

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۹۹۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان خاتمان شریانی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۴۴۶۰۰

۵۳۸۴

شماره اختصاص (۲۳۶) از کتب (خطی)

تیمار سر لشکر منجه نیروز (ناصر الدوله) به کتابخانه مجلس شورای

۹۹۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دران خاتون شروانی

مؤلف

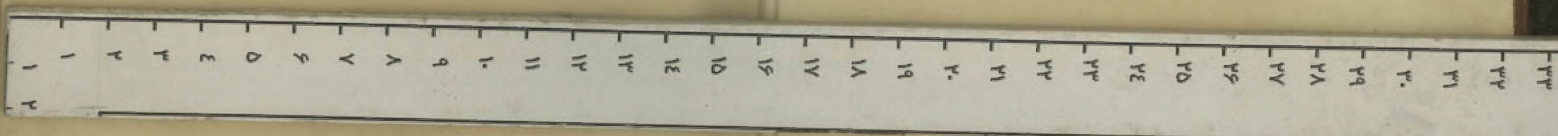
موضوع

شماره اختصاص ۲۳۶ (از کتب خطی) اهدایی

تیمسار سر لشکر مجید نیروزی (نامبر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۶۰۰

۵۳۸۴



٦٥

(١٣٨)

(١٣٠)

کتاب ٢٥٥٢

٥٦

٥٦

١٥٥



۵۴۵۱

روزان منقاری

۲۳۶ مرداد

۴۴۶۰

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه



میدان کرد دل زده و شتابان آن
دل ناپه خانه نیست که هر ساعتی ده
پیش بهال حضرت عین الله آن ز
روان در افرغش آهالی که شرط نیست
دینا بمرض فوری و وقت من یزید
در جارسوی فوری آن ز راه دوقی
سمت بر پشته ناله و فقرت ملک جو
غزلت کزین که از سر غزلت شناخته
شیخ اهل بز که جو غزلت زو میر
که سر لیم بجای بر عقل خوانده
عقل است ز غزلت الارض بین
حق میکند که باره در از نیست
سین طبع را چه مال می و چه منت
از عاقبت مهر بر گب زانه اوده
نوده در قضا و وفا حریف
آنکوی روز زمان پیش بر قدم
بر پنج زمین مر آفتان و دایکست
توس دل و در ایض تو قول لاله
بسیار رکب غمده شان در بار
آن بی وقت شکن که جنویت شهر
او مالک ارقاب هر کس و هر

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خواجه کو فقه در دار ملک لا
روان که توان سوی الله گشت
از عشق سار بهر چه می پرور عشق
نی حاجتی لا بد در پیش هر که است
لا بویشیت برادر مستعد میتم
قدیم بهر کز نیا بدست
از جلال حدوت بدون شود و از کبر
چو ملودین طلبک بین وایه و او
این دم شود که رست ازین دم شود
بیا طلب که پیس تو بر نیست
کبری ازین مالک صد کبری و فدا
قیض نماز کوثر و زنده از یک کس
و فکر عشق یزدان اصل از ملک



قوله
قوله

مصطفی
مکمل

بر من از دلالت او که شایسته
 نظم من علی که کند عقل را ادب
 دل را کینه و دلا در خون کانی
 هر یک کشتا دروزه و عیب من تلقی
 بر نامه سپیده صبح ازل هنوز
 ایمان از ویرق و دست سپیده
 و بخش مراد عالم و ادب لم کرم
 از آسمان بخت برون ناخته
 بر لبان کبوش مراد کشتن کن
 آن شب که سوی کعبه خلوت نماده
 آمد بی تابش کوه در زخوش
 برداشت فراو من ز خاک و
 کردون بخت مرید کمال او
 روحانیان مثل عطای نشو
 با سپیده الفجر زور و خشمین
 در پیشگاه بارگاه من هر که
 لا یجوز ان رشت کرده بر سلیمان
 روح القدس را طاعتش بودان عین
 زو با زنده عاشیده از شایان
 بنوشته وقت بخت و سپیده من
 نه تا خلد نام اول از خضر

زان سوی عشق رفته زان نزار
 از شور و شکر سپیده و زخمین
 رفته نود نزار شربت بکشتن
 دیده که نقد های اولو العزم کین
 آورده روز نامه دولت در زمین
 داده قرار بخت زمین با بکشت
 هر جا رجا رعد بنای سپیدی
 بی هر جا رجا درین پنج روزه
 ای فیض بخت تو که بوش غامین
 با نفس مطهره و شیش کن را بختان
 بر فضل شست تکیه امید او از انکه
 ای افضل از مشاطه بکر سخن تو
 مرد آن زمان شوی که شوی از من
 شاه دل تو که زده بود کف باره
 میون و کس سپیده و شمشیر
 بر کس که از تو خورشیدین چرا
 بر داشته است بر فروخت این را
 اینجا سحر و سپیدی و در عدم قضا
 در نماز دست این که در دنیا
 در حال استخوان شمشیر از ره جان میا

در سوره سوره

احرار

۴

از کجاست این سبیل نهیدی که بر نیت ام و در مسکن سازد دل دار غریب نیت	هم بل سازد از بی شطرنج با بهشت چون دل روانه شد نشو و نقد و نیت
که گویند طلب و که پیچ تو بر نیت بهار به سواد دل اندر نیت	که بگریخت سوی ملک نیت شد مجرع به قنای کل از جنبش نیت
در ایران سپیدی جهان نیت عشق آنش نیت کاش و نیت	بس عشق روزه دار تو در دوزخ نیت ویر از بی و غفلت نیت
نیکو نه نیت سبیل که وجود تو در جوی عشق نیت کین از نیت	در لعل خفا به دست ایران نیت ناجسته خاک ره بکف نیت
که از نسوم بادیه لا بته نیت بالا بر رقیب چلیا نیت	آرد نیت کیم کینه الا نیت عینی نیت نقش نیت
لا زلات باز به این کوی نیت اول نیت که عقل نیت	که با مرغ عقل روی نیت آری که از نیت نیت
عقل جهان طلب نیت کشف محمد از دهر نیت	عقل خدای نیت نیت آن کشف نبور نیت
با عقل مای کوی نیت جای از نیت نیت	بر فخر نیت نیت نیت خوش نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت از نیت نیت نیت نیت	کردن نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت در نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

اینجا مسافتش که بیس فی نیت زین غرقه که رو که نیت	در قط سال کسان دکان نیت زین بنرهای نیت
که بیتی سپیده خاوند نیت از نیت نیت نیت	کردن نیت نیت نیت کاینک نیت نیت
و از نیت نیت نیت نیت بود نیت نیت نیت	کز نیت نیت نیت نیت این نیت نیت نیت
شامش نیت نیت نیت آن نیت نیت نیت	تبع از نیت نیت نیت وان نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت ناخورد نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت نیت چون نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

نیت

نیت

دل طلب نیت نیت نیت خاک نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the date 'روز شنبه ۱۳ شهریور ۱۰۸۰'.

از درون سوتری داری و هر وقت کرد خود کردی از آن تردا می چون را که تا در کندی با جوده ن در کندی نیک سال افشایک مری نقش حبسی در کجایستان ریب کج کو پدای صاحب خراج هر دوستی یاج وحدت با فخری ازین بکن یو با سپاه پل پرد کاه بیت اند میا بلکه بر سر هر سری راضه کلاه ایده عطا کر ترا شکست دل روشن شد از دست کعبه راضه دید با یه چون سپید در من کا ندرین ره قاید تو مضطفا زان گرفتند از وجودش منتهی نشد چارادگان و سیاه و اح و دو کون از از جهان بر چون من ناکمی رود خدایت	لا تکی که کنان با این صفت چون آتشین داری زبان زان آتشی رفت ازین کندی روان گسالی مایه بر کندی نیک سال افشایک مری نقش حبسی در کجایستان ریب کج کو پدای صاحب خراج هر دوستی یاج وحدت با فخری ازین بکن یو با سپاه پل پرد کاه بیت اند میا بلکه بر سر هر سری راضه کلاه ایده عطا کر ترا شکست دل روشن شد از دست کعبه راضه دید با یه چون سپید در من کا ندرین ره قاید تو مضطفا زان گرفتند از وجودش منتهی نشد چارادگان و سیاه و اح و دو کون از از جهان بر چون من ناکمی رود خدایت
جان با سبب حال شد کای همه با یکدیگر شدم بود و بخت کیش میا ازین هر موی فریادی بر آمد کاند با و زلفت بود یا خاک جناب با و ز بهمان مشکه صفت بخت کیش میا	از سر زلفت تو بوی سر بر آمد کاند ایچه موکب بود یا رگه اندازان در میان جان فرو شد پرورد و خلق ما در است انشای کفایت کوی انیم یا عیار میب کاه شاه که خدایم است

میدگاه

میدگاه که با جلا شاد و هر کجایک مردم در منی کوزن آسایشه و تریاق شما دیدم در و بیکان منو انکیش و تیشان از عورت و پیش روی بیک تو من صید الله الکفرش منی بر زمین پیش ترش بود از انهم رد و قبول بتر چون در ز نشاندی بر کان بر و سود زان سر بریدی هر شکری که کشا پیش بیکان دوشاخش از برای سجده مکشیدم کزین تیرش از شیرین داوری ممدی سیاست ممدی حسره سلطان نشان خاقانی الکبریا عطسه وجودش از بخت خنده تیغش آفتابش شری حکم و سبب قلب علم و تدوی او بجز زنگی اوی نوردد مشا نام او چون اسم افتم تاج آسمان از آن بلکه در متوان این سر ازیم منو بر یک و ایزد منو منو از انو بخت بر رست کر سما چون منم نام او بودی از بخت هر منی دوزخ نشان توقع او کاند مخ و موقوف او خدایت چون او بخت	میدگاه که با جلا شاد و هر کجایک مردم در منی کوزن آسایشه و تریاق شما دیدم در و بیکان منو انکیش و تیشان از عورت و پیش روی بیک تو من صید الله الکفرش منی بر زمین پیش ترش بود از انهم رد و قبول بتر چون در ز نشاندی بر کان بر و سود زان سر بریدی هر شکری که کشا پیش بیکان دوشاخش از برای سجده مکشیدم کزین تیرش از شیرین داوری ممدی سیاست ممدی حسره سلطان نشان خاقانی الکبریا عطسه وجودش از بخت خنده تیغش آفتابش شری حکم و سبب قلب علم و تدوی او بجز زنگی اوی نوردد مشا نام او چون اسم افتم تاج آسمان از آن بلکه در متوان این سر ازیم منو بر یک و ایزد منو منو از انو بخت بر رست کر سما چون منم نام او بودی از بخت هر منی دوزخ نشان توقع او کاند مخ و موقوف او خدایت چون او بخت
میدگاه که با جلا شاد و هر کجایک مردم در منی کوزن آسایشه و تریاق شما دیدم در و بیکان منو انکیش و تیشان از عورت و پیش روی بیک تو من صید الله الکفرش منی بر زمین پیش ترش بود از انهم رد و قبول بتر چون در ز نشاندی بر کان بر و سود زان سر بریدی هر شکری که کشا پیش بیکان دوشاخش از برای سجده مکشیدم کزین تیرش از شیرین داوری ممدی سیاست ممدی حسره سلطان نشان خاقانی الکبریا عطسه وجودش از بخت خنده تیغش آفتابش شری حکم و سبب قلب علم و تدوی او بجز زنگی اوی نوردد مشا نام او چون اسم افتم تاج آسمان از آن بلکه در متوان این سر ازیم منو بر یک و ایزد منو منو از انو بخت بر رست کر سما چون منم نام او بودی از بخت هر منی دوزخ نشان توقع او کاند مخ و موقوف او خدایت چون او بخت	میدگاه که با جلا شاد و هر کجایک مردم در منی کوزن آسایشه و تریاق شما دیدم در و بیکان منو انکیش و تیشان از عورت و پیش روی بیک تو من صید الله الکفرش منی بر زمین پیش ترش بود از انهم رد و قبول بتر چون در ز نشاندی بر کان بر و سود زان سر بریدی هر شکری که کشا پیش بیکان دوشاخش از برای سجده مکشیدم کزین تیرش از شیرین داوری ممدی سیاست ممدی حسره سلطان نشان خاقانی الکبریا عطسه وجودش از بخت خنده تیغش آفتابش شری حکم و سبب قلب علم و تدوی او بجز زنگی اوی نوردد مشا نام او چون اسم افتم تاج آسمان از آن بلکه در متوان این سر ازیم منو بر یک و ایزد منو منو از انو بخت بر رست کر سما چون منم نام او بودی از بخت هر منی دوزخ نشان توقع او کاند مخ و موقوف او خدایت چون او بخت

ح

شمع او خوار کردن ترک بند و از کشته
 نماند باقی شمع و شمعش زبان نصرت
 فتح خصم نکست بر وی دانه دانه چون
 شمع او را بخت از رفیع او گشت نگرش
 شاه در یک حال غم نخست بستند
 هم بر پیش اینچنین سادگست سر زشت
 از فیض چنین سکونت فتح الباقی
 پیش از آن که بر پیش بخت اندام زین
 پس برین سدی مبارکست امانل بر ملک
 فرزند کله در دوی مای کاو حد
 ماهیش دندان فلک گشت و صد
 بود و در احکام ایچکم گرس سی و سیال
 است بر بست دست و یاد از بخت
 بلکه چون محل ای بنا را خود نه بدنا
 با جو شاه محل شاه اینکیش ملک خشم
 با قارون و زهر کوخ قارون بد
 بر مردوران که مردوران مدد کرد
 و ز ملک نو با بر صفت که کنگرین
 قاصد بخت از زبان مجرم برین شوم
 چون کبوتر نامه آورد از نظر غم ایچ
 گفتند که می خا فانی لشکر بخت ایچ

(15)

[illegible]

بر لب انجمن

در پیش تو صفی و صفت تو
 که این عالم را به تابش تو
 یک عالم تابش من لا اله الا انت
 و لا اله الا انت
 که بپیش تو من و تو
 آنسان صفت نیست من و تو
 که تو حق است و ما صفت
 ای صفت تو نیست آدم و حوا
 در پیش تو نیست هر که از آفرین

که از آفرین است از تو
 که در پیش تو نیست
 که تو حق است و ما صفت
 ای صفت تو نیست آدم و حوا
 در پیش تو نیست هر که از آفرین

که از آفرین است از تو
 که در پیش تو نیست
 که تو حق است و ما صفت
 ای صفت تو نیست آدم و حوا
 در پیش تو نیست هر که از آفرین

که
 که
 که

که
 که
 که

که

که

مصلحت که اکثر امتیازها
 در مقام حبس و کسب
 بر مصلحت است تا آنکه در مصلحت
 کسی بدو نمی آید که
 در یکس از آن جهات

انش و ذواب پیکر
 به کام و دیده و دست
 ماند عشق و کز آن
 در اول و پای آن
 کوه و آتش و کز آن

[Faint handwritten notes, possibly bleed-through from the reverse side.]

Handwritten text, possibly a signature or date, written vertically in cursive script.

卷之四

3

[illegible]

سید

4

یسبح مناد در دل مست
 نصرت کرد به دیو سگان
 با لطف تو در میان خاک
 گزینفت تو هم شکسته
 در دشت تو بهشت اقبال
 شهباز سخن بدولت تو
 باک و وزنی که سامی رشت
 که بهشت سخن چرا نیست
 که شادی دل ز رخسار تو
 تا حشر فکد بخت باد
 در جنت جلت چرا که
 نیست فکد و سرت تزل

عشق پیغمبر با شما بر افکار کربا
تا شود از بقعه کزوه من در دست
جوش درین کوچه است علقه دانه
بر سر این سحرگاه کی می آید
هست معیار تو کوچه بر تو که می آید
دیده ام غایب بر دوزخ که در آن یک بین
از سوی هر که داد آن معجزه تو
در صحن جوان با تویت سحرگاه

اولی نفسی گویان سوادین
 کرم چون کحل سمانه خونین بیدار
 خیر که ستاده اند و دان از دل
 مرکبت باز گیر و دوری جهان
 در مکتب شمع عقل بی صوفیان
 در کف تقوی سوزن کف عشق
 هر یکی از کشتانی چون ملک و اعیان
 قاصد این جی و آن سبیل است شوق
 سراسیمه ای و اصبیحون کرم و شمع
 که در دیوان دل طرح و زمین است
 اگر همه مست بود زبان و دلی
 که در کجای حال صفا طرح جوید
 ستاده بر خاک دیده و نشسته
 در غریب و دور که چه هست
 از ارم آشفته و عجم شطاعتانی
 در بستر صدفی برادر صدمات
 بنامه و بزم چرخ شسته بر آید و وار
 طاعتی که در شرف نامورین است
 از صفت زلف تو ثابت ایامان

بر سر میدان سوز تو بردی پایاوش
بر سر میدان سوز تو بردی پایاوش

اول غیبی

مدافعت کرد که در این کتب است
 از این که تو کس نه هیچ لغاتی نام
 ای تو زبانی جز با تشبیهی تو
 که بهر چه می بینم از تو بر رقیب
 لعل تو طرف زشت بر کز آفتاب
 بر سر که بگویم نایب سخا قانچم
 میباید من غایب علیک الصبح
 سوزی که می بینم بوی مستم زخم
 خنده بر ایام زای بر سلیمان جلای
 یا قهر را خلاقی او عالم فرشت
 تا که با بهوش است تا در زبان را
 نقد و دیکر شدت بگویند فارسیا
 خلق بدوست است آب چلی امتحان
 شمع شکو و نشان سوز که نذر فرو
 و نذر که خاک که بگویند زنگ
 بر قدر که قدر دوست قیامی برش
 دوش منیم بحر درد من جلقه زده
 بان مرده یک بوی نزارت یار
 گفت که سرافراز چو کشیده ی بوی
 گفت که نام و زکیت تازه بر بهار
 این چرخ عالم عادل است
 تا صوبین و بی مظهر اولیب

بهر چه می بینم
 از تو بر رقیب

و در هر روز که در این کتب است
 بر سر که بگویم نایب سخا قانچم
 میباید من غایب علیک الصبح
 سوزی که می بینم بوی مستم زخم
 خنده بر ایام زای بر سلیمان جلای
 یا قهر را خلاقی او عالم فرشت
 تا که با بهوش است تا در زبان را
 نقد و دیکر شدت بگویند فارسیا
 خلق بدوست است آب چلی امتحان
 شمع شکو و نشان سوز که نذر فرو
 و نذر که خاک که بگویند زنگ
 بر قدر که قدر دوست قیامی برش
 دوش منیم بحر درد من جلقه زده
 بان مرده یک بوی نزارت یار
 گفت که سرافراز چو کشیده ی بوی
 گفت که نام و زکیت تازه بر بهار
 این چرخ عالم عادل است
 تا صوبین و بی مظهر اولیب

بهر چه می بینم

خلق بدوست است

شمع شکو و نشان

ای سپهر قدر را خورشید به نور
افضل الدین و الفضل بن محمد فضل

و فی سریر فضل و سبط توشا
فیلسوف دین قرآنی کفر کرده

کورسانت کیتی تا مدوی وفا
 عزوکان اندم چگونه سازم
 درشت تر از مهره ساختن سستل
 در رفقت بپوشکان چنان روشد
 کورگوش من از مدوی دی بید
 اگر اندازد منی جبهه اموز
 کورگوش من من این خطا نشود

کورچش این نیاید ز چو چشمن
 عزوکان ز دیکو دم صفادگی
 و یکانه توان یافت لذت فرو
 کورس تا نیکو نام ز سایه حبه
 برزده مردک چشم کشش
 و کورشارت لا فطره
 خصب نفس من آید و نیک ملک

نه طاعتی نمی آید که شریفش
 فروغش شمس چهرش و صورتش
 لطافت حرکتش حکمت چهره اش
 سر بر خیزد از مدی سیه و توفیق
 توان با هم و ساز بر خط خمار
 خیزد مصلح و ملحق و کس و ساد
 و ازش بسجده جان و بطرف
 طاعتش که صواب است آن خدای
 چنانکه در نعمش کبریا
 هست کوی صد برهان و بیاد
 از نهان که خوانم برین کجا
 بهار و مکتب و کمال و دانش
 به راه و بهانه و جلال و خراج
 ستود که کبریا و جلال و خراج
 و کبریا به سببش در است نفس
 از کس قاصد حق و نفس
 زلف و تشریف و نور و خیر
 و از کس میوه آنست که در
 ناله و رخ و دل و پیش و کرم
 حقایقش صواب است و در
 بران در کس و نام و کس

زدن مثل بر مهر صبح منع نقاب
 عینک پوش را ابرو در و در
 شد که اندر صحنه صبح
 بال کرد کوفت مرغ صبح و کوفت
 صبح برآمد که چون در غیب
 بر کشید نقاب تلخ مرد در بود
 غیب رفتی و در و پوسته نقاب
 گرفت نقاب باز روی نیست
 حق تو نه یا یا که تو نه شد
 مرد بود که جو را بود که
 که غیب و نیست ممکن است
 هست و نیست لوف کمان آسمان

خیزد و جانان گشت مبرق
 برده کلاه شمشیر قد شایسته از تاب
 شد که اندر که حلقه قیام کعب
 نامک برآورد کوس کوس و کوفه
 و برآمد صبح چون دم و آن را بست
 تیره این درخشش ملامت از نیر تاب
 از جیب برین و بر سر کشیدند
 کرده بهار جانان برآورد کعب
 ز غم نیکین قلب تو نشوید بر دم
 بو شود دل مرد و زن و دی که هر دو
 خود بهو و جیب قلب شایسته از تاب
 آرد که برآورد کعب و زنده است

خانه منزه ایشان خند است لا جرمش نامست

کتاب و مرید ششین ماهی در مکتب

دانش بریناخت بر سر مغرب
دشت عرب غریب

22

三

گویند مرغ ز کاشیت مسلسل
 تا به شب نشین زود و دیر
 در این صبح بین بر سر هر کس
 در آن خون خفگی که ای کاش
 خوشی ز ناز دکان دولت و شاد
 و در یک جن غصه نبرد و صبح
 دل ای کاش که کل نذر وقت
 از دکان صبح نیست روح غلیظ
 در حرف ای کاش زده طبع
 خلق بر دم قش از سحر خیز
 چرا که حال در دکان ای کاش
 چش چش کاشی در آن صبح
 که شگفت آن کاشی مفرات
 و شگفت از آن صبح کاشی
 ای کاش که کل نذر وقت
 چرا که ای کاش کاشی
 مسکلی و کاشی و کاشی
 در آن کاشی است سر و کاشی
 و کاشی است سر و کاشی
 و کاشی است سر و کاشی
 و کاشی است سر و کاشی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or name, located at the bottom of the page.

بروسه و بوزنیه
نحوه و طرز
توضیح

کتاب چنگی سهر ترازو
از سید ابوالحسن

خاقانی سوده نایب سهر
شروان شاد قاصد است
همیشه کیان کردین جزاورد
که در ملک نشنان نکر است
اکوایت بولفظ سهر
گویند که جز تیره ایران
ان گیت که در صف غلامان
در سهره آه ساک راج
جز باغ و شاه کوه و دریا
دو ابرو و دو امانت و دگر
دو روح و دو نوکس بر میا
کین اقی سهر مصمت
همیشه ملک تیره جیس
جز قند و ملک که در ش
کاه چنگی سهر ترازو
عالم زعم ملوک عالم
بافش هر که در جود خواند
نک که در تهر اکر به سهر
جو شو ملک بنود و چون
من و افرو در پستان
خاقانی سهر که جلالت

الارزیان زین ندیت
کود و دهم سنان ندیت
روین زن وقت خوان ندیت
کیت و باستان ندیت
ان کاخر کاویان ندیت
چون ستم جلوان ندیت
صبر ستم پستان ندیت
کتره ستم پستان ندیت
کس کیت و دودن ندیت
کس در کت و دودن ندیت
بریک سهر خوان و ندیت
جز حضرت باوان ندیت
جز باوانی که مران ندیت
بزار باوانی ندیت
الار سهر زبان ندیت
جنس ملک افستان ندیت
جز ستم و چمن ندیت
جز کو هر دریاکان ندیت
کس ساحر و خوان ندیت
کس زین به پستان ندیت
آن دید که حضرت فغان ندیت

ترکی

اشاره

اورا به بات نشانی است
بزرگان سپیده و باغ
روح القدس آن منکر و دود
بر بزرگان مریم و دم جیس
از مفر جلا نشن بعد دور
یک خوان شرف شافان کور
بر خواک نشن پستان
در مجلس و خاوش و کشتی کیم
بر سکه مالی گشت بریم
مالی گرفت بر کشتی
بد غرض بجا تو شین
کمانه سهر دولت او
مهر و در کشتی و سهر
در جنب خاوش و کور کور
ازین سهر کشتی و سهر
کس کی کت و باوان ندیت
ازین سهر کشتی و سهر
کس کی کت و باوان ندیت
ان کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت

خود را یک چنان ندیت
کس شل بعد پستان ندیت
از مفر ملک چنان ندیت
بزرگان سپیده و باغ
روح القدس آن منکر و دود
بر بزرگان مریم و دم جیس
از مفر جلا نشن بعد دور
یک خوان شرف شافان کور
بر خواک نشن پستان
در مجلس و خاوش و کشتی کیم
بر سکه مالی گشت بریم
مالی گرفت بر کشتی
بد غرض بجا تو شین
کمانه سهر دولت او
مهر و در کشتی و سهر
در جنب خاوش و کور کور
ازین سهر کشتی و سهر
کس کی کت و باوان ندیت
ازین سهر کشتی و سهر
کس کی کت و باوان ندیت
ان کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت
کس کت و باوان ندیت

کیم

بقلب بفران دفره العین	کس چو قدر فرقدان ندیدست
بر دوس چو شمشیر روز شنبه	بر دلم ادب نشان ندیدست
بین روس چو شمع و خاد و شمع	کین بر کز روی آن ندیدست
ای باغی خاندان چشبد	چم زین به خاندان ندیدست
ای سار صفت اندیشه	کس چو شو شیبه سان ندیدست
هر کس کشت بر زبان را	هر کز فرود دنان ندیدست
آن و به غیرم از غایت	کز میان پرستان ندیدست
و آن چند زمست از باغ	کز بیل چشمتان ندیدست
هر تو بیاف خاطر من	شانی است که مرکان ندیدست
این به صفت تازد بر در تو	مشکیت که بریان ندیدست
کتر زوکان شمشیر و باغ	چون بازاری دران ندیدست
چنانچه کان کد داشت ایرا	بر زانوش در کان ندیدست
کمر من از هم و درستان به صفت	کس زین به پرستان ندیدست
و نوح جان پر شمس حال	کو حال دل توان ندیدست
از هیچکسی هیچ در دست	شکین شفا رسان ندیدست
از هر که علی نموست الا	درد دل تا توان ندیدست
قرب دو سال است کز شاه	یک صومعه به نام ندیدست
افغان و بر است رفیق دگر	یک بر شمشیر نم نشان ندیدست
شاه است کزان سر بر دگر	زین بند جان کزان ندیدست
گفت بزرگ حدت لکنون	کا خاتم خدا بکان ندیدست
و مسود می خواهد از رخ او	کز هر که اشکها تم ندیدست

نبرد

بند

غیر

انضاری است

از هر که است و از دوست	کس از او و مرید ندیدست
خو اهر زو بهستان غنچه	بهر تر زو بهستان ندیدست
بر دوش بید و خوش نشین	کا نه خوش بر خندان ندیدست
این شود سیب اندام	عزاست و کس این با ندیدست
مخ و زبان جو کک کک	بکین ده دنان ندیدست
بر لطف سوارم و عطار	این هر کس ندیدست
و عیلت بقال به توانم	کز به دنان ندیدست
بر لوح پر شسته ز من لایم	بر باغی ایام ندیدست
چا و نه نیک در شمس کس	چرا و نه به دنان ندیدست
سید چن چنان کند عمر	دولت به دنان ندیدست

از هر که است و از دوست	کس از او و مرید ندیدست
خو اهر زو بهستان غنچه	بهر تر زو بهستان ندیدست
بر دوش بید و خوش نشین	کا نه خوش بر خندان ندیدست
این شود سیب اندام	عزاست و کس این با ندیدست
مخ و زبان جو کک کک	بکین ده دنان ندیدست
بر لطف سوارم و عطار	این هر کس ندیدست
و عیلت بقال به توانم	کز به دنان ندیدست
بر لوح پر شسته ز من لایم	بر باغی ایام ندیدست
چا و نه نیک در شمس کس	چرا و نه به دنان ندیدست
سید چن چنان کند عمر	دولت به دنان ندیدست

منازل

ن

در صفت سجده از قد و پشیمانی ملک
خاکه رش ز پشیمانی ملک
نایب زخم زین که جو یک زان
نخوشیه روم پرور و ماه پیش کار
تا روز بهشت خادم روی در کج تو
شکوه و خندان در دست و دگر
شردان نقر شاه زلف و دگر
با نوری شرف و غریب که چون خورشید
بست بپس بر زدن ملک زانکه
با پسر پد دوست و شیر سایه
نموده و دوست خاقان سلطه
بختی و جوان و سلیمان زلف
جستید پل تن که خوشه پیک
در زخم بازده رخ و باد هر دو
زان تیغ که تیغ است از بر کس
زنده میفرود خانه و باوان جاک
که جگر خاندانش سلطان شرف
بر دست است تب مکان مایه
با ران قصیده که گفت که نغمه صفای
کوچ با نون زلی سیم و کسند
در جزایان با نو و شایسته کام

نون و القدره که زده بر پستان او
لاله پستان جنت و پستان او
چاک زین خورشید جو یک زان او
سایه نشان صاحب طوبی پستان او
هر یک صدق پسر جان بر میان او
کاست و بگردست جو پستان او
نشان ناز و صفت دین باوان او
نشان شرف و غریب که چون خورشید
تسلیم مصر و یزد بر قره مان او
کین برده شمشیر و پستان او
اسکندر دوم که دوم سدران او
کر خدای و دین میفرود خانه او
کافک تیک مرکب با نون او
نار سپهر و دست جنان او
خفا و گریبان خاک میان او
اگر سیاه تیرا کشی پستان او
این با نون جنان شرف خاندان او
خاقانی از زبان ملک روح او
و امالی بن قصیده و حمزه جاک او
ز نامه کفر و خوک خزان علیسان او
پس پستان سکت خزان او

در صفت در زبان حکیم شایسته
یارب ای که شرف و پشیمانی
ایده و در باو جنت ملک شایسته
او سال به دست نایب صفای
ان صفت کاست و بگردست جو پستان او
نشان ناز و صفت دین باوان او
نشان شرف و غریب که چون خورشید
تسلیم مصر و یزد بر قره مان او
کین برده شمشیر و پستان او
اسکندر دوم که دوم سدران او
کر خدای و دین میفرود خانه او
کافک تیک مرکب با نون او
نار سپهر و دست جنان او
خفا و گریبان خاک میان او
اگر سیاه تیرا کشی پستان او
این با نون جنان شرف خاندان او
خاقانی از زبان ملک روح او
و امالی بن قصیده و حمزه جاک او
ز نامه کفر و خوک خزان علیسان او
پس پستان سکت خزان او

و ان صفت کاست و بگردست جو پستان او
نشان ناز و صفت دین باوان او
نشان شرف و غریب که چون خورشید
تسلیم مصر و یزد بر قره مان او
کین برده شمشیر و پستان او
اسکندر دوم که دوم سدران او
کر خدای و دین میفرود خانه او
کافک تیک مرکب با نون او
نار سپهر و دست جنان او
خفا و گریبان خاک میان او
اگر سیاه تیرا کشی پستان او
این با نون جنان شرف خاندان او
خاقانی از زبان ملک روح او
و امالی بن قصیده و حمزه جاک او
ز نامه کفر و خوک خزان علیسان او
پس پستان سکت خزان او

۴۳
عز و هم

نہجہ

مادر کزین کورین پیچید

نوت مرغ جان بیاض دست
 دل با کان گشته شکست
 جان دانا عجب بزرگ دل
 در کلبستان عمر بسته اند
 در راه سادگی شوی دست
 غم که در جبین و جگر مان
 در هر کوه خون و مشکافان شکست
 سالی که در خون جو سینه بوی
 در می صدر و پیچ برید
 گشت امید چون زواید
 وقت تب چون می بسته
 دفع عین الکحل چون گند
 دی که کفم آه که مر جشم
 مرکب یاران کشیدم از دهان
 آری آری هم زرد کوش است
 نقطه خون شد از سفر و من
 تا نوبت فدا دادم ببال
 ای از عجب شکر دارم
 سورت بخت من بلبل لعل
 کس طبع کشتن نیست
 چشم دور بر در بستم

کشته و کشته
 کشته و کشته

بخت مرغ شین را حق است
 هم ز بخت است که شایسته
 است بخت بخت و بخت است
 خشم من با و کشتن دان
 یک بخت بر بخت و اقامت را
 هم بود نه است از خون کرد
 که جز تر شسته در بخت است
 خاک نهد آن ملک آن شتر
 هم شرف و آن بختش یکین
 عجب شرفان کن که عاقل است
 عجب شرفان کن که عاقل است
 بزم تو بخت را چه بود و چه
 که چون دل و دست و دهن
 یکی نفس شکسته است
 که در سست دل بختان
 بهشت اول در وفا نبرد
 می آید از آن که زاده شکست
 که ای اکنون از بختان
 از میان می آید از میان
 و در عالم نشان بر بخت

بخت

چار و دو بار چاه روزن کش
 دل خاکی بدست خون افکند
 آب شور از غره جگر ویت
 بر دل من کان کشید رنگ
 که من دهش نیز بمان کرد
 لب و دلم داشت
 اعلان مرغ ناما و دوست
 دیدگرهای رنگ و سبش
 از دهن خفته بود بر بایم
 پای من بر کوه آهن بود
 مای خفا سیاه رنگ
 مار میگو بود مانند بر بایم
 سوزش من جوامی از تاب
 چون شورم بجا آب زدن
 در سپید خاز دل کبودی زن
 شک و یواز با سبب افروشد
 شک کزنده در لب زردار
 در نو زدم به لب آب رنگ
 در شب سیخ روی جود غم
 ساقی آهن بخورد و از کیم
 بکله من ز آهن کبد چست

با جوهر زم زم

با جوهر زم زم بخت و استکان برکت
 تن جوهر زم زم بر شمشیر و آه
 رنگ بوم قمار و بر دوار
 تون دل از دهن جگر ویت
 لب و دلم داشت
 اعلان مرغ ناما و دوست
 دیدگرهای رنگ و سبش
 از دهن خفته بود بر بایم
 پای من بر کوه آهن بود
 مای خفا سیاه رنگ
 مار میگو بود مانند بر بایم
 سوزش من جوامی از تاب
 چون شورم بجا آب زدن
 در سپید خاز دل کبودی زن
 شک و یواز با سبب افروشد
 شک کزنده در لب زردار
 در نو زدم به لب آب رنگ
 در شب سیخ روی جود غم
 ساقی آهن بخورد و از کیم
 بکله من ز آهن کبد چست

با جوهر زم زم

نه زینبخت آفری خواهم داشت
 نه از آن روز فروز داشت
 میوه دارم که بوی در شکاف
 که پیش از این نرفته است
 آه که بیدار من جان و دل
 نه کارم نه فلک نیک است
 شیشه بزم پر بود و فلک
 از بد عالم کو ساله پرست
 تیر باران بلا پیش و پس است
 هر روزم شبست غم خواب است
 روزی هست شب ازده من
 بخت کوید که در خوب ترست
 که چون آب حدق در دم
 چون زده که جرم تن چشم
 زیستان جو زلف ازلف آه
 تا جان دارم در خواجکه سر راه

چشم بر کرده اعلیٰ خورشید
 ملت ملت نیست چون رضا
 چون بنا بود دل قمر اکبر
 قمر کی گشت کاسه شد
 نه کجا چو کوه دهنده شد
 شه چو خلق مگذرد زهر
 جرم بر کرده ازل منیسه
 گوشش و همد را اعلیٰ منیسه
 بود کینه را اعلیٰ منیسه
 مدد غم ازین قبل منیسه
 غم غم ز منیسه
 ناهان زهر غم منیسه

جانبی

شهرت آن دو من جان دینش بی گناه
بکن خانه هشت خند و شکست او در
آن قدر دو که زان نبرد بهمان شد
من بر تو زوداد با بدست زدن
اگر ای ماه را خوشبید اگر تو بی
سلطان من قهر من بکن بکشت
هنر با خنده کی شاد جا هشت
روغن مصری مشک تیل و زعفران
که بری قهر بر هفت رایتند و بی
مسیر رست این خفایت کور
مقتدی نظر و نغمه خون گرم
که بر و نه بد پیش از نه پیش
موی صحرای کاف و بدست از کاف
فرز از اشعارین سلطان کاف
گفت کین مایع با خالص با سحر
فاصلان گفته کین به قاف
کلام احسان خاک کشت و احسان

فان او غزلت خاک جان من کج
داد او هجرت با من بخانه و کاف
من دعا که پیش از او که من زود
شاه خورشید است انیک خنده او
بار خا به داد و ما این شاه کاف
سکه بیان فرمان بر و و کاف
بهران گذر خفا قد مشک حفا
هر معش میرانده هر کج کاف
در کج بکن هر بیت را شکر کاف
تا بکج روی حساب این خفایت
خود قلم کو کیر این دست به خفا
پیش چشم دشمن و نه کسی کاف
دشمن از این هر موی برین خفا
دست شاه خفا و زلف از زلف
کین چنین دشت که ما خفا
که وزیر شاه شروان دشت سلطان
جا و ال دشت و این لغز خفا

همین مثل عطار دینش چون کاف
عاطف طبعی شکوه و توبه کاف
رسمیا زبانی و سخن شست امید

2042

[illegible]

10

و سکا دهشت موقوف عرض من است
حوت و سرطان است جای من است
گودرخت و منی و در که پیش قدم او
سکایه که در حوت و سرطان است
و حقیقت این که چنانچه در کتاب
آیات است که در حوت و سرطان است
سختی از پیش منسوب کرده و حقیقت
زبان منسوب منسوب خاک ای فانی
و زوایان بر حوت و سرطان است
خداوند و غرق حوتان کسرم
و شتر و گاو و بز و موی و پشم
شب فراز که در حوت و سرطان است
چون که زبان که حوتی و سرطان
حق باشد و در حوت و سرطان است
طبع را نوزاد و اقوامی که حوت
ایمان بر حوت و سرطان است
و زبان و حوت و سرطان است
ترجمه و زبان و حوت و سرطان است
و حوت و سرطان است
ایمان بر حوت و سرطان است
و زبان و حوت و سرطان است

و سکا دهشت موقوف عرض من است
حوت و سرطان است جای من است
گودرخت و منی و در که پیش قدم او
سکایه که در حوت و سرطان است
و حقیقت این که چنانچه در کتاب
آیات است که در حوت و سرطان است
سختی از پیش منسوب کرده و حقیقت
زبان منسوب منسوب خاک ای فانی
و زوایان بر حوت و سرطان است
خداوند و غرق حوتان کسرم
و شتر و گاو و بز و موی و پشم
شب فراز که در حوت و سرطان است
چون که زبان که حوتی و سرطان
حق باشد و در حوت و سرطان است
طبع را نوزاد و اقوامی که حوت
ایمان بر حوت و سرطان است
و زبان و حوت و سرطان است
ترجمه و زبان و حوت و سرطان است
و حوت و سرطان است
ایمان بر حوت و سرطان است
و زبان و حوت و سرطان است

در حوت و سرطان است

[illegible][illegible]

مقتدر حاجی است نه ای طلب غفلت
عارفان نظری اند ای باغی و نه
مکی از آن که هر دو دانش شریف
هر یک جان و هر یک اندک اندک
خاک پرستند و از شعله های
نار که گوید و ناله و شب که نشناید
کریه ای که گوازید دانش مستند
چون طرز حکم هیچ نیاید و کم کوس
چرخ که نه اندام هیچ طلب نکند
هر چه در درخت از ناله عشاق
چرخ شد به دجا موس که در آید
کشیدند و بویای عالم شکست حاج
کوس به بیت که در فتن گوید که
یارب ای کوس چه در فتن فتن
چون بای عالم در درخت شب برون

[illegible]

12/24

زنده گشتان بجای تمام درویش برکت
 که بجز در ده فقره کم کم شده یک
 فقره نیکوست رنگ دریا و از دست
 شیطانی شمشیر خنجر که طایف را
 سحر گیر نمودار است آخرت است
 جان معنی است با جسم و روح و
 کعبه را نام میدان که تمام حرکات
 عبادان نوره بر آید میدان که از آنکه
 عارفان خالص سر بر سر نانو جویند
 ساربانان بویار که غیب را
 حاش الله که کمال سال زنج و دماغ
 دوستان یافته مقام است شده و
 هیچ که سایه بیدار دهنم آن ساجد
 تا و شایسته که در تن من ساری و در
 بر که یکدست است و در دست
 بار خاست و در یکدست است
 پس چه در میان در جانت کشاید
 زان کلیدی که کنی و زین شمشیر
 چون در سر در نیمان در بر سبزه
 بر یک صوت جرس نهی نداشت
 بس که تمام در جسم و در شمشیر

ج

یک

القی علی الله

چشمی شمشیر آینه مستعدین زین
 از هر در ده جادو یک بسج
 از هر در ده سلطان در سلطنت
 خود به نسبت بدش از شمشیر
 موسی اسناد و کرم که در دست
 بر روی قیام کم شده و عیون کلیم
 بند و عاقبتی و دست بر این رسول
 غرض بند و خاک در راه چشمت
 کرم و کرم در این کرم که
 شست و شوی که در جنت کرم
 بنده کرم من در خاک من شد و پای
 غنای ارباب کجاست در خاکشاید
 شادان و بیرون از این در جنت
 شمس کمال در دست در جنت
 زهره که در جنت در جنت
 دایان کاتب در جنت در جنت

نادر کبیر
 جلال

جسم خیم شمشیر ناکند
 سایه او از او کس نکند
 اندک کار این برده کار نکند
 همه در دست توان نکند

یا
بنیکیم
سرت
مردیم و اسد فریم

که دوشش را دو یک شمر کند
چون بنیکیم غر مسار کند
کس چون مرغ در صحرای کند
چون مرغی بپوشد از گنجشک
شود و غوغا شود از نوشت
بره و یایم فلک دور این را
سک دیوانه شود که آهین
آن در بهشت شک می دهد
که بداند آنی و دان سال
آه غافلی از شکست آن سو
هر چه بشناسد کرده فلک است
که در حصار از یکیشین
کار من زمین و آن کار بیک

فلک نشسته در دشت و خسته اند
کوه زاده بپا اند و خسته اند
دیده بانان بام عالم را
چرخ و ایمن جلوس شام خفته اند
روز و شب از بعض شام و غن
آسمان بجای دلق بجود
علاقین عالم است و هر فلک

چون او بپوشد چون آند است
در کاست آبا بس گرم
خوابان را نماند خفته اند
خفتن کان نماند و بود است
بر تن نماند قبا به کال
فی سحر خوشی و کجای بگرش
در نماند خفته و چون در است
یک سر سحر نیست که خفته
نیست قزاق را قبا به کال
سک بپوشد و در دشت اند
از دشت و دشت طان را
هر یک که بپوشد و در دشت
دیده کشاکش بر برای کال
که بپوشد بر تن و دشت
چون غفلت از دشت
بپوشد و دشت و دشت
بپوشد و دشت و دشت

با من قرآن کند و قرئان منید
بپوشد و دشت و دشت
که بپوشد و دشت و دشت

زمان

کرت چشم و خسته اند

بسیار

یا که مائی که در دفتر نشاند افراسیاب

عیش مشردان شاه کجاست و مکان افشاده

کویا گوشتش آن کثیر جان افشاند
از سر بر عشوه آن عشوه دانی

کاتب روضه دره آن گیسوان افشانده
 با چشمی در کان غمر بزرگ افشانده
 رویان زین رشتان زاریان افشانده
 بر لب شربت بولطف احسان افشانده
 کمان نیل بر دل آن خاکیان شکسته
 که نفع ناسودمیت نزد مدلال
 سوزن بیهوشی بگلشست بر مردم
 عشق چنان بر درش خافان افشانده
 تاج در جبهه شاه احزان افشانده

فرض صلواتی بنماید و برتر آنکه آن را نشاء مقدم نماید

[illegible]

المكتبة

کیا حال ہے

حاسدان از غم خوردن من گریه کردند
 و ز بی تعلیم سکندر را در دستان
 کربلا بپایان برچیدند و شکست
 میبار را از پرده جلا بپایان برداشتند
 آن کوچه که در غم غم خفاخت
 سوسه بر بخت کاول رستم نیش خورده
 کز پی میز خوری در پیکان کشیدند
 ساختن بخت کشتن و بخت کشتن
 یار و یار کین سر سنجاقان بران کرد
 توک بیکان بود و در میان
 همچون و لشکر در راه افتاد و چون
 در میان کب و انش کین سلامت
 شمشیر خیل از چهار بهی انش کرد و بپایان
 مرکبان شاه و چون بپایان رسیدند
 چون عالی فتح بود و بپایان رسیدند
 از دل و در غار شان خود را بپایان
 بر جهان فتحی کانی بر و بپایان رسیدند
 دشمنان همه غولانده که بپایان رسیدند
 بخت که در اندام یاری از کافران
 نوع و من از دشمنان شکو و بپایان
 بخت فرو کس را از شکو و بپایان

۲

کامل

نشد

ای که در آن

ای که در آن و بپایان رسیدند
 ناخنی از من و چون کمری بپایان رسیدند
 تا دست بفرجه کجای لغو و بپایان رسیدند
 گوئی را سوزی بپایان رسیدند
 شمعین خالیت نانش سوداگر کرد
 چون کت خلعت بی زاری بپایان رسیدند
 حاکم خلعت از خود است این مسلم
 عدلی را از من و بپایان رسیدند
 جبهه ای را که کس است و بپایان رسیدند
 کشتن و بپایان رسیدند

در همه دم و بپایان رسیدند
 در همه روز و بپایان رسیدند
 در همه شب و بپایان رسیدند
 در همه سال و بپایان رسیدند



صفت

بخت از روز

۳ پیران

کین



سر سیم چون سر عیانت کشتود
 شب که چو پستان سیاهت رفت
 به صبح آن قطعه فرو شوید ازین
 برو زان بی این دو خاتون پیش
 بنام از کج جان مراد ان بریدن
 توی حوضی تراز فلک چه
 تو دهستان مرغول مرغان
 لکام فلک کیر تا زیر دست
 کربوی از جوی خوشی فلک را
 اگر جوی از زمین ریزی از نیل
 در آفتابی کرد اوج سیاه
 چه سپید و آفتابی در آفر
 قیام مقدس کن ساقی حیات
 رکابست چون حلقه بیه و دمان
 به چن دست مان که چون روح
 بشاه جهان چن که کعبه است
 بخوان از خان در غالی ایش از
 شفق خواهی و صبح می چن بمان
 از بوی سیمین طلب کاوندین
 مبهوتی زنا شوئی جام می را
 چه بستان عده نوبت بکشتن

در آفر

قدمای

تو مای چون سنگ و اوی دریا
 کزین قیام را ناکشت کجود
 می و صحرای جام تا خط ازرق
 جو قوس مستح جام بونی شمع
 حاکم و نوس است غار بستان
 زانو نماست چشم درویش
 نهی کاه و در پیش پاغمان
 کمر و ز قیام او را نه حوا
 بجام صدق نوش بوی کیمش
 به چن بزم حیدری جو بویان
 مراد و آفر و در جسد درون
 قیام لب کوه دست خود در غوی
 ده انگشت جنگی جو مقادیر اول
 جود علقه کوزه لوزان که کیمش
 لباب از باغها باغچه و جود
 رسن و کوه بر خط از جویان
 سبزه خانه ابو سیمین کیمش
 کمر و دین ساه سپیدان
 تم جیوه است جو صحرای جنت
 به چن زانو کیمش کیمش و دین
 کیمش و دین ساه سپیدان

قدما

په

در آفر

بستان خدیو عیب بر سینه دراز تو
 که در کعبه در جا حاضریه بستی
 و گوشت گوشت کوش که خاقانی انجا
 جو راوی خاقانی آوا بر آوا
 سر خسته وان امپه آل سلفی
 مگر خلیف شاه شکر وان سبایه
 مگر خرم خاقان ایران سبایه
 سکه بازی با دمی خوان سبایه
 صبیح بر در شاه ایوان سبایه
 که ساسی ز ناز آل سبایه

خداوند زان در افشان گشت
که آبگیر زرمای آبان گشت

در سامری نغمه سپهران غایب
 چه معنی که معلول نیست آن غایب
 که ناز و دلجو در هر دو یکسان غایب
 ز غم و شکر ناز و دلجو یکسان غایب
 که در بحر عشق و مهر سپاه غایب
 شمر سپهر باز و خزان غایب
 بر نوحه تقوی بستان غایب
 از آن صده روز نقصان غایب
 برافق سپهر آواز حدلان غایب
 نشاء شاه و کیمیا غایب
 که تیغ آل سامان غایب
 سیرتخ بهرام و عیال غایب
 که خاک درش را بچو آن غایب
 که کمر غلامش بر قدر خان غایب

کجایم شد ظهورش امکان نایه
 روان سوز و حال طغیان نایه
 مسک عطسه در گوش زمان نایه
 کالش زبایل خراسان نایه
 ز جوش جهان مستحسان نایه
 حقیق خزان بگریبان نایه
 اندوه طغیان زندهان نایه
 که هر بخشش من و وطن نایه
 شقایق یارین جنت یاران نایه
 خاک طغیان و جویان نایه
 که هر سامان شود بخش بکران نایه
 حدود و کار چاره حیدان نایه
 شمس که در پیاپی نایه
 جود یاری نیل و خورشیدان نایه
 زلاله مقامات رضوان نایه
 شقایق نظیر سپاهان نایه
 هزار خرد اقیانیم نوران نایه
 کاشه عقل و بیست نایه
 علی عربس و روس ولان نایه
 هم از کسک لزان شیطان نایه
 امیر آفرین شاد خندان نایه

تعمیر

مکتبہ

آن کشش کرد و در پشت منتهی شد
آنکش درش بر تنه دزدی و دوخته
مرکب عرضش که کشت و در هر کج
زین ملک سلطان وقت از حاکم
نام القاب ملک ملک نام ملک
شاه شاهیست و انت حکم از
هر ملک که در آن غنیه بود در دست
نه حکم آدم و جارا که آن غنیه
از ناسل عدویش را پیش بود
کشت از ادبی چنین خطا داشت
عدویش بر سر کشت خوش بود
وقت شمشیر زدن کوی در کشت
و نه نام که در او نام دارد
فروختش که در آن بشماره
را کشتش و در آن کشت و بافت
شود و مورد خوشی که هر که
روس عزان بکشد که در کج
بر عیب را که کونان زلفانی
از بی دیده وقت زلفانی
هست تر که در فاش از دوز
شیر که در فاش عیبی که

مردم قشایه اند و مصلحت نیست
با و رفتند فکر باید که شایسته
میان غرض محمود و برادران حاد
روزگارش و خود و شکش و غرض قدر

از میان که شایسته اند اینست
با و رفتن جوان با خود با خود
تا دو سال سفر با خود
تا شایسته و برادران

تیغ جوان زلفش شب برافزاید
 اگر کبرش شب و ابرش درازمانی
 اگر نه زلفش تیغ بر او جویست
 برنگش که بر مباد شب
 زلفش سحران صلا می جویست
 زلفش ساقی گشته شب بگر
 برق صفا می آید آن زلفش
 شب زلفش زلفش جوهره
 در بر لبش خواب افت
 تیغ زلفش و ابرش درازمانی
 از نسیم قیام مشام خاک
 محل در جوشم که خط ازرق
 در شب کزین ساقی
 جان بپشتند و در آرا
 خار در دیده خاک نشسته
 شمع از کار کوی نور گشته

چراغ ابرو ۹

سنگ

10

بر مذهب

مصر
البحرية

زین عقل شکر ترا ندازد

چون تو به معرفت

سید

عاشق برقم بخت زانکه بخت
 آن جام در جلا جان کشد بر روی
 ایستاد نوش و بر شکم و دهان
 از بیک حسره در تن مضطربان
 کرده زین زهر جان مست کرده
 اول گشت بر عهد شود خاک را محرم
 ساقی بیاد دارد که جام صدف است
 یک کوشش باقی از خم کشش در
 مل اعل و جوانه و بد شفق
 باغی میو صبح و شفق در کس
 ایستاده عده تو به مدارش
 آن عده دار بر کلاه کن که
 زینت کرده پرده کی زدی که آمد
 بنیاد عقل بکنند مایه صبح
 در ای کسان تا مدح جان در شک
 کس نیست در راه صدف خانه بخت
 چون لاش تو خمره گرفته بر کوثر
 در راه که خزانده فردا می اند
 نقل در چون اول که حسره را
 سر دست بخت سینه زدی بزم
 تا خمره در سوزان آن زهر خدا

مجلس شورای ملی
روز شنبه ۱۳۰۲

ابن سينا

فقد خواجہ

2

卷之四

کوئی فرسنگ بد از آن عسکرت
 نه از عسکرت سطر لایک شایب
 از خود به شکل جسمی هر مویان
 نه از استغنی در پیست پلاس
 غوغای دیو و جن بری چون جسم
 غایب است از کزغ خود اگر در کوه
 هم مجلس برآید که در چون آه عاشقان
 میخسب چرخ که در زحل اخذ پس از آه
 سالی تیره در یک بدوی جنبه کج
 در دست آتی در دو چو پای کبود
 چون آب شست است نایب میخسب
 نان خاتم بسبب ایشان یکی در زمین
 چون میله از آن نشان مستعد
 وانی حقه کسب بسبب بر آورد
 چنگیت دگر میخسب و در کج
 مطرب هر کوی تا موت و
 انگشت از آن زن روی بر زده
 چنگی در دیو برین دای است
 در دیو کسب شست از آن چنگی
 چنگت از دست هر کسب در کسب

1
100

باو

۱۰۰

در وقت که دایم سبز

1872

بیت بسته خلق و گرفته وین چرا
در جبهه و فتنه و کورست و یکه
خلق را بایست بسته و فتنه
در دوی که خاطر خا فتنه آورد
و در بید و مرده شاه ملک فلام
خویشد بام شاه و خطره بجه عین
توچ هر روزه و ما زدن از رنگ

نور و برق از رخ زبا بر افکند
بر کشته و ان دل و صبا بر افکند

سلطان یک سوار کرده و یک کلاه
بایست یک و شانی و شادمانه
از و لو بوسی بید و فتنه
عاشق و یک و شانی و شادمانه
چشمه و ای آید و چون بشت بیا
آن آتشین جلیب و ان خانه
آن مغنی ایچ و نه چشمه و بید
از بشت که و چاه و چشمه و بید
چون با و نه و چاه و چشمه و بید
مغنی و از بشت که و چاه و چشمه و بید
کوشش که و از بشت که و چاه و چشمه و بید

بیت بسته خلق و گرفته وین چرا
در جبهه و فتنه و کورست و یکه

صم

بیت بسته خلق و گرفته وین چرا
در جبهه و فتنه و کورست و یکه
خلق را بایست بسته و فتنه
در دوی که خاطر خا فتنه آورد
و در بید و مرده شاه ملک فلام
خویشد بام شاه و خطره بجه عین
توچ هر روزه و ما زدن از رنگ

نور و برق از رخ زبا بر افکند
بر کشته و ان دل و صبا بر افکند

سلطان یک سوار کرده و یک کلاه
بایست یک و شانی و شادمانه
از و لو بوسی بید و فتنه
عاشق و یک و شانی و شادمانه
چشمه و ای آید و چون بشت بیا
آن آتشین جلیب و ان خانه
آن مغنی ایچ و نه چشمه و بید
از بشت که و چاه و چشمه و بید
چون با و نه و چاه و چشمه و بید
مغنی و از بشت که و چاه و چشمه و بید
کوشش که و از بشت که و چاه و چشمه و بید

نور و برق از رخ زبا بر افکند
بر کشته و ان دل و صبا بر افکند

صم

بیت بسته خلق و گرفته وین چرا
در جبهه و فتنه و کورست و یکه

نور و برق از رخ زبا بر افکند
بر کشته و ان دل و صبا بر افکند

صم

بیت بسته خلق و گرفته وین چرا
در جبهه و فتنه و کورست و یکه

بر سال و در سیاه شود بر لب لاله
 افتخار نیست روزگار استریش
 را جلوه نیکو دارد این خلف
 شفق بر هر بهر بود که غفل
 که بر خیزم فغان بر آفتاب
 در گوش که شود صحن کشد عرف
 فتح بختان کند بیاضی مشکوش
 هر رنگ سوار باید جو معطف
 معازاد و بهیلوی سلطان کن گذار
 شیر فلک کاوه زمین رفت پند
 که در بقی شاه جا بست که غنا
 در خجسته که شاه و در حروران بود
 از کج که آفتاب مجروح یک شوق
 روح القدس نشیند اگر که متشن
 شکست که در غش بشود و بی نشان
 نقاره گان بهر بریده دست اندر
 از خلق پر مغش بهر از در میان
 سر کشند که م جوخت شمشیر
 سوز بر آرد در صدف جعفر
 بر دوش نیست جوشن زان سوخت
 به خنجر بر آویختن که کرد کند

ف
ر
ل
ق
ر
م
س
ه
و
ا
و
ر
م
ک
و
ی
ل

بهرام نکرده میراثم چون نظر
اکتسای غرض زباید و بهرست لایم بود
اکتسای که یافت بپای و طرفه بایم
کو غرضی که بشنود این شایسته
این شهر که بشنود از ایشاوان
بندان بان که ماه نو بدید همان
با دست سواد است اید و با پیش
بخت تو خوب دید و بداند تا امان
نوشاد و خاد عافیت با و با چشم
عدل تو در این که برستین ملک
حضرت اسیر تو تا دم دست

معتق است من او را که تو هر دنیا
علم ساری عزیزان که حال روی آن
بودیم زلفش به عالم بسیار
نزدش نشان به جوی زلفش چون
جو صدف کشا و علفش چون نشان
به و دم که اسیرم هم در سر کوه
جو در دشت خاکی و دل از دوزخ
نه و دست خفاشی که از کرم
دل و جبین خدای که در کفشت

شیر

شب بید چون دانه زرد و نایق
کرم حنا نایه زبای شک جالی
بنیا رکعت و زبای تبت بایم
زلفش زلفش نجات عید
شده نشان منو جری بی بخت
هر کجا که هست کور با بهر درو
که بود و کرد که با بهر
هر خیز و بسای که دم زنده بخت
بدان زمین که خفا رسد هم بر زو
قد و ابله است و در دوزخ بود کرم
سپید کشته جاد و سرخ شاد
هم که ما که از کافکس بیا به
خدا از هر که بیرون در عفو تا و بیک
به شدت اگر زلفش سر حکم تو بود
ز جلالش نوشا شکست زلفش باو
تو بجای ختم کفشت ز کرم به صفر
هر افروخته است که زلفش سر
سرتو تو خودت مست ختم و دولت
بصافت که نشان و جو تو ختم زلفش
جودی تو کفشت با سر ختم زلفش
بیکسکی ختمت چه و کرم کفشت

که زلفش طلعت او و میرید بر دنیا
بوی تو که خفاشی از آن هر دنیا
جو ختم تو که خفاشی از آن هر دنیا
شوی تو زلفش از آن هر دنیا
کرم بهر جری او و کرم کفشت
هر حجاب به ختم جری هر دنیا
که زلفش به کفشت که زلفش
که یکس که زلفش از آن هر دنیا
چین کفشت که زلفش از آن هر دنیا
دم از آن کفشت که زلفش از آن هر دنیا
سر زلفش از آن کفشت که زلفش از آن هر دنیا
ده و هر دوش از آن کفشت که زلفش از آن هر دنیا
خدا از آن کفشت که زلفش از آن هر دنیا
به زلفش که خفاشی از آن هر دنیا
کرم کفشت که زلفش از آن هر دنیا
بیکسکی ختمت که زلفش از آن هر دنیا
به و ختم کفشت که زلفش از آن هر دنیا
کرم کفشت که زلفش از آن هر دنیا
بهر ختم کفشت که زلفش از آن هر دنیا
کرم کفشت که زلفش از آن هر دنیا
که دولت تو که زلفش از آن هر دنیا

بهر دنیا
دل

بهر دنیا
دل

از بی بی

غلجی موصل شده مرغی رطب در
 مرغی دیدم که قدمه بر مقدار
 بود و یکی منبهر اندام بر غلج
 نامر منقار مرغ بسته و روزه
 من بخت بود شده زین خواب
 جسن و این خواب پیش غلج
 گفت که غلجی دست کن درین کار
 مرغ بشوای و نه نیست کرین دو
 بمنزرت هست و پسر شری مرغ
 ای دست انا جان که از غلج او
 از دم خلق تو در میسب کنی
 ملک تو کنی است مرغ کنی مال
 جسی عدلی که از تو قمار گشت
 رو که ز مرغ سرای پرده نیست
 قدر جوی گشت جهان بهشت
 از غلج مشک هیچ خط و حریف
 از سر نیست که ماه از نوست مرغ
 خون در او از کجاست رسد
 برد دست ازین داسی ملک است
 از نوست که کوئی که بسپری
 سم تو درین کینه است زمین

میوه سبزیهایش فروغ و نام برآید
 که بران بخشش شاه کام برآید
 بر قمار مستی رستم برآید
 نغمه و خنجرین زحمت و عام برآید
 که زحمت او از آسودم برآید
 از نفس اهل حق که برآید
 شیرین فاش بر سپهرم برآید
 که دو ملک از یک امتیازم برآید
 که ز نفسش سه بار کام برآید
 که گوشت به روزی کام برآید
 بودا منتش بر دستم برآید
 که نش و نش و روزی کام برآید
 چون تن فانی به یک مقام برآید
 بلکه دین نیلگون چنام برآید
 که بهر لب گفت ایام برآید
 مقرب جل را که باز کام برآید
 بر تن بشر فلک جسد نام برآید
 ز آتش شیرین تو طعام برآید
 جان شیاطین را ز دعام برآید
 نام او هنرین مقام برآید
 که ز زمین بوده فخرم برآید

به گوی که بنده کوهان قن مناسک
 بحر عظیم از زمین برآورد و بست
 نایب طاعت مقامه کردم
 از روی غفلت تو دارم اگر چه
 دور و قدست در دست مردم بکن
 که هر جان و دم کردم زنی خفته
 پیش مهربان تو که غنچه نعل است
 گوهر حرطال من شکسته انگ
 ز جان منست هر که درین صفت
 در شست چون شست تو اس و جان
 بدو میباشتم که در غفلت تو
 ملک جهان مان که بر صیقل ایام

کرد در مسجد الخرام رفته
 کان خوی ازین مرکب جام رفته
 سلطنت از موضع جام برآمد
 جمیع من از مرکب شام برآمد
 نام دل از خانه سفت نام برآمد
 خلفه بزرگ از ان بوم برآمد
 وارفتن از زبان است و برآمد
 کوهش از خلفه حسام برآمد
 بر دست شاد پیش نام برآمد
 بر نقش آیین از اوام برآمد
 کاهمه جان بست نام برآمد
 درت از دست هزار عام برآمد

انضام المصنفين امام حاكم
وآفاق الدنيا عالم
لما بين كبا مشد جديت
كدام حاكم حقا سين
من كوكب كرم كرم
كاتبه ان لبرقة مشد

رکنی نایب ملک حسن او
 کمالش در ملک حسن او
 شش شش و شش و شش
 و شش و شش و شش
 و شش و شش و شش
 و شش و شش و شش

کوتیله

بر خلق جهان نغمه فرمود
از جمله صد سحرآمیز
نه قانی را سپیدم آمد
فرزند نجیب آدم آمد

الصبحی ای دل جهان خواهم نشاند
بش همگان سر کوی معان
اشک در رفتنست زار و سزا
و دیده فلک بالا و کیستی خاک با
بر سر خاک از جای آسمان
دشمنان چون رعد بکشند
دوستان چون از غافان بکشند
کینه کزنده کی بود و خشم
هر روزی که خاک بپوشد یا غم
هر محرقانی است بر خاک
ازین سار و دنیا و دایه
ازین یکی کیسیر نفس ناله
ازین ده طفل نور از صدف چشم
ازین سکنج صفتی از غم و غم
ازین چهار استخوان کانی کانی
کسی با و اندکین نشا بگریست
بر بدلی محمد و محمد الدین غلیل
هر که از خلق او برسد بهیچ

دست بستی بر جهان خواهم نشاند
از دل و دل را بیکان خواهم نشاند
بر صبا و در نفس جان خواهم نشاند
چو عسای این بران خواهم نشاند
خاک هم بر آسمان خواهم نشاند
بر سر دشمن روان خواهم نشاند
آستین بر دوستان خواهم نشاند
بر زمانه سر زمان خواهم نشاند
بر سر این خاک ان خواهم نشاند
تا جوی آتش نشان خواهم نشاند
بر تمام بر حسب ان خواهم نشاند
بر سبب مدد زمان خواهم نشاند
بر درگ خور و دان خواهم نشاند
بر تمام اسن و جان خواهم نشاند
بر هر اکن جهان خواهم نشاند
تا گویم بر فلان خواهم نشاند
تا حدت بکران خواهم نشاند
هم بران نطقه جهان خواهم نشاند

افیا

دکتر

هر که از خاک او نوبه بهیچ
در هر کجاست و جای برید
شیخ بیک روان از خاک او
کشت نوزمان از روی او
که منکر که هم بران سر برد
و ملک شو بران بسپار عشق
تیر دانی بکش از دستم و به
قطره اش را با قیادش
چون که برده از جان افتاد بهیچ
تا بکشد و کجاست جان
ایم که گفتار عالم
که بر سر بر سر است که برام
خوشم تا زنده درم است
از سر کجاست قانع زان جان
با سر کوسه و جان کجاست
با کجاست که کجاست با قشع
با دم کجاست که کجاست کوش
با کجاست که کجاست کوش
ایستاد کجاست که کجاست کوش
ایستاد کجاست که کجاست کوش
کجاست که کجاست کوش

مهران ملک و جان خواهم نشاند
ایچه در دیم جان خواهم نشاند
عقل بر کجاست روان خواهم نشاند
سین بر عزم امان خواهم نشاند
هم در دم بلیب ان خواهم نشاند
سبب بروین نشان خواهم نشاند
انتر و شین روان خواهم نشاند
من و سلوک از ان خواهم نشاند
چون ببرد و جان جهان خواهم نشاند
تا بکشد و کجاست جهان خواهم نشاند
بر لب خوش لیکن خواهم نشاند
آب دست پیلان خواهم نشاند
در سر شیخ جان خواهم نشاند
بر صفت شیر زبان خواهم نشاند
در سر خور و شیان خواهم نشاند
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش
بر کجاست که کجاست کوش

کوشیدان

پیلان

بهرل ز صحر

برده در میان خواهم نشاند

در چهره پند گزین و نیکو	چون نهنگی از کان خواهم نشاند
لیک باقی بقیه اوسیم	بر لب آب کان خواهم نشاند
در حضورش لای ارم در زبان	نه لای از زبان خواهم نشاند
پیش ملک دور باش اسایش	بر سر خاک جوان خواهم نشاند
چون نقش گام آرد در دکان	ناله توبه در دکان خواهم نشاند
بسته طافوس ز خواهم نکست	وز برون آشیان خواهم نشاند
عقد نقش را فرو خواهم کشاد	بر سر شاه خست خواهم نشاند
نور خورشید ز خواهم نکست	بر سر صاحب قان خواهم نشاند
بر خط و بخت که بنده و چون درو	بخت کج شایگان خواهم نشاند
چون بند و چین او دسترسید	دست بر جبال و خان خواهم نشاند
بر سر خورشید که خواهم نکست	هر دو ساعت جا رکاب خواهم نشاند
مست هر چه بار خان و نشاند	من سواران بر جا رکاب خواهم نشاند
چون از آن لغه خواهم کشید	بر سک کعبه شیوان خواهم نشاند
باد چون بان جاودان عمرش کرد	بان بروم جاودان خواهم نشاند

هر سب سوزی فرسان شد و نگذارد	عند لیم بختان شد و نگذارد
نیست تن فرسان را چون	مروغ مرغ سوزی بختان شد و نگذارد
کج دره توان رود به یای و بق	کر یا ز فرسان شد و نگذارد
ز کمر خنجر بخت اسان خیزد	من ز خنجرم بران شد و نگذارد
چون سکنه من بختی بختی	که سوزی بختی در جوان شد و نگذارد
چون سکنه من بختی بختی	که بختی در جوان شد و نگذارد

نیز هر چه سوزی فرسان را

قرن

هر سب سوزی فرسان شد و نگذارد	عند لیم بختان شد و نگذارد
نیست تن فرسان را چون	مروغ مرغ سوزی بختان شد و نگذارد
کج دره توان رود به یای و بق	کر یا ز فرسان شد و نگذارد
ز کمر خنجر بخت اسان خیزد	من ز خنجرم بران شد و نگذارد
چون سکنه من بختی بختی	که سوزی بختی در جوان شد و نگذارد
چون سکنه من بختی بختی	که بختی در جوان شد و نگذارد

نیز

کوی من صمدی ازان سوی سرمدان
 غنچه بی فایده بستم رگ من و شین
 روضه پاک رستا وین اگر طبع
 ورمی طام شدن بزم زلی سانه
 آن ده صادق خرد وادی که در آن
 وین دلی عقل که بجان ره تو خفته
 دارم اخلاص و معین کام پستی
 منور آن کاوه که نایب و دیوین
 عقل و دین که مرا تاج و تافت
 دلم از عشق خراسان که طالع
 از وطن ورم و امید و اسامی
 و بیکت آن موم به امانه و شکر
 فخر از من جو نبید که مرا دانش
 نه بر جاده می رسم و رجان که مسا
 ترس باد و غم جان دارم آن دم
 بر قلم صریح ورم و دارم دشمن
 هم که دارند که گوئی سرمدان کریم
 جان شرم که بقوت ترسم سوی تو
 آن بکارم بیا بر شده از بکار
 کجاست و آن نه است بخاسان رفق
 از بی این بر و بکشتگان دارم

صفت

نبی

نه چندم

به و جا

مجموعه

که بر باکوی امیدان شده نم نگذارد
 که سوی کعبه با میان شده نم نگذارد
 شایه از برده طبعان شده نم نگذارد
 پس بستان بی سرو سامان شده نم نگذارد
 برقی قریب میسان شده نم نگذارد
 بر سر شده ره قدان شده نم نگذارد
 کلان و شیر که سبک ان شده نم نگذارد
 غالب که و ستان شده نم نگذارد
 بر سر منقلب وین ان شده نم نگذارد
 وین دلی و عشق با و طالع شده نم نگذارد
 که بران مقصد کیسان شده نم نگذارد
 غم و اسامی پستان شده نم نگذارد
 دور و شب که فغان شده نم نگذارد
 جام و جان که من اسان شده نم نگذارد
 بخراسان سوی شروان شده نم نگذارد
 شست و نامی که سبک ان شده نم نگذارد
 که طلال بر دستان شده نم نگذارد
 باز گشته بیکان شده نم نگذارد
 چون شهاب از خزان شده نم نگذارد
 باز تیر بر بفرمان شده نم نگذارد
 نه بکشت نه بکمان شده نم نگذارد

بهر ده و فخر این طایفه را نشود هم
 تا که زیست مرا طایفه سوران دوان

سبک سی سپهر طوبی است که گشتاید
 دانه دانه که کاشک یارید خاک
 خاک گشته انداخت زمر خنده دل
 نو تو ز حبشه خناب جو کل تو تو
 سیل خون از جگر وید سوی بام و ما
 از زبسیل بر آید که سیل باشد
 چون سیاهی جنگ به دیو سیل
 برق خون که تره بر لبه و لب که
 رخ گشت دارند از شکست نیست
 بهر جایی دل من ناله بر آید چنانکه
 چون و کوشش حق را بد جوید آید
 دل بگوید است نه شکست نه غم
 زین دوان فکله خوانند او جان
 ز غریب و بگریه و نو زین شکست
 بیکان پشت بندید پاک شد
 کوی کوی مرده راه نه اند فرور
 که سواد مرده ز دکان برین دانی
 هم به به که فرور دست که بخت بر خور

که در راه و کروگان شده نم نگذارد
 که در سوران بستر گان شده نم نگذارد

زاده و بیدم از ناله و ترکشاید
 که گشته است تسبیح بر سر گشتاید
 است آتش زده چون ناله و ترکشاید
 روی بر جبین شده چون سحر گشتاید
 تا و آن فرور را که گشتاید
 که بر زیست ریش سوی گشتاید
 سرخی خون بسیای هم گشتاید
 ز میری زاب ابله و گشتاید
 بر که از شکست را جو گشتاید
 بهر این شکست که گشتاید
 بر من این شش را با جو گشتاید
 بام خمر خانه نیلی به بر گشتاید
 تا به جو که دانی از بی جو گشتاید
 نه بجز از این خواجده ز گشتاید
 مرده پشت جهان یک او گشتاید
 ره سوی که بگزینست که گشتاید
 راه بکل سوی غم ز گشتاید
 شکل غم که باز است ز گشتاید

۱۲

بیت چشم بختین بجان حاطه
 گریه سید و ساید جو کالی خروش
 و بگریه برده از دم دریای شک
 علم و مدوا و سبب باغ عشق میکش
 بنویس تا ز مرید شمشاد کمن
 خون کش و از دل و شد بر جگر دست
 گمید از رک جام که جو خون میرز
 نه گمید از خمر ز در کشید رک است
 دست خوست وین قره خالی گمن
 محرم از دو خواره و دو خور است
 همه محو و هم در دل شکست
 فی جنت میسازین خواب سنا و کوا
 خواب بر بزم و روز بوی طوفانی
 آتش دیدم ام کوخ مر سوسنا
 آری آتش اصل و رخ بر و ز دست
 بر نازنین من مرد جریانی
 چه ترک بگره کشان کوش مشین
 از کج و دو یارید بر نواختن
 بانو جیت و او و طرب بر نوا
 سر با کج و لب لب بر گمید
 کش آتش برین و در سر کلین شای

ملیستان

ملیستان قریح سرا یوان تیرید
 خون قریح بر طایف کس را بجا
 قریح سیم از من طوی کویا بکینه
 بیل قریح گرا ز باغ طرب سینه
 کیسوی جنگ و رک بازوی برید
 مسدود گشت و جگر و جگر برید
 کرم قریح ما را ز جگر مانده نه بوی
 سبب کیسوی و شافان و جان باز
 برده و روی سبب ان سر برید
 کرت بر قریح قاتلان جو قریح
 از کج قریح از صده علم برید
 صورت از قریح کینت ز قریح
 صورت یوان از ده جگر برید
 سر گشت قریح جو قریح
 از کج قریح و لب لب برید
 بر نواختن شای کج از کج
 شای قریح و قریح است از کج
 شای قریح و قریح و دو انگشت
 من رسالت او و کج شای
 با کج قریح و سید و قریح
 و شای قریح و کج شای

روستی در گرسباده و عید جان بزم
بنده و عید هر که بتو امید من
ناله و ناله گریه و دامن آرد و
او بشیر بود ولی روح پاکش
نیکی سرش گشاده و توبه و یک
عمر طایع شده و رسلت جان باز
عزیز تر است تا که کافای دست
تا تو امید جویش و عید من

از همه عالم گران خواهم کرد
دولت بگرد و سودای
آفتابی از ششستان و
چشم من در باری که هر یک
دستان شد عشق مجنون در جهان
هر که از شور خانه عاشق است
دوست با دو و فا عاشق
هر که دزد و دستان رفته
بگفت هم که نفس من در خون
با خیال مایه عدا و جنون
کوکب باری طلب هر که
این طلبش خورشید من

منه

...

...

بدان

در نام

کرمی با یار یار بر سر
کرمی نوید می شود هم مردم دل
کوشه از خلق کوچه از میان
بیرای دودین در کنار خود
در این درون کین که در دست
دیدم این منزل عشق است
بر در این صفت ده غلط و
بیت در ده صفت غلط
چون بیاتار جوانم از چشم
رو کان غلط اگر خواهم کرد
چون مراد است که گفتن بر سر
کرمی که هم کید خلق را
کرمی که از دودین در دست
عصه الدین شاه هم که است
باز که اشی از ملکست من
کرمی که در کین من در دست
آتش که ستر است از رفته
ایست تو بیتی که ستر است
را جوید که در دست من
دست که در دست من
بگفت که در دست من

منشینی غم نشان غم کوید
مهری هر که در میان خواهم کرد
هر که در میان خواهم کرد
هر که در میان خواهم کرد
از نصیحت دیدمان خواهم کرد
از خفاست دیدمان خواهم کرد
ماه شبستان جان خواهم کرد
کرمی که در دست من
دست که در دست من
دست که در دست من
دست که در دست من
دست که در دست من
دست که در دست من
دست که در دست من

ضم

۱۰۰

خطه

لو شبروان

62

3

اوریت

2.

نقد مستخوان ضحی

درگاه سیف الدین رانورست خان رضوان

ادریس ریزه خوارش و لوراج میده آور

و بگویند نفس من طاهر است
 و بگویند و این را بنام ملک بگوید
 کسی نهد و باش زور من
 از خوف و صلوات حق زینش
 و بگویند نفس من شریف است و بگویند
 و بگویند چون سلطان می زور من
 و بگویند زور من می سوزد و بگویند
 و بگویند شریف است که من

٥

مجلس

کوی چنانش بود از بختان پستی
گور با کوفتن ماسی دادند غیبی دیگر
خاست و نه در خور از صفت عت
بماری و قیاس غیب را گشت لاف
مانان که از این مرید است اسرار
که بخت نفع اندر کار و خرد خور
شاه از چاه کفایت این سید بسته
چون کام روزه داران گشته سبط
جیب کمر شکو کوی انگار غیب
گر باده نوباری آنگاه مشه غیب
آن غیبی که ستر باد و مای غیب
ز قوه درونی چون شکله مشه
فخ غوس را بعد چون نه نه مع
کز صفت مباحه کوی انگار معین
عنان کل بود کل بخور که کل
شکست و نه در جهان و نه در عالم
مانان که باده مینان و اند غیبی

شکسته پست قامت چون ریت قنات
روست آینه قد چون چرخ شام صفا

ای کعبه جهان کوی از غم رسن
زین رسن کای چون زغم کای از تر
چون دقان زغم و دانه با چشم
کویستی بخت با شک کعبه هم بر
ای نور زانی چشم دیدی که چنه دید
در چاه شرف و ان غلامت غلامی هر
و نه چه ساید و دار و ان ساید چشم
زین رسن زوکن و نه چه ساید
من غلم و تو هر چه من غلام تو شوی
غلام تو گشت ناز و جان از تو کار
کشته کرد و نه چون چرخ مایه
فرا ازین منو کردن غلام سید تو
که چون شرف بر من کعبه سید تو
آن پسته ویر و با شوی کعبه شرف
ای و ایکن عالم دیدی که از این شرف
هم دیده که از جان و کاه سید تو

نشر

نای

بمان

ای

ی سبب شرف و تشنه موسی از جیب
دارای ز خاک نه بطلان و غیب
پارو که دیدی است و دل کعبه
طلب انسان جو بلی که کعبه ازین
شوم بر شرف آنگاه موسی کعبه
برای نظری باشد و به صاحب غنم
اسمال این که ز غم ز کاه کعبه
دیدم هر چه کعبه در غیب و
بشری که شرف ناله و کاه کعبه دارد
کوش اساس شرف بر غم کعبه
با کاه خاک در بدای کعبه ماند
نار و کعبه شرف و کعبه شرف
بهر روز غم و غم و کعبه شرف
تا بخت و کعبه شرف و کعبه شرف
این کعبه شرف و کعبه شرف
ای اقباب کای کعبه شرف

زغم

برای نظری باشد و به صاحب غنم

وقیس

در نه شود و نه در جیب کعبه شرف
در هر جیب بود و میخاست بود
کرده و نه غم و نه در جیب کعبه شرف
تا بخت و کعبه شرف و کعبه شرف
و نه در جیب کعبه شرف و کعبه شرف
فرا ازین منو کردن غلام سید تو
کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف

در هر جیب بود و میخاست بود
کرده و نه غم و نه در جیب کعبه شرف
تا بخت و کعبه شرف و کعبه شرف
و نه در جیب کعبه شرف و کعبه شرف
فرا ازین منو کردن غلام سید تو
کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف
ان کعبه شرف و کعبه شرف و کعبه شرف

موسس

نای

نای

نای

بر چنین ملک پروین دل پر خنجر
کایز برده کوثر در تو صندلی کا
ساختن جلال در دست برداف خنجر
هم نشینان صفادر این رویا بین
عین قتال کرده ز خا غبار کین
همچون درخت و لواق اورا صحر
تقرض جو فکرت من در راه مست
جست مقوس او چون جنت هم کرده
آن جنت را گوشه قوس قزح مان
اورس و هم منهدس و سیم خنجر
ازین کلام مضطرب روی هر کس
خانه زده عطار ز تیر کوه و رود

وزنگه

سنت

عربی

چون نامتکلفه لاد افکنه و هر سرتا
جک انقلی را راسی مشکلسط
شهر مدح سلطان برداشته بفر
زمانه و سلطان سلطان محمد آمد

ای عقیق و دانت از خیمه سودنی کم
ای سوخته خیمه تو در لاکر کشتن
نوشین مرغی آن لبه شکاف
تو بزمی مجلس رنجا که در سیر
خیمت جو خیمه رنجا که در سیر
زان آفتاب ساران سارانی
خفا قال اعد از جان چون صافه در
نوشه ای که گویا نایج تو زلف مشکین
جست شکی و سلطان خیمه خفت
از جادو خفت کیم سلطان خفا
از خفا خیمه که گویا شکاف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

...

خود عهد مندر و از اطر عدل حست نتر
از عدل دیده خواهی هم با منی و هم تم
کل چون عدل ندیده بود خطو برن
کش که علمم دارد می میرد و کلش نه
بر یک خط نامه که رسا و کلست
بجز مرد و دو یک سجده افکند
افرد بر سکه گشته پوش عالم
شاهان مهر تو پیش علم شد
نه فدای فرزند از خون حیض با
اکس طبع سازد سی سال عیال
نه ماه خون حیضی چون ابل برارد
نه آب عرب نژادی پسین بخت
ماند نیزه دارند اهل عربست
روئی بختی اهل مصر دی عالم
اهل نکشت و اهل عامه ایش
انجام نعلت تو هر کس بخت
بود انیم دنیا فانی شادانم
شاه دولت تو صافست خاطر
واقم که سایه حق داند کمی ندارد
خا فانی ام نه واسه خاطر تو
زین کنه ای که نه استان سر

ایرون

کرست بود و تار تار چسبید
هر که باه بر تو ز کوی می
میدان آن سر قزاق و دشمن
میدان چار سوئی و مانی
بر تو غی چسبید و چسبید
در سایه تو با نوری مشرق گرفته
با نوری تبت را به و شران
ای جاوش سپید تو و خادم
ای که با بسبالی تو عین
تو خشتان شیر سیاهی
شیر سیاه و مهر خاقان
با تو کند شکار ملوک
شاهان جز در هر دریا
در خاک خفته کیان
بودی هر که تو سیاه
کر در زمین شام
هم شاه ماز قد سلیمان
خط سیاه خط در
قداده خوانده ام
اسکندریست دولت
کاکنون به نه که بر

سایه است جو گرفت
هزارم کنش آید
جاست عدل کرده
کو که جا تو شد
هم خراست و دست
در زنجیر و زنجیر
و زنجیر زنجیر
شیر سیاه و مهر
وی کرده بود
تو خشتان باز
باز سپید محله
آری که با زاده
شیران هر چه
کردی از بر کیش
بودی هر که تو
بلقیس از شیر
هم با بان
بست المقدس
اسکندریست
فی فی کزین
قداده غری

نوکیس

زاقالی

ایصال صفت الدین با نوری
مادت بود که به نوری
نور و چون نیست
طبع مرآت جان
الکون که با و مرغ
از دست گشت
زاده بود و بر
خواهی کنش نام
از زان در حلق
ای با جان
دختر و نینا
و اگر چه
چراغ هر چه

ایصال صفت الدین با نوری
مادت بود که به نوری
نور و چون نیست
طبع مرآت جان
الکون که با و مرغ
از دست گشت
زاده بود و بر
خواهی کنش نام
از زان در حلق
ای با جان
دختر و نینا
و اگر چه
چراغ هر چه

بغ

دین هر چه را که

صبح صبح صبح
کار در کوشی
صبح بر کار و بار
همه و نوری
در میان
دکست از جام
خاکه کایم

از شادان
باز گشتی
یکشنبه
دست موی
محل مرق
صبح از راه
کامه دوران

مرغ دل یافت و اندر سلوت
 باز شکست و ز غفران دهان
 که خردوان بزم و کوثر جام
 این این انگوس و الا هجان
 بقان ای نامر نیست
 عقل که دم زنده است
 خواجگان نیست مغان
 عجب است این رکاب نیست
 یکش عقل بلور رکاب
 آفتاب از سوارند بشیر
 جود که بر آسمان بخش
 و درین راه می برود
 میکند در طایع ارج
 ساقی آرد که تا رخسار
 تار و عسل چون شرب خور
 رخ خویش کشتی کافر
 بر فلک شوزین صبح تر
 بر فلک خوابان ز غمت
 ماه نو که در صبح است
 باق ترمانه خوشه و صفت
 مار که روی چاک زهر خورده

کجاست

سر بسی بر روی
 زین است و در

قلم بر

خنک آب شرب خورده
 آینه ماه با دریا است
 در سرازیر لعلت از خست
 لیکن انگش مریت پندار
 باز اگر کوی این انگشت
 که بود بحال نامکن
 که تو هر دو در حدی جوی
 با طایفه یکبند از دم
 که شوی بر لب هفت تار
 از گشت سر حق هر وقت
 پس بر این کار که عقل
 مطلق بود از گشت انجام
 هر وقت بر دست کرب
 که کعبه بود از حکم
 یکدفعه با هزار نظم نیست
 هر چه درین روی کجاست
 کا و منبر و منبر نیست
 دل انصاف و خدایت
 بر آن که با دست و عقل
 هر عقل است بر روی
 آنچه است که قدرش بر این

در د از آب شرب خورده
 آینه ماه با دریا است
 در سرازیر لعلت از خست
 لیکن انگش مریت پندار
 باز اگر کوی این انگشت
 که بود بحال نامکن
 که تو هر دو در حدی جوی
 با طایفه یکبند از دم
 که شوی بر لب هفت تار
 از گشت سر حق هر وقت
 پس بر این کار که عقل
 مطلق بود از گشت انجام
 هر وقت بر دست کرب
 که کعبه بود از حکم
 یکدفعه با هزار نظم نیست
 هر چه درین روی کجاست
 کا و منبر و منبر نیست
 دل انصاف و خدایت
 بر آن که با دست و عقل
 هر عقل است بر روی
 آنچه است که قدرش بر این

سر بسی بر روی
 زین است و در

...

روزگورند یا اولی الابصار

...

و رزق حاصل

231

جون بن عمر

۱۰

مختصر جامع

در دو سس کل غلب نبود
 روز دولت بر او کثرت است
 بخت بر او قایم عمر است
 بخیر ای غنیمت و شرفی
 من نژادان سوی جهان
 غفلت منی از دست زسی بالغ
 من تر غفلت خسته چون غولم
 یا شبه کرات چون دلم
 دست بر سپردن کریم
 در تو خوانی در اوج پهل
 هر چه بخشیم بدست خواران
 سر نیزه زده آسمان در خاک
 شمره حرفی پیشتر بدین
 طر است جو در کاه گشتن
 عهد نامه و فایده زیر است
 دانه از خوشه فلک خور
 تشنه دارند مرغ پرواز
 توان بجایب سیر است
 پدید می کر و کوسه گداز
 کلن قلعه و دشت ترا
 شاه باز سپیدی روی ترا

ای
 کوه
 و
 دریا

بر
 دریا

قمار

اینست شهبازی

اینست شهبازی که از توفا
 که مراد ماه یا دو ماه
 دو ماه زمان دور کن ازین
 بولات آن دور کن ازین
 که بود و بجا رست مرا
 و هفت مست ناز و یکبار
 چه بود دوباره است مرا
 این است دولت است مرا
 دور است ناز و یکبار
 هر دور کن جهان مروی اند
 هر دور کن اینست جو دریا
 شدم از سوس اقبال دور کن
 این جو در کن هو الطاف
 دم این دور کن چون غولم
 که بود و از دست مرا
 آن دور کن احوال منم
 گلب اند کن چون منم
 این دور کن حاکم کاست
 نام تو که زین جور و دل
 روی این دور کن احوال
 دور کن تو را چو شامی تو فتن

داد

خفاست

رنج احکام

با وجود چنین دو جهت شمع
 این صفت بی گناه نماند
 دی از آن کن مصر نیست
 ای زمین از ملوک کن خویشت
 مجلس مردم در کن رانویخت
 اردو قیام و در رانفت
 دو علی شصت و ده جعفر
 و زیست جعفر از حسن دامن
 هر دو از بیست و ده وقت
 هر دو بر حسب علم دیگران علم
 خود برین هر دو قطب میگردد
 شمع طایرین دو قطب میگردد
 هر دو از نور قند است
 هر دو در کوه بین کفون برین
 هر دو چون کوه خازن علم
 هر دو علی بن علی کاند
 هر دو کشته دانی دامن
 آن به نیز از لب شمع خمر
 آن بری غالب براسیم
 این هر از بران در عاید
 به عیادت است و الفونین

در پشت

بر درخت، هر دو کتب
 شاه به پرت شدی برافتن
 شمس ترسید بود و دم
 زده را قیام بنوازد
 کوه از همه و صبح زین دور
 میگردمتان به خط خدایت
 که جبهه کنی است غافل
 هیچ مسکون که پر شکردی
 من بری که سیاه کردیم
 همه مشرق و مغرب از این
 غافل و غافل از این
 نیز که گرم و غافل از این
 چون خط خود خوانی از این
 هیچ را طوف و در غافل
 هر دو در زبان کشف
 نیز اگر هم در شمشیر
 هر دو در الود و لا یجب
 دل پاکش محل مدین
 هر دو از نایم و صفت علی
 هیچ و این صاف و صفت
 هیچ ازین حوفا و این کتب

که سب از سران

در این

عقل با کمال و حبس در کین	به ازین نیست در شکفتار
بهست این معانی در سر	بسم هم سرف و اندام
این عین مرست عانی	وان سیر مرست در سیر
شش کانت و هلال ملک	عید کو هر شه و هلال شاد
اصح العید و الهال معا	بلا این شسته الا شکار
قد است الهال فی سحر	مرست ادهی و الا شکار
تا بر و شش که خاتم دونه	بر یازدش نکرده ام خطار
گفت با البری فاستطی	من خودی ای کسایت لکدار
و رافعی بنسب عت	کارخانه اریا جی لامکار
توقفتی لایق لای و طار	فصیت با شانه او طار
زنده ماند از دست دین	نام او با شش و الا کار
و او استیل ساجده	نه شکست زنده نام تار
تاری از برای او جو عت	از غریزی که ماند حو ار
بلکه تازان فرزدی مرست	خوار صدقا هرست و قاتل
اوست عینی بن حواری	که میا تم به در حبس جو ار
چوندار و حواری میبسی	روز کوری ز صاحب میبار
که خیار برافق من برعش	میر و دای شنان جیود خوار
حضم خواهد که شکار	شبه سبسی که رود بدار
یک دانه فصل ده نام	لیکن از حبس مانده طبع
انگشت قدر که هر حضم	تقسیم مردی کو هر ممد
سک آبی کدام شک بود	که برد آب فدا لایق

مهم در

نم ام و سابق انقباض	شوان گشت لایق اندام
که خیار برافق من برعش	میر و دای شنان جیود خوار
این عین مرست عانی	که عیال منه و روزی حو ار
شش کانت و هلال ملک	که حبس منم هرین مضار
اصح العید و الهال معا	فردا چون نم محسوس
قد است الهال فی سحر	یک دانه از برای حو ار
تا بر و شش که خاتم دونه	عطسه دزد و سبب
گفت با البری فاستطی	تخارم کشت حو ار و زار
و رافعی بنسب عت	عاقبت خورده شک شده
توقفتی لایق لای و طار	ثامنه است از غریزی
زنده ماند از دست دین	که عیال منه و روزی حو ار
و او استیل ساجده	و لوله عینی با کشته از کار
تاری از برای او جو عت	طالب الهی مطلب لایق
بلکه تازان فرزدی مرست	که عیال منه و روزی حو ار
اوست عینی بن حواری	چهار حواری شست از ان لوار
چوندار و حواری میبسی	تخارم است از حواری
که خیار برافق من برعش	فقد و ان من لایق
حضم خواهد که شکار	و سبب العید و الهال
یک دانه فصل ده نام	خنده زده الله حواری
انگشت قدر که هر حضم	دو مس خاک را کوزه زده حیار
سک آبی کدام شک بود	

۹

که در جوان من خورده او ار
در
سبب که شش از کار

محض لایق
چون خیار که کوزه از کار
در است شام بر شکار
که در مطبق میگو
ان سوره
گرفت

در پناه راندن رخ ز دود سپهر	بر کشت کوه دشت و دست سپهر
شاه قلم از دست این رخ دست	شاه در دشت آن با لب جو بار
لال منور بشال کشت بر لب کوه	ماه در شرق غوغا و مرد در بر
دود غراب زین روی بسوی فرد	ناگفته ناگهان باز بر سر
سخت پیشکش دشت که جویشید	گشت باد حیرت خود
بر رخ زین رخ بر انداخت کرد	چرخ عروس صبح بر کوه
چرخ زان آسمان خاک سپید بوش	کرد خورشید روی بانی در شیری
آفتاب خام سخن اصف جهان	پیش خاله عطا جعفر ناهن شد
بر صبح از دم دست در آمد کار	
غالبه برده کجا بر کل سوری کجا	
بسیار از آب خرم بر لبه جرم	کرده زبان عذر خوانان دست بین
بیل در دشت زده کرده بر لبه جرم	گشت بود و بر شرب و ادوی دانه
جام ز غش لبش خنده زبان شد	از لب خندان او لبه کرمیت ناز
چون سحر کرد و خوشی در کوه	قدش از لب آن منم خنده
بیل نقشش بر لبه کوه	گشت ز لبه عارضش جو کجا کجا
گفت محو ز غم بیاد و هزار دیگر	هم نغز و مرگ است چون نگر
زیر لبش خوشی جو خوش کنی	از رخ و خورشید و بر آرد و مار
خاکه نمک بر کوه خورشید	دانش کردن کشت با لبه افسار
گفت با لبه کوه خورشید	کوش خندان بال سپید بر لبه عمار
بدر ره کلان صبح وزیر جهان	گفت که خافانیا بود و دری پند
خواجه سوز شاه و اور کجا	دین عرب را کلبه عمار

کوهان

کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
باد وزان بر دران کشتن دانه کینه	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
چرخ و رخ ماه و رخ شاد	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
چون در رخ سپهر روی ناز و ناز	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
در رخ سپهرین رخ ناز و ناز	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
دست قران در رخ ناز و ناز	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
تا که گشت کل کوه قران فدی	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
عطا جعفر کشت بر لبه جرم	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
کرده خرافت نه ازین ازین	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
خون زان رخسار زین کوه	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
بر جان ناز و نه ازین ازین	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
خون جعفرین کوه و برون ازین	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
خواججه چارم با و چارم با	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
کلبه هم از انعام وین بدی رفیق	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
خواجه او آفتاب و مشرق	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
لوگه هم کلبه وین در عسل	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
گشت بر لبه عارض مرکز خودی	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
بر لبه عارضش ناز و ناز	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
عطا جعفر کشت بر لبه جرم	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
ای که انعام جو صومست و مرام	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار
جاده قرانی کشته دست و دود	کوه قران تا ختن بر لبه لیل و نهار

شهر و صوم

که در مطبخ تسلیم چیرشت جیانش
چو در میدان آزادی سوار گشته بود
دلم قهر بکشت چو خون خان زبون
نه خاد حکمت ساسرود زخمو را
ز جوشن آیدون صوفیو برود زخم
بازم پیش پادشاه دست ناکشید
دوا خواستند و صد بالائی جوید
بخوان خود تو نه خاد و خاد
بدستم و کنگار داد و خاد خاص
کسی نزل و قهر یک یک نیست
مرا چون خود نیست قید کرد
مرا در کشت که خود دوی در جهان
بمن و امان شهبان کش خود کرد
خود را سپید را خوانان کشت
نیانی چو دینی در که دوزان
برین چو بیکوتی نازک چو در
خود صفت با خاد بر سر آبی
فکاک سر کشتی آن که بران
توسه من کشتی که در دوزان
برین که ناکون بر دوزان
بمن در دوزان که در دوزان

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً
والعلم نوراً ما هدانا الله
إلى هذا العلم العظيم

1874

4

[illegible]

20

مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۲

نقص

$\frac{d}{dt} \left(\frac{\partial L}{\partial \dot{x}} \right) = \frac{\partial L}{\partial x}$

...

ایک ہوا فی عرفانست بکوش
 دلیر دار ملک آقا است محسن او
 نواصد از نفس و آہ شعلہ اش
 پر شمشیر کان غلبت ایان گشت
 کردون کا سہ شہت جو کفر جگر چشم
 از انگشتان چوب کدہ فاشش
 از لہر کہ دو آہ تاج سارند
 بل شمع منت میخ کہ زان شود بخام
 جبریل عاتق عرفانست درج
 مرست چرخان حقیقت جو بختان
 با هر سارہ پای دو بسمہ کدہ
 در باق سر بر سر شمع جانفش
 نداشت پای بود کوی ملک شمش
 خاک زمین کو ہر من میخ زن خوا
 آورد ہر غلیل دلی شمشیر یک
 بہت نادرہ سعد ذلک در جگر زبردست
 گفتی ز ادبیا و امم کہ رفتہ بود
 قزست در کشاہ و زلفہ جهان
 ز غم ہسان دیدہ بقیوب زلفہ
 آن کہ جہنم عروس کس سالانہ
 بل کہ فایب منج رسد تابانست

ماون کا پست

خانہ کا فانت مریخ شمشیر
 خانہ کا زوب مریشان غلام
 ندر جو کجہ حرام ست سیم جید
 مبادوست کو تہ و عید این ارش
 من عید کجہ جہانست منتور
 عید بل در خواہد ز زخمت ازاکہ
 دل کو خون کاکہ کاکہ طوق ویر
 منت سیم سہ ہی دل بہ فرود
 خانہ نیست منوی آقا تہ و عید
 چون مولا کیش میرہ کو است
 جان از تیش کجہ جہنم ویر
 بی خرمی بود کیش کہ کادہ ورد
 بی پای تویش شمشیر کی کدہ
 خاک سپید او جو تہ و عید
 کشتہ تختہ کاکہ کاکہ
 کوئی بر لہر تو غرق پدیش
 خانہ کجہ سپید لہر ان بارش
 دیدہ جہنم جہنم جہنم از کجہ
 بہت کجہ جہنم جہنم جہنم
 این مال کجہ جہنم و عید
 کجہ جہنم جہنم جہنم

میرا
جیش

میر

د لرو

شاخ جان کوی جلای چید زد	کا لوده ماند دست برب معصومش
بروی برده عید حسامی روز دود	ملکین کجوتری از فلک نامورش
منقار بر قینه برین شمشیر کانه	کا دای عید و نهان شد کورش
مرغ قینه طبل عیدت برین شمشیر	کل دین که اشته و ناله در برش
آگشت ساقی از لب مرگ زخم	زلف جود در دل عید چید و نهان
زلفش فرو که گشته سر در شمشیر	دوبست عید کانه و چون کورش
در آینه نقش برین روز عید	آن کی گزافست بر روی در جوش
زان جوی پر کار فیه عید علی عید	کعبه نه بر روی و آینه شمشیر
بسته بسته بر لبه کعبه کشته	بین درم حریف عید و جوش
گردان چینی زین کوس روز عید	صاف کوش چینه زنده جوشش
بر سر قاف دست رباب زبویان	آغاه و دیو فلک و یک شکو کورش
کار زبان بر میه کورنای روز عید	سوزن خاد در شکم باد جوشش
دست فلک خاد بر لبه آینه خاد	گرفتارین عیدت فلک جوشش
چون شاه چید برین شمشیر و خطم	از عید کانی و کشتن کورش
چین شده نیست برین آتش کورش	جوش عید نامر و زده شمشیرش
کوی جلالی با ده عیدت آفتاب	زان رفته و ز زوای عید و کورش
شد و گشت چون زانو نشاء جان	چون بهی کران جواروی عیدش
خاقان بکر انکه سیرت آتش	شبهای خدای عید شده و کورش
کوشش بر عیدت و در آفتاب طاس	
چون زلفت بکر عیدت ان خواند آدرش	
عیدت شد	اول کان خال و پیشه بر آتشش

بر عیدت

از جوش

دیوانه هوا زلال عید شمشیر	زین بر خفته عید کند شمشیرت شود
حم عید و حم لعل برده ز آتشش	من شمشیرت بر جود مسلط جودش
تا غل بر نهاده و ما روت کاشش	ما هم جود که کان شب عیدت جود
کاشکی جوی عیدت بر شمشیر	چون عیدت ما به زان و دانه
تا جاد ما به زنده کشایم بر شمشیر	چون ماه جاد به عیدت جود می کشی
زان رخ و ده که گندم کشت بر شمشیر	کرمانج بر سر سوز عید و جود مرا
شب روز عید که در ماه شمشیر	دو شرم دانه از دانه عیدت بر شمشیر
روی سلب طالع و زانای ز شمشیر	عیدت بر روی و عیدت بر شمشیر
شورید و زلف و عید عید بر شمشیر	بسته بسته بود و بهر زانای ز شمشیر
شب جوش و ماه عید شمشیر	برده شمشیرت عید عید و جودش
بر جاد کاشش از زان کورش	بر کوس عیدت ان کند زان کان
من جود خوشه جود کمان بر شمشیر	کبیر جود خوشه با عید و جودش
چشم جودت خون زلف بر شمشیر	چون رفته جود عید بر جان جودش
دیم عید کاه و بلال عید شمشیر	چون لالی عید به کمان شام و شمشیر
دشت خون و عید و ماه شمشیر	دشت عید و عید و ماه شمشیر
آتش زلال بر کوه جودش	چون عید شمشیر که عید و شمشیر
چون فلک جود ز عید آتشش	بر کوه که عید ز زخم عید و شمشیر
کی به شمشیر زانو زخم و شمشیر	آن شمشیر که قتل زده شمشیر
چند هست و خرقان شده کشته	چون جود که عید و آینه زان کشت
بر شمشیر شمشیرت شده شمشیر	خاقان و عید و عید و جودش
شمشیر شمشیرت و عید و جودش	خاقان بکر که عید و عیدت در شمشیر

در عید

بشش هزار سال زمان دشت کینه

تا رنگ یافت کوهر ذات مطهرش

صبح نزار عید وجودت جوهرش

خضریت دایم و ملک لوت جهرش

شاهی کردید عید که هست خیرش

کینم و بشکوه و سکنه علم برش

شهاب بودت شد نور برش

توان شکارگاه شد ایران برش

از بخت افق در بختی و کیش

زان پای و دم درک زمانه عیش

کرچک پاچه بودت ان برش

شبهت چمن عید زلف کیش

تا شش تن آمد و میرد برش

در تنک عید شانه زده دهر برش

پرچم شد ز طر حور و عیش

بختی مسکرا زید بختی و کیش

بقال عید و فزانه در برش

در شش دشت و زوشت و کیش

صبح ازل برآمد از افق برش

آهسته بخت زبور عید برش

ما بران نیز و برکت برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

شاه منظر آمد عید صوم برش

۱۰

بدر

بدر

بدر

بدر

بدر

عید از فلک آمد و بان عیش

تقیف عید شد عید عیش

بر عیلام بود عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عیش

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

زردشت اهرست و عید عید

عید

عید

عید

عید

عید

عید

بدر

بدر

بدر

بدر

بدر

بدر

و مانش
بانش
درست نیست
بجواب

در بره و دل و دامن کشان خیاش
بود آفتاب زده ای کان زلفش
چون بچرخش زنده ای آن بختش
چشمش خوسب و قهر و دیویش
آن خال خورشید شکست خطش
یا لکون برده جدا بختش
دل خاکش ز آفتاب ستم بختش
که دست بوی کام که ساهش نیم
از کجش حسد و زبون و خوش
دیده ام که هر کس آن بد از خوب بیکر
گفتم بیدی آنرا بایست که خست
وین کمر خوارده یا وان روزه دارش
وان پیش شاه و نهروان آتش نای
کفنی که جز بخت نبین دولت بختش
ز بوی شکست کان حسن بیکر
رختش برده و کز خلق شره شیران
بی خوارش و دیار کوه بر حاش
بر برادر و دیار آن صید کردنی
بجاست و خدای بر خست
مهر و پودن پاکست

بهرشت

بخت زین ملاش کرفت
فریاد و آواز کرد و آن برین بختش
جو آری یعنی مست سفاکش
کز نور غاب قوسین دیده ام
اطلس بماند ساز و واد اویش
مواضع و شجری سوادش
از غایت افسان که دی جان
ملی باری از خون یکسختش
شده چون زلف آن کرم و شیرانش
زینج شد که این ناصحتش
خاکم شکرد از کج کام افکش
کشتن پیش منی که کوه و ترشش
انسان شده بود از آن از خوشش
از صید شیر کوه و حار و خشکش
کز خود خواره و دزد و خوشش
بهر خوار و رختان کشته ز پاشش
شوی رخت و دیو سحر و جاش
کاستن از زلفش و خستش
و این ستم بستم و کشتش
کوه و درخت و جان و رشتش
است از خط و احوال و رشتش

جوزای شاد منی

بخت زین ملاش کرفت
فریاد و آواز کرد و آن برین بختش
جو آری یعنی مست سفاکش
کز نور غاب قوسین دیده ام
اطلس بماند ساز و واد اویش
مواضع و شجری سوادش
از غایت افسان که دی جان
ملی باری از خون یکسختش
شده چون زلف آن کرم و شیرانش
زینج شد که این ناصحتش
خاکم شکرد از کج کام افکش
کشتن پیش منی که کوه و ترشش
انسان شده بود از آن از خوشش
از صید شیر کوه و حار و خشکش
کز خود خواره و دزد و خوشش
بهر خوار و رختان کشته ز پاشش
شوی رخت و دیو سحر و جاش
کاستن از زلفش و خستش
و این ستم بستم و کشتش
کوه و درخت و جان و رشتش
است از خط و احوال و رشتش

جوزای شاد منی
بخت زین ملاش کرفت
فریاد و آواز کرد و آن برین بختش
جو آری یعنی مست سفاکش
کز نور غاب قوسین دیده ام
اطلس بماند ساز و واد اویش
مواضع و شجری سوادش
از غایت افسان که دی جان
ملی باری از خون یکسختش
شده چون زلف آن کرم و شیرانش
زینج شد که این ناصحتش
خاکم شکرد از کج کام افکش
کشتن پیش منی که کوه و ترشش
انسان شده بود از آن از خوشش
از صید شیر کوه و حار و خشکش
کز خود خواره و دزد و خوشش
بهر خوار و رختان کشته ز پاشش
شوی رخت و دیو سحر و جاش
کاستن از زلفش و خستش
و این ستم بستم و کشتش
کوه و درخت و جان و رشتش
است از خط و احوال و رشتش

عدل شاه که در هیچ عالم در افای
 سبب وقت که یک اهل حضرت
 پهلای که سبب بزم در زمین سخن
 بشکوه که جفا را خدا بجان حکمت
 جلای مستخرج اندک در فخر
 نه او است افان کرده با افان
 ششست که بخواه سبب افان
 زین که حکمت ازین پیش
 غیب دار که در هیچ نایز زمین
 زین بقایای عالم مخلوق
 که نفس صفت و ازین سخن
 که کین کین کین سخن
 زین که کین کین کین
 کین زین کین کین کین

9

21

مراقب

تو برادر بر تخت نغمی چون بزم
چنگ و زده است تو نیز عیالی
در آن زمان آنگاه که بخت تو
کمان هم که از او این شیشه میزد
تغیر بر زبانت بهتر بود
آتش آن که ز تیر خود تو برین
بدان خدای که بگمان خط اول
مراقب از بی مح تو را وجود آورده
که نیست تو شوخی بر این بشر
نه که گاه گمان است سواد شعور
و قافیه که در سخن نظم آید
ای شکر زمانه خیال شغفت خست
که چیز شد و دم از کوه کشید ازین
بیان موافق میروست گذارش
مرا ز کشتن شب بیکه تو در آن
بخت تو خود و تو در این
تو است ملک جهان تو می سرور
نه که گویان نام تو ز توین
بشودت جانان از آفرین و بگشت
که خلق تو را به من رسد که
شاید صفت تو خوشتر بود از صفی

نور محمد بن محمد
بن محمد بن محمد

[illegible]

نکته: در این دو بخش در این
فصلنامه انجمن حقوق

1871

جان داد و حق به دست خدا دادی فراموش
نشد و حق به دست خدا دادی فراموش
نشد و حق به دست خدا دادی فراموش

برآمد از جگر مردمی هزار شوق
چو کنگری بآب حیات شد شوق
چو شاد شد عدوان و فوق شوق
علی بن جبرئیل به پیش پادشاه شوق
برای طالع این بام نگاشته در اوراق
بهر صفت تو نگاشته در این بستان شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق

کسی جز نیست خط سحر که گشت
این از عالم انشراح از عالم خاک
کات در بر پیش به زمین بگوشه
فرق از عجب است نه که نه خاک
باری نه جانی که در این جهان خاک
بهر صفت تو نگاشته در این بستان شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق

کلیلی
کلیلی

کلیلی

کلیلی

کلیلی

کلیلی

تا هر وقت هست در این ملک خاک
فرمانت است مالا این ملک خاک
این عالم است جانی که جبهه خاک
خوای که جان بشد سلامت خاک
دوران است به جوی سواد خاک
هر که در عالم خاک یافت کس
خود را بدست عشق و ایام خاک
از آن جوی یا شیب و نرنگ خاک
خاک که زیر سوره و کتب خاک
در چرخان و جهان و کرب خاک
بود و جانی است به سوره و کتب خاک
ای هر چه هست خود خاک و لول خاک
بسته که هر کس بگفتی جهان خاک

برآمد از جگر مردمی هزار شوق
چو کنگری بآب حیات شد شوق
چو شاد شد عدوان و فوق شوق
علی بن جبرئیل به پیش پادشاه شوق
برای طالع این بام نگاشته در اوراق
بهر صفت تو نگاشته در این بستان شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق
فوق با و زین مالدی و الا شوق

کلیلی

کلیلی

کلیلی

کلیلی

کلیلی

کلیلی

از صبح سر بکاشن سوده ابر او دم
 چون بلباس پنج مظهر آشوبان
 برود چون کوزان آشوب او خفتن
 از شکسته پناه و زخم کم سوار
 خود بی نیازم از شتر شکسته فریاد
 اسفند آریان و دندون خنجر
 بر شکسته کمرین کم و بودم از نیاز
 بست خود را ز میز کرم خنجر
 مثل بخت فرو سپردن و نجات
 و دایه که مکتب زده غریب گشته
 چو در راه بیخیزد دست خسته
 ز دست او که دست هر مایه
 از دست او که کوزان در راه

و زصور ده بر فلک او بار آوردم
 من رخ غائب دیده مظهر او دم
 هو که کوزان دار بصحر برود
 خفا خفته خفته میست بار آوردم
 کمان آتش کجاست نه خود را بار آوردم
 هر چند بخت خویش مشیت را
 پس آه منبرین که بعد از آوردم
 رخ راه ضوایک صفای آوردم
 کمان سرباده از آتش سوده آوردم
 زان خوش روی که صبح دم صفای آوردم
 زان مردی جوهرم عدل را آوردم
 از خنجر شکسته خوشه فرما آوردم
 هر که زده من بر بشار آوردم

ان در میان کشت جانکای منبسط شد
 در بستی خرم بخواه ز نین آمان
 ز نانی من چرا کس فلک نکشد نام
 بون در شور غریب ز نون کرم کش
 ایستختم که چون شوم و بخان کرم
 ایست بیدم ز نین سپید خاکست
 ایانی علوی پدر اخضم چون خلیل
 از خاک صکان مرده است ای سر مین
 جهان ثانی اگر کفر ز نون در دم
 در صافی من چون جگر پیروزه جان
 بار و زنگ رسا خنده نغمه برای آنکه
 در کوی میری که خدایان یکی است
 جام شور در حق روین شربت
 ای چند به صیقلی یک سبزه
 تا کی در لوح فشرده افغان خویش
 تا کی بر لب زبانشان دور
 اولیتر آنکه چون جگر لاله سود زین
 در حق غمزه من شایسته منت دین
 خایه بومار بر گشتم و بس یک عصا
 خنده و سینه شام نفی خود را کرد
 چون شربت ز صدف و کلاه دگر

ز شش ناله زار بالا بر آوردم
 آواره صلائی سپید بر آوردم
 سر زان سون فلک بنما را زدم
 آواز زنده از اعضا اعضا را زدم
 ایستد مرز با دوش بر آوردم
 زین نمان و نان باب بر آوردم
 با یک ایاز نیست ایاز آوردم
 چرا که غری است دم ایاز آوردم
 این دم نه چشم ایاز آوردم
 هم سر صافی رفیق معلای آوردم
 اهره ز کار دوست فزاید آوردم
 نادان تا نیم دوم دان بر آوردم
 دست از دکان خمعه ایاز آوردم
 خود را رنگ آینه رخسار آوردم
 در دند و سینه طلیت زین آوردم
 چون کعبه منقه و پیا بر آوردم
 خود را با پس عنبر سار آوردم
 چون در صحرای زار آوردم
 در پیش چون کیم زلفا بر آوردم
 بن را میوهی شکلیه بر آوردم
 نهانی ز دل دریا بر آوردم

نموده اند که هر که در این کتاب
مقدمه بخواند بر او در هر روز

بر سر کتاب و فایزین بر او
چند روز بعد بر او انوار کافور
شوم و نان بر او منقش شد
منصوحین خوش بختی از سر شکست
چون شوی را با شکست سگسان بر
چون شکست علی بن عثمان بر
چون مقل را بدست مان کرد
قلبی به شدت صفا چون برون
چون آینه تعاقب نسازم که بر شفا
آن راه روم که توشه خود هدیه
شده باز از سر بسته زبانه کج
سرنان فرو برم که بر دم دلا
صبر بکنند و آتی و از بسته
بیل برام که عاشق با قوت و
و اتم علوم دین زبان تا بیک
اگر ایام طاری از حرمیان روم
کریخ من فروغی از او کند
از آن پس جهان حدیث را بسته
بر سر کعبه و در هر روز
خود را به شکست و من و
شاه و فرزند و هر که

برون دین بر او اندام که
تن ماه است نفس بر او خوش
در هر روز صفت و در هر روز
در با کافور که در شکست
تا خزان بنویسد و تا صدمه حد
که در عیار خدایان بود که
مسال اگر در کعبه مراد از دست
که گشت باز بر او رسد
چون ساله فرزند بر او کعبه
و آتی از دست شکست
از دست آنکه از او توشه
نرم فشانم از هر روز تا
در این بسته من زبانه
بر نشان کعبه مصطفی
دو دست مصطفی
و یاد هر که کل خود را
سلطان شرف و نام لای
در با کعبه صاحب معجزه
با صفت قاصد بر او کعبه
که در شکست قاصد بر او کعبه
که در شکست قاصد بر او کعبه

نموده

نموده

نموده

نموده

نموده اند که هر که در این کتاب
مقدمه بخواند بر او در هر روز
نموده اند که هر که در این کتاب
مقدمه بخواند بر او در هر روز

به صبح بمانی بهر بدامن در او دم
 از کس خزان و با بری شود کنگ
 به دم نامرنگه خونین گون چنگ
 از صفوان بهر مکر نشسته گم
 در دم که در خط با بر سر دم کند
 چون از آتشین زخم ارباب چنین
 ظاهر میگردد زانوش بر وزن مرادوم
 فریخ غم من بهر دم و دم کنگ
 نو فغان از شود بر آید جسد و زانگ
 در زخم زانو بی غم و دم
 کس بکین بهر دم و دم گم
 در دم و دم بهر دم و دم گم

بهر کمر کرد و دلان در او دم
 چون بهر برید بهر دم و دم
 چون احسان دید و از او دم
 کاسیستی بهر دم و دم
 دانه کس بهر خط با بر دم
 سیاه و ش کنگه با بر دم
 از آفتاب دیده بهر دم و دم
 دهن با بر دم و دم
 در امن و بهر دم و دم
 کین در دانه با بر دم و دم
 کس بی بی بهر دم و دم
 در دم و دم بهر دم و دم

[illegible]

ضم

14

1871

تاریخ

سید

تبرکات

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

که زمره ای دم زخم از شیر و دانه نشوید
 از سر خطم بدم غلبه کرد و زخم
 بیل مستمتر ز زخمین یا شوی زخم
 خایه چون غصه یک شوم جز غصه زخم
 چه بین فرغ غلبت غصه کم که غلبه کرد
 از دانه ای که زخمی که کن که دانه غلبه کرد
 شیر و دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد

۶
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد
 دانه بستان دانه ای که غلبه کرد که غلبه کرد

فیش

فیشین خواستند هم چو
 چون نترسم که دشمنین
 بر من و من غارت ایت گشته
 یک جهان آدمی غنی چو
 دشمنان و مست کین ایت
 هم به دشمن هر دو کین ایت
 همه یاران کجاستانی ما
 هر دو کین کجاستانی ما
 در زمانه غارت فیشین
 زان زمانه کز دانه ای که غلبه کرد

فیشین خواستند هم چو
 چون نترسم که دشمنین
 بر من و من غارت ایت گشته
 یک جهان آدمی غنی چو
 دشمنان و مست کین ایت
 هم به دشمن هر دو کین ایت
 همه یاران کجاستانی ما
 هر دو کین کجاستانی ما
 در زمانه غارت فیشین
 زان زمانه کز دانه ای که غلبه کرد

دشمنان

زان

دان

26

عمر

مجله انوار

[illegible]

2

ای دلایب در جان نو جوانی وانی بزم
در عشق رویتو جلا زنگی وودی
مریم ایست لعل تو را بر سواش
ای دولت نیست بهر کس که گشت
خاک تو ام ساید و ساید زنی و
تو چه زلفت بود که بختول میکن
و طلبت کار من تا چه دانه است
صورت عین شین جان در جگر
نون جو فغانی در بخت اعل است
نایب و خون مادیت شاه و در گشت
ابرص واقع شان بجز جواهر نماند

گزشت از عین می کرد و گشتی چشم
عین متعل است در خطه و بزم

با بلیان لعل درانش نشد
کز رخ آفتاب زده و آرد نهاد
مردا سپید که کوی زندان افروزان
سجده بود و آفتابان ناخن بهت بر کاف
کشتی که در رخ ناخن بهت بر کاف
آب که در رخ ناخن بهت بر کاف
آب که در رخ ناخن بهت بر کاف

در گشت غنای تو هر چه بود
مهر تو حاکم مهر طالب صانع
مهر تو شاه شیشه و بر آن میند
مهر تو کوهستان از پیوسته مریم
مهر تو دلی از بخت صید کلبه صحت
مهر تو جالی کش تا دم شادان میکن
مهر تو نوحه دل تا بخت ابر و اوج دل
مهر تو جلوه قیام که نایب کس است
مهر تو خالی قیام که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است

مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است

مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است
مهر تو نایب که نایب کس است

مهر تو نایب که نایب کس است

مهر تو نایب که نایب کس است

بود که در عهد که زلفان را
 چون سر بس دونا نورد
 در کشت نیا در شمر مردان
 پس آن که هست عجل وقت تا
 ننگست که چون کند بر افش
 از پیشی نمی بیا داشت
 خون کیم دارد و اندویش
 بر هر فرد در دو شکست اود
 بی جرم بود و دینست گمان
 صورت ننگ که سوده است
 در چشم ناز و زکرم
 بر تنه تارک شب تاب
 تر که چشم ابله کس
 غمست ببار کشت بدو
 گیتی دردم و نام طواف
 نوسنور که آن نیست
 گیتی تو سوزن کران و غم
 غم کران که کوه است
 در خورده بهار در کمر بس
 مال شکست از شایسته
 رسد از پیش با نام

سجده نماز کن در این سجده
قالب بر سر برین سجده

در جودش که ز دل چون آید	در کرم او که در دستم آید
با بزمی بسازم چون بهترین	با بزمی بسازم چون بهترین
درم خردار اندازم بری خوارم	درم خردار اندازم بری خوارم
بزمی بزمی ایوان یاری کردم	بزمی بزمی ایوان یاری کردم

ای باغ جان که ز دست تواری ندارم
یاد دست برم که سر دیگری ندارم

کز طوق تو مروان سر در جبینم ندارم	کز طوق تو مروان سر در جبینم ندارم
ز دوا دام که در تو نه بگری ندارم	ز دوا دام که در تو نه بگری ندارم
با دست کز تو جان و دلی ندارم	با دست کز تو جان و دلی ندارم
سر که کز تو گشاده دلی ندارم	سر که کز تو گشاده دلی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم

بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم

بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم
بزمی که کز تو بزمی ندارم	بزمی که کز تو بزمی ندارم

سجده نماز کن در این سجده
قالب بر سر برین سجده

بجو

در شان تو بزمی نیست	کسب باب در شان تو نیست
ای عرش سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست
در کرم سر بر آسمان	کسب باب در شان تو نیست

در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان
در کرم سر بر آسمان	در کرم سر بر آسمان

بزمی

بزمی

بزمی

بجو

بزمی

چکفت

دخیل دارد

شبهه

مردان

دعوت

هم دعا گفت که چون لغت تویم
 صیغی بگفت دست در کن بوق است
 مهدی که چنانش شمشیر شاد بود
 کجوان که بخت بد بر پیش رویم
 بریس با شمشیر که بلی و در از او
 برام که سفید تر از برف علی در
 خوشیه که گشت بزار زنا و جنت
 ناهید زنده بر روز ما قوس کو بکلم
 نه که سوخته است ز غدا بل و دین
 ما کی شمشیر است ز بیکر و ایمان
 عدل شمره زنده ز پود قبت و کفنا
 ملک بگفت که زالی برید کفنا
 کزین جلال در دلم زرا و گوید
 دیانت او جودیه نقیب گشت کفنا
 شمشیر او است شاه نظر زان کف
 خورشید او بخت و جیب سر و شکر
 ای مردمان کشور بر ایمان بخت
 پای جلاو ان ملک و او دیان کو
 بر خلق و خلق تو جود و جنت کو
 شروان شهبیت تو جود و جنت کو
 سن شهر زلف و نام زامیر شروان

از لغت بیوه غم خبری ندارم
 کان فوق را دست تو با خبری ندارم
 و حال را بتو ده خاکستری ندارم
 گفت از خواص ملک تو سر و شکر ندارم
 گفت از نهی کردن و فخری ندارم
 گفت از غلام بیغ و مغرور ندارم
 گفت از ملک خود چنین صفتی ندارم
 گفت از خلیفان آلم تو چه پوری ندارم
 گفت از جمال رخ تو چه بجزی ندارم
 گفت از حیط دست تو از خبری ندارم
 کزین شمشیر زای تو به ما بی ندارم
 کز نفس این طراز تو به خبری ندارم
 کافک را بگفت که بکسری ندارم
 زمین دست تو بلیغ بقا و جوی ندارم
 کاه بخت عشق تو به بستی ندارم
 هر چه ازین حرف کنم از خبری ندارم
 بی شکایت تو دل هر کشوری ندارم
 شنایم بکسرت که بر کوه ندارم
 بر چشم دل کم از دست شمشیر ندارم
 زان نیل و ده جوی بخت تو فخری ندارم
 که بجا برون زلف تو شک و فخری ندارم

دولت

قوم

نیت

سنگین

دعوت

حسرت رفت از هر که می گویم
 آیم که از ملک بفرم و بخت نشاند
 با یکدیگر که خبری ز شمشیر کیسیم
 آن که گنج ترا شایم از یکویا
 در قاف صند و بویستم لقای قست
 در سایه قیامت یا جهان نیام
 شروان بدولت تو شد جودان و
 جان فتن باغ کرده دل خست و بیکر
 بهیم در قیامت شاید کرد وقت بوم
 بهیم خط شاید که غم و غم بستم
 بر من دست کشاید در ناگاه سنا
 بر که بکسرت که سر زرد و بخت باشد
 در کم یک دانی دانه و نماند
 در بلیغ سخن من نیست سنا و نماند
 شمشیر فانی تو این غم زنده
 در ناگوش و دوزخ شمشیر شکر
 از سایه بلیغ منی بخت
 من قیام مراد است و ویران
 در دم دل عراقی و سرگشته باغ
 تا و س جود ام زبان ملک و جوی
 خون چشم شمشیر باغ فخر فخر

کشتی شکسته منت به لکری ندارم
 در کسب ساسا بر دهن آشکری ندارم
 در بنال آفتاب و یک کوی ندارم
 دریم آینه نام که نود و جوی ندارم
 بزر در دوقیامت شکسته لکری ندارم
 بر کوه بر شاقصه غری ندارم
 سن جودان خیدم لا شری ندارم
 آن که در کوه تو جوی می ندارم
 درم سح جبت که شکر غری ندارم
 در دوزخ سینه که شکر غری ندارم
 زمین دگر که در این زینت به شام
 کز آسپاسی بخت صفت سطر ندارم
 کاه روز در جهان منم سر ندارم
 کز ساروان خدایم منم سر ندارم
 کز قطع دست تو برون شکری ندارم
 کز بلیغ صبح تو بختی ندارم
 غدا آور که بخت ازین و خرقی ندارم
 کلا شری و از نو زاری ندارم
 در غار زار زنا جانت تو در غری ندارم
 امر و جانی است مرا جوی ندارم
 بر چشم ستری ملک و ستری ندارم

نیت

سری

پندار که بجز خوشبختی ندارم
 واری و بار وری ز خدای و سعاد
 ناچشم سار عدم فطوری ندارم
 کز دیده رعنای تو باوری ندارم

حضرت ستر معاد دیدم
 قاف تا قافشم تعاقب دیدم
 هر چه بیدارم بریم با فخر
 حضرت عقیس با نوری دیدم
 چشم زلفش کاشید کل غیب
 ایشیت بلقیس کز برتر دیدم
 ایشیت زلفش کز چشم غفر
 من کج بود از زمین خوار دیدم
 فخر نمودم و عیاشی خوش
 روزی جوهر نام و شب بخت
 جوهر فخر سدیدت بستان
 در صدف قلبت و در خوش
 ایست و در کای این راز قد
 زین سده خردان ده خواست
 هفت خاتون درین کزاک
 بر درش بسته میان فرک
 بر لب برکشید و بر
 درک بخت بندش آخرت

پیدا
 بیت

سکه شش

میوه شاخ فریبست ز کج
 کو هر کان و نیرون شیب
 عصمت الدین صفت است اسلام
 بارگاه عصمت است از بار

مصره نهد دست و شروان
 از سر زده و صف و شخص او
 آن حذر بجز حق کز نیستش
 آستان سفرش از از سفرش
 را بورد بوی کز نیستش
 طاعت الکا و لاش از صف
 بر دل مومنین و جان موم
 حسیه و فقیه و سار و پیرت
 چشم از دیدم ز نور چشمش
 سوسلیم کانی اما سنیسم
 مرگد من دیدم ز چشمش
 خورشید در دم ز نور چشمش
 نور و شمع حقان کجاست
 کجاست ایوان خورشید
 کجاست ایوان کجاست
 بر زلفش این شاه و کجاست
 کز کجاست زهر کجاست

عبد
 اقبال
 جلال دانا

دوش در مدار منوچهر ملک
 چندارش دیده ام در تو
 هم برین ایوان رخسار خوش
 لوح چشایش را از منور
 اندر ایوانش روان گشته
 جگر نهان در جگر تو
 کب بهمان دلی زین دشت و
 گفتن ای شاه چه دشت و
 گفت نشانی دشت و
 جگر با تو دشت است
 استلانت ثابت منتهی آن در
 گفت شادم که دشت و
 بگرز نا تو دشت و
 تیر چون همیشه با من روان
 آسمان سر ستاره است
 کجاست مانده در غایت من
 نه و گنجش و گمان
 از صفا و صفای خود
 که فرم کرد شود اسیرم
 که بیوای من گفتم من تو
 که چه ایضاً زان تا به دار

صفحت

کبریا

فیدله

نام

چند

من تو می بینم

ک

من تو می بینم و من است
 پشت آرم نام زان پیش
 پشت آرم تو زان پیش
 پشت آرم کمره ای رفیع
 پشت آرم مصطفی ای رفیع
 پشت آرم جبار ای رفیع
 پشت آرم دخت مرد ز رفیع
 پشت آرم جان افروز رفیع
 پشت آرم جان غول رفیع
 کزین چرخستم خدای شاه
 ای درین سوره است کینه غدا
 اولت جاوید با ذکر طلال
 تا ابد است ای کاه است
 بهترین روزی ده که تو

بکشد ازین هم خرم
 گنجش در آن آرم خرم
 دل تنگ تو نیست هم خرم
 هر چه شیش مرد و عالم خرم
 که ازین کجوفی هم خرم
 که این مرد و منی ازین هم خرم

کبریا

۵

ازو

در خانه

را گشت زار است و طاعت دل
مرا خیز و زاریست در راه است
به پیش کسی که بیک خنده خوش
چو در بستر پویشان بالا سپید
بچه زلفت خنک شده بوی
و تان شکفتن استام یک لک
باز در کس نکرم کرد روان
چو اهل عقل غمت سازم
پادشاه تانم به پادشاه
بجز در حوزت که دارم فر
آرام تا هم که زنده است نسیم
کشتان جان از زنده است
چو از پیش آن مادران که نشسته
چرا او دوست خادم اگر نه
اگر چه بریده بودم حای شکرت
بر کرم بر بر کشته اند
تا به نایز که عزم کنونی
باید که نیست ز بر خیزت
اگر چه تا به نایز که عزم کنونی
بر این خورشید که عزم کنونی
نکست که در سوزان است

زمنی که غم من است
کردت و حال غمت ز من
و کز غم از غم که غمت ز من
ز من غم از غم که غمت ز من
از آنکه غمت ز من
باجای تو از سپیدی بر نیام
کرتن که غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
ز من غم از غم که غمت ز من
و غمت ز من که غمت ز من
خوردن و زبون است علم
از پیش آن که غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
از پیش آن که غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من
باز از آنکه غمت ز من

عشق

در خانه

هر چند که بگرفت عشق	در دست خلدی و عالم
دو قطره ببار وین	مستود لعلم و لعل عالم
بنا که جوئی گشتم در لعلم	
روی زلفا سینه کنی که	
دندان کنی سینه بلب	زینت کنی کبود سیم
هر کوه در لعلم کن عالم	زبان نیست که بستم زلف
والی غریبه بستم دریم بار	بسیار دیدم زلفش غم
از جور تو آفتاب ندیدم	بالای سر آمد بهشت درم
عاقبتی را به پیش من کان	بس از رکب که گشاده دم
در شامه را زلفش آید	عشق تو سپید گشته دهم
زبان آتش است سوز	کز یقین بیا چون گشتم
مصلحت هم عالم الکل	مصلحت هم عالم اکرم
ای عشق من بهایت عالم	
در جادوری و مستی عالم	
ای جنت این را کوکب	ای کعبه و حدیث را نوادم
هر چه هست نایز عجب	هر هست که تو مان منم
هم خانه سواد بیداری	هر هست کنی از اشیاء هم
در بوته خاک سازی کیش	آتش را شیشه و اساق هم
کوثر کنی زلف و کمال	که رنگ دی گاه و که شم
از رخت نیست بر تن دهر	هر خطه در بهار بهار هم
و از آمدن بود مست کنی	در خنده و شستن معلوم

تف علف

تف مسلم تو در دم	رسمی شام غنیمت
عاقبتی را تو می ند روز	روزی ده و زان از هم
تایب و تبتل بین ظاهر	کانه زلفش آتش است غم
از سوز دم آید بهشت	و به چون ساز خوش آن
جان در روی او بهار	خاک در دست و عظم
در کرد رکاب او می دو	در کرد عیان او می دو
تا غرضش به یاد دهر	خوششید و زلف از دهر
عنا بکشم بهار چون که	منشدر جهان از زلفش هم
با پیشش خیره چش زلفش	نه زلفش زلف و اظهار هم
با پیشش گشتم که زلفش	چون چشم کوزن و کوه هم
به ناز نیست و آبی نام	یکدم نام از زلفش هم
نه نام که کن کوزنی است	از ناز و خوف و دهر هم
ای قوت ده تا زلفش نیست	بخت آخر نکست تو هم
ای بار خدایا زلفش	بر عظم غنیمت نایز هم
ای کس که نایز نور	الذی به آفت از آن هم
الطی زلف و زلفش نیست	زلفش را تو زلفش نیست هم
مردن تو نیست این هم	شکوه تو نیست این هم
تقدیر بخت تو را خود	تقدیر بخت تو را خود
زلف تو باستان که کرد	کال طبعش نیست غم
ادست زلفش بهایت	و زلفش نیست ای دهر
و زلفش بهایت	بر دست صوفی بهایت دهر

مردی که رفت از جنین ششایان	ی بی رویه کاشای بیستیم
چو خفا من و کوه قاف غایت	که چون قاف شد فرخای بیستم
پیش کیون فلک بود در خند	که در چو شایب و شای بیستم
در آینه دل خیال فلک را	بجستند و بیستیم
برون سر شد بهت بران	و بیستیم
کلید توکل ز دل جویم ابر	به از دل توکل بیستیم
دری نمک چشم توکل بیستیم	و بیستیم
توکل بیستیم	که لا در شش گشت بیستیم
منم کل می ماند خسل آید	بیا کریم را بیستیم
چو راز نهاده چو چنین که آخر	ایمان بیستیم
هم از نهان بیستیم	من از نهان بیستیم
بیان تا دلم مستدل فقر کیم	به از فقر مستدل بیستیم
بلی لبی جاو مستدل که رفتن	به از فقر مستدل بیستیم
جبرای عادل خراجان عادت	جبرای و فارغ بیستیم
در حلقان و خوشان عت	طهر از کرم را بیستیم
در صفت پیشین کای و قاف	بکی کرم بیستیم
درین بار پس ماندگان قابل	بیکر عمر بیستیم
دران مویک امروز می نیام	وزان بیستیم
نمشت می زاید اکنون بطین	کین جازدن هر بیستیم
نه خفا کیم کرد و قاف بیستیم	بیستیم

کافی
طیبع

ارزاع

ای تو میدی بی دلان در کیم	ای عالم از آن جان در کیم
جام غم بر روی ایشان در کیم	سایه بامین غمشین مال در کیم
شاه غم بر روی ایشان در کیم	ساقی درم جو شکست سطر در کیم
من اول جهان برش همان در کیم	منی همان دست و پا در کیم
بش جهان شایه همان در کیم	ناگزیده جان بود جانان در کیم
دیدم پیش کجاستان در کیم	همه سلسله سازم هم میای در کیم
تا عیان بکرم همان در کیم	بیکر میفرم سوار بیستیم
تا جادو روی سلطان در کیم	بر زینت سلطان غنم در کیم
من بیایم که حقدان در کیم	نوش خندیدن بوقت در کیم
کرمه دست از سان در کیم	در کیم
دشمن را خون در کیم	در کیم
خون چشم را و قیامت در کیم	در کیم
خوشی من برین طاقی در کیم	در کیم
شاید این زودان در کیم	در کیم
بیش چشم عقل منان در کیم	در کیم
حلقه قانی و حلقان در کیم	در کیم

نکته
ای بر زبان
اسب
ن

بجان زمین و کسب قای کیم	چون در خواص و فاسیه کیم
که با داد کریم بیستیم	ازان بیستیم
نوام که در فاسیه کیم	چون در خواص و فاسیه کیم
الین برک در خواص کیم	چون در خواص و فاسیه کیم

گریزم از کجاست اینست هست
 زنگی کجاست و دره یکی زنگی
 مرا مشایطی طلبت سدره
 باکی بسوزم جهان را بفرست
 زدن محبت ۱۱۱ خاک را کم کران
 مردان بر زبانت و زدن کشته
 ز صیص صفت زین قزاقان
 ز ادریس دارم برده ان خویش
 صیص و مسامحت در ده و صفت
 جو صفا از برون آید هم بسیار
 بقا دوست به فنا عاشقان را
 جو هست مقصد و نیست کردم
 شوم نیست در سایه است مطاف
 نه منی کرب زخم پا شکوه
 بی نایبانه دور فلک را
 باغانه حبس خلق ز جیف
 جو غوغا کند جود نامرادی
 بنا ز عطا و ششم تا با کون
 طبع جوی حردست و منای دم
 که فرکوش صیص النساء و اردو

راندم
 دوست

الطیفر

با کسر شمید ایم
 با کسر شمید ایم

در کشتن و وصلی شمشیر ایم
 بی یار تو کجای وصالی کشتن ایم
 زین غنایان زل را به عشق
 زین مرکب سراسی به باغ خوش
 کاشی شمشیر و کاشی میاد
 شوم نام من ز غافل مرده بود
 در جبهه و دایره زلف کبیر
 کوی که بر نیست و هم زرد چال
 و نه حال این کعبه محمد اکبر
 هر طایفه را باو محاسبه بنویس
 شک نیست که سلاطین شمرند او
 ای انگشت نشان بویاق و ایدام
 بود بری و بی و من از تو جویم
 آنگاه دام زخم ملک فرید لا جرم
 کجای دران دیار نیامد ز ترنگ

در کشتن و وصلی شمشیر ایم
 بی یار تو کجای وصالی کشتن ایم
 زین غنایان زل را به عشق
 زین مرکب سراسی به باغ خوش
 کاشی شمشیر و کاشی میاد
 شوم نام من ز غافل مرده بود
 در جبهه و دایره زلف کبیر
 کوی که بر نیست و هم زرد چال
 و نه حال این کعبه محمد اکبر
 هر طایفه را باو محاسبه بنویس
 شک نیست که سلاطین شمرند او
 ای انگشت نشان بویاق و ایدام
 بود بری و بی و من از تو جویم
 آنگاه دام زخم ملک فرید لا جرم
 کجای دران دیار نیامد ز ترنگ

هر چه بوی شمشیر خضر از من
 با کشتن و وصلی شمشیر ایم
 که کند بر او نه خاکیان مقام
 و بخاید بهت تیغش کجای مقام

بود درین جا کوشش نام آید بسیار
 چون پای در گداز بسته انداخته
 است محیط را در گداز است که در دل
 پرست می آید شرقی صبح را شکسته
 می گویند بخت بد در بسته زده
 شب بود که در بسته خانه در میان
 نتواند هیچ باب بسته کردان بسته
 قطع او را از برق کردون بسته شد
 بد دل چو جوی اندی در توش خیزد
 غصه است دور نیزه در سفره خیزد
 چون زال بریزد او را طبعی غایت
 پوشیده لباس خاک را در دل خیزد
 و نقش خراشش بر رخ و بیهوده
 که بگوید پوشش چو خاکست بر خیزد
 که می سپید پوشش چو آبست و بگوید
 که از زخم بر سر بر آید چو آب
 او بود و فطرت العنای هم
 زود بین آن خاگرد که بر خیزد
 کاسی را می حار حار که از خاک
 با آب که رخ و جویند بر خیزد
 در صورتی که دید که کشش بود

بود و اندی مراد که هست آید
 سر برکت حلقه را با آب بسته
 بسته شده از آتشین بر آن طاق
 خوار از نگاه میزبان او بر جوام
 نیست حقیقت زنی دیده و زخم
 بکنی که دیده یافته جمل المین زخم
 سپیده دل بر خالون ناگه کش
 هیچ او فود شد زانیک نظام
 خوش دم چو شکسته بینی و خوش
 چون آن که در میریزد غصه است آن
 در حلق و یو غلام چو بسته کشیده
 خاک لباس کوزه و خدی در ششم
 باز انگشت نوزده و خورشید غلام
 گنجور و دایگان و گداز بسته غلام
 شوریده و مسلسل زانان زخم
 پوشد بر چکان را چون آفاییم
 که دل چو صلح و جفا حاصل کشیم
 را که با ناله و آتش شود غلام
 کاس چو جوی بهشت می بر کشیده
 صوفی که آب کس از آتش زخم
 زوشاد می که خفته و رخ زده غلام

سازد وضو علی ایضاً آب چشم
شمار وضو را در وضو اطرار

کتاب

1

کمانہ

22

[illegible]

7

خمس

1897

مشکلت
کدام

کتب خانہ دارالعلوم

کتابخانه

10

10

ای قیله جان کجاست جویم
میان بختان بوات جویم
گر زخم زنی سبب است جویم
و دشمن از وی رفعت جویم
ای روز جزا خاست بود
امروز جو کیست جویم
ای شب به شب جویم
امشب به چون میباشم جویم
ای در گران بهار ناز
چون روح به کفایت جویم
ای ماه به یک شان ناز
چون سحر گران بهان جویم
چو کشته ی ویرانی ارگاه
چون بهدم از غایت جویم
نور ز زمین سدی جویم
تا کی بر سناست جویم
ای که شده آهوی خطای
چون ز آب جو خطای جویم
سپاه فضا داده است
از دانه فضا است جویم
ای که بر یادگار مسموم
چون طبع کاست جویم
در یکنم رنگ پس بیا
در عهد فی حیات جویم
از بهر جان درون دنیا
از هر برون مرست جویم
در بهانی و دامن و جانست
نزدیک و دور بمانت جویم
خانی بهشت نشانی شرف
هم در دل شرافت جویم
ای حکمت گشته فریب
در هر که بمانت جویم
ای دل که بهر نقطه ماست
در جاده حیات جویم
ای جان که بهر ناز
بر صحنه در بهشت جویم
ای نقش زنا و طالع
در آنکه فضا است جویم
چون نقش زیا و کم شبنم
که در دق بغاست جویم
ای مرکب هر خنده چکور
زانوای جهان بهشت جویم

لطف
ضیافت

عفت

ای بیل خسته

ای بیل خسته شوق است
هم در پی تو هست جویم
ای سینه که در دهنی ازدم
کر تو خسته گری بخت جویم
ای تو بر جنت ناسور
از تو خسته اجل شفاست جویم
ای تو که در چشم ناز
از تو خسته تو بخت جویم
چون جوان کرم فانه تان
برکت طبع تو است جویم
ای خاک که در زوز خوار
چون راغوش از غایت جویم
ای صبح غریب که در دونه
چون زار دیت از غایت جویم
ای روز کرم و دوشی زار
از طعم عدم حیات جویم
ای روز و شب در دست تو
در دانه پادشاهت جویم
ای تاب که گریه کو بشیر
در عالم کبریاست جویم
ای تو که تو ایست بر رخ
در سایه بان تو است جویم
زبان شوقی که بهر دهن
محلت تو کرم بهشت جویم
از عقل غلبه چو است جویم
خدا نشسته سلوک جویم
ای رفیق که در فاکر است
تا جان دارم وفات جویم
ای یکت بسی صغیر بخت
از صغر کما صفاست جویم
ای برکنه صدق بوی احسان
زان اول اولیاست جویم
ای که در دست و دوزی جان
از باده سخاست جویم
ای که در ملک صد دود
در نغمه اصیاست جویم
ای طبعیت بهر که در شمس
بر درخش از غایت جویم
ای که در گشته برزخاک
بخت او کرم خاست جویم
ای بهشت گشته بهر
در کوزر مصطفاست جویم

محبت
و انفس شرافت

شاد

صادق

زمان درین مین سر گشت
 که در فرشتش دادند بکین
 اول چون میباید که در بکین گشت
 چون صبح صادق دل گشت روشن
 بوحیثیت که از غایت گشت
 بر سر سبک گشت از غایت
 شدیم زانده گشتی مسلم
 بگوشتیم زانده و غایت گشت
 نشانید کوفت این در این
 اگر شد در روز بکین گشت
 بودید رفت به روز بکین
 بود دل گشتند کوفت گشت
 بگوشتیم گشت گشت
 بر این گشت دل شد بکین
 نه بر حضان بستان گشت
 و کس از غایت گشت
 و گشتان گشت گشت
 بران تا گشت گشت
 از ان طوفان می بارید
 عافاتی شد بکین گشت
 با لیس بودی از غایت گشت
 کس در گشت و عافیت گشت
 اگر چه میباید گشت
 که چون ایام بودم نیز گشت
 زمان درین مین سر گشت
 که در فرشتش دادند بکین
 اول چون میباید که در بکین گشت
 چون صبح صادق دل گشت روشن
 بوحیثیت که از غایت گشت
 بر سر سبک گشت از غایت
 شدیم زانده گشتی مسلم
 بگوشتیم زانده و غایت گشت
 نشانید کوفت این در این
 اگر شد در روز بکین گشت
 بودید رفت به روز بکین
 بود دل گشتند کوفت گشت
 بگوشتیم گشت گشت
 بر این گشت دل شد بکین
 نه بر حضان بستان گشت
 و کس از غایت گشت
 و گشتان گشت گشت
 بران تا گشت گشت
 از ان طوفان می بارید
 عافاتی شد بکین گشت
 با لیس بودی از غایت گشت
 کس در گشت و عافیت گشت
 اگر چه میباید گشت
 که چون ایام بودم نیز گشت

زمان درین

مجموعه

زمان درین مین سر گشت
 که در فرشتش دادند بکین
 اول چون میباید که در بکین گشت
 چون صبح صادق دل گشت روشن
 بوحیثیت که از غایت گشت
 بر سر سبک گشت از غایت
 شدیم زانده گشتی مسلم
 بگوشتیم زانده و غایت گشت
 نشانید کوفت این در این
 اگر شد در روز بکین گشت
 بودید رفت به روز بکین
 بود دل گشتند کوفت گشت
 بگوشتیم گشت گشت
 بر این گشت دل شد بکین
 نه بر حضان بستان گشت
 و کس از غایت گشت
 و گشتان گشت گشت
 بران تا گشت گشت
 از ان طوفان می بارید
 عافاتی شد بکین گشت
 با لیس بودی از غایت گشت
 کس در گشت و عافیت گشت
 اگر چه میباید گشت
 که چون ایام بودم نیز گشت
 زمان درین مین سر گشت
 که در فرشتش دادند بکین
 اول چون میباید که در بکین گشت
 چون صبح صادق دل گشت روشن
 بوحیثیت که از غایت گشت
 بر سر سبک گشت از غایت
 شدیم زانده گشتی مسلم
 بگوشتیم زانده و غایت گشت
 نشانید کوفت این در این
 اگر شد در روز بکین گشت
 بودید رفت به روز بکین
 بود دل گشتند کوفت گشت
 بگوشتیم گشت گشت
 بر این گشت دل شد بکین
 نه بر حضان بستان گشت
 و کس از غایت گشت
 و گشتان گشت گشت
 بران تا گشت گشت
 از ان طوفان می بارید
 عافاتی شد بکین گشت
 با لیس بودی از غایت گشت
 کس در گشت و عافیت گشت
 اگر چه میباید گشت
 که چون ایام بودم نیز گشت

نرسد و در شان بگذرد آن
 نه از طبع این برهان زلف
 یک یک سیوه از دای طبع
 هر چه در سینه کشی که گوید
 چون لا حول کرد حلافت
 ز من و خال شان درم بیاید
 زلفت از من آن دید خندان
 که با جلان کند طبع بهر
 شب و روز آه ایشان را گزاف
 عجب آن کشید بیلا و چه
 توین حای پنا سیوه اشعار
 و تان ابدان دارند روز
 برای آنکه خزان که هرز
 ز شیر از برید که و سارا
 و نه آنکه طبعان دیو دم
 به که رسول آمد به ساز
 مراد که و تون طاعت وین
 بهر شش و هفت این نظر
 که سرایست نامش هر چون
 نه از منم آن بین زمین
 و یک از طبع بجز سیوه
 بزرگی این شان که بر کش
 بگردن کجا باند کشتن
 نه یک چیز به کیو و من
 که از آنش نه چند هیچ حرف
 که کشید هیچ عینان دافان
 بگردن و یک سکون یافت
 نکونش آیه احسان بر من
 برین که کسب شدان با آن
 بروست رو به دارنه بر کن
 کشته از سیوه رو به دارنه
 از سیوه طبع که کردی تن
 چنان بسیار کش زمین بهر کش
 که در که رسول اعلی وین
 که بین رحمت از طبع وین
 که در شش شا در و ان اوین

هر چه درم باده و فزونی
 سودا این سودا که میز و ما
 فلس شمر نکست این بهر که
 چون دخت بر و آگینه بی
 چشم من دارد که در چشم رو نگار
 تو طایر و سیوه کشند و شب تو
 هر چه دست به که در سینه
 که آن خوشی تو که که ز دست او
 و آن که کشید دست بهر سینه
 هر طایر طایفی بود از سیوه
 تو از این شب آه تو که کشید
 خاتون دارد که و نه تو که کشید
 اول بار شیر مایه و و پس
 تا بر تو هر که کشید است
 شمشاد و سرور از تو و تو ترانیک
 از خوش ساز و کشید شمشاد
 از این و آن و او از این و آن
 که در شش و هفت است
 فرزند شوکت فرزند از او
 اسکن و شش و کش و دو مد
 بی تو هر که کشید جو کرم
 هر چه درم باده و فزونی
 سودا این سودا که میز و ما
 فلس شمر نکست این بهر که
 چون دخت بر و آگینه بی
 چشم من دارد که در چشم رو نگار
 تو طایر و سیوه کشند و شب تو
 هر چه دست به که در سینه
 که آن خوشی تو که که ز دست او
 و آن که کشید دست بهر سینه
 هر طایر طایفی بود از سیوه
 تو از این شب آه تو که کشید
 خاتون دارد که و نه تو که کشید
 اول بار شیر مایه و و پس
 تا بر تو هر که کشید است
 شمشاد و سرور از تو و تو ترانیک
 از خوش ساز و کشید شمشاد
 از این و آن و او از این و آن
 که در شش و هفت است
 فرزند شوکت فرزند از او
 اسکن و شش و کش و دو مد
 بی تو هر که کشید جو کرم

این رسم دین دینا نشینم با من
 جان فغانم عقل با من نشینم با من
 خلوی و روحانی و غیره قدس
 و این من عقل در قفس و جوار
 چون در بستان لبس با من نشینم
 و زکریا چون خلیل الله در
 جسد و صلوب در چو نشینم
 پرده فقرم شیر مست طوطی
 زانند سر ما طوطی شیرم موافق
 بکسی سپیدم گون زده بسته و خاشاک
 حیض بر خود و جنت بر خاک
 و خورجی هم را شایسته بخت
 بیشتر بزم طلق مال را که
 جو سهو بکسی سیاه و صفت و من
 مالک ملک من فاقه بزم کج خلق
 دست من جو را و کلام و من
 که در ازین بیتان کارم خوش خلق
 که جنت ابریکم دهم که گویند
 از مصاف یوسف بنان و حاکم
 قاسم رحمت ابو الفاس رسول

عقل

عقل

عقل

عقل

این رسم دین دینا نشینم با من
 جان فغانم عقل با من نشینم با من
 خلوی و روحانی و غیره قدس
 و این من عقل در قفس و جوار
 چون در بستان لبس با من نشینم
 و زکریا چون خلیل الله در
 جسد و صلوب در چو نشینم
 پرده فقرم شیر مست طوطی
 زانند سر ما طوطی شیرم موافق
 بکسی سپیدم گون زده بسته و خاشاک
 حیض بر خود و جنت بر خاک
 و خورجی هم را شایسته بخت
 بیشتر بزم طلق مال را که
 جو سهو بکسی سیاه و صفت و من
 مالک ملک من فاقه بزم کج خلق
 دست من جو را و کلام و من
 که در ازین بیتان کارم خوش خلق
 که جنت ابریکم دهم که گویند
 از مصاف یوسف بنان و حاکم
 قاسم رحمت ابو الفاس رسول

عقل

عقل

عقل

عقل

مست و انگه ز چرخ گرد و نواستن
لافت فریدون زدن و انگه ز گرد
چند یکه را تب بر در ز کشتن
صفت ما العبد ما یا فاعلست
سینه بوی های عرس عشق میا لا انگه
بر چنین خشک سال خدایست
از سر سلیله دلش غریزانست
بر دل و دین خود چرخش روانست

مژگانان که چون خطا خطا
غافل بودن و غافل شدن
بر باطلند از آنکه بر نشان
رجبان رهبرند وین عالم و دین
چون غریبه خانه از دیوار کمال
چنانکه از آن جوانک و سر باطن
چون غم غم غم غم غم غم
ایلیس و ارمی و ارمی و ارمی
در صحنه سناست چون سکه کوک
همه صبح و هم ظهر و هم عصر
و نشان است و تو خوش و تو غم
چون باسی از چاک زلفند و نشان

چون باسی از چاک زلفند و نشان

چون باسی

سبک ازین سحر و سحر و سحر
دست نشسته گردان کران
مردود و محروم و زاریان
چون که کس بر سر و پاکی نماند
ترانه اند چون بر عقل از ان غم
چون از زرد نشان کشت و کشت
از آب و نشان کشت و کشت
از بوی کشتن نشان یافت شود
چون مظلای من و ترا فاست شود

کودک زلفش شک لا بر م
سر سام چلی و اندامین ز جبهه
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر
چون که از و سحر و سحر و سحر

چون که از و سحر و سحر و سحر

گر کرده اند نثرن جاه مرا کجا
من سبستم که کاشتم در بگین شب
خاک قایا ز غرض چه بود شاک
ای ماکسیر بران را ندانم غلند
در جنت و در حق ابره کن جانی
هم من ماه صبح بسوزم خال
خوش باد خوب شعلت افرازی
سحاب و آتشین زنده در آواز
رحم کن گزشت من غلبه
و بل ام خنده من بر غلبه

برج و در میان آنها طایفه ای از
رأف و خنوع است

خلق بکثره عشق با می فرو کوب تا
 هر چندین بودی با گمش در راه
 نیز بعضی عشق ساز کارگاه دارا
 کهن با می و باغ سلامت ملکوت
 و به دل و کمالات گردون نشا
 کم خور خاقانی بایده و هر آرا که
 نفع امان با بدست می شناسد و جو
 شده و عاید شفا بپوشد خاک کسلا
 ای صاحب خفاقت بر طوطی و سینه بر نشان
 خانه و غرضی زان سستی بر نشان
 پیش چنین شادی و چنگش با چنان
 بابت ز عشق نیست آفرین نشان
 کله و شتاب با به قفس می ده ان
 زانکه طبعش را دوست بپوشد ز خون
 نیست ای تو که گوارست تر از خوش
 شمر جان با بدست قدم جهان روا
 حرم و اندیشش برستم و روان نشا

جنس حالت منم بنده جان بریان
 از رخ و طاف توست در دل جان بریان
 ابرش و کوشید با ناله اندر جنگ
 در کو و ملک است خوشه رویان
 صبر من از لب است از تو که گویا
 با جگر ازادیت کسرم تو بر تو

مع منوچهر خان

هر که از خان مراد تو زبان می شنود
 بدین جو غافل نیست رسو و دانه
 بدین نازک کوهستان نازک
 تا هر طاعت از خان هر بدست که از

در هر عالم می شود که از زبان
 بدین سخن از زبان لب خوش
 تا خدا را ملک کرد و پیرش صفات
 شاه طغیانه و حسن و سلطان صفات

تالعات ربع صود و صیه اردوان
کالید خاک و قزل صیه اردوان

خالیه سالت باد و صدی چو
 سر و دلمایا و دوزخ بر جوشن
 شب تن با طشت افروزان
 دست جویس قد بر کمر گشت
 دین یک روزه کل صدر گشت
 خاتمه لاله خوان گفت که
 دست و پا ماهر کوش کرد اف

خالیه سالت باد و صدی چو
 سر و دلمایا و دوزخ بر جوشن
 شب تن با طشت افروزان
 دست جویس قد بر کمر گشت
 دین یک روزه کل صدر گشت
 خاتمه لاله خوان گفت که
 دست و پا ماهر کوش کرد اف

این غیب رویا برین کرد
 و غیب صبا برین کیب صبا
 شاه را بین اساست لشکر گذار
 پیش نقشه بسجید باکو دیشه
 سیراز قدردانسته چون کوشا
 از پی سور با صمن آردن نیست
 کار جو جام ظلم شاه افین ادو
 بود هر گز آن خط سیاه رنگه

بعد از آن که حضرت خطه مشق
 کرد و در کوشی به یاد میکان فر
 بنان گان در کوشی شرف
 سوسن گان و دیگر دوات زو
 بنیز حکایت دید و در حاکم
 بنیز بن گان و بهر کشتار احوان
 رئیس گان دید کرد از زند زو
 عجب که آن و دید کرد هر دو

خندان

گروه زرافه

مردم که گوشتش مردم افش کزای
کی رسد او که بر دریا کن کوفی
کرده خدمت نیست خندید تا
سند من تا زده و اندک من دانه
شکست در افرازان کان در پندار کجا
اول بدنه که است زده و افرا
مبدع و همه در دست این من
حاجت کشا نیست زانکه من
که هر چه من نیست او که من
ای ملکوت و ملک ای که تو
بارد نیست ترا با در جوار که ب

زرد

مستوح

کوی عشق آید شد بر شاخه درین
دصف نام ز عشق افشان و دل افشان
رسم کوشش میو سپستان و مکره
برای کشیدن اندامی و مسافر زنده
هکجا من جهان او و زان او که بیک
دل رسبستان خیال او و من
رشته جان تا دوتا بود اندوختن
از سر شکست من شکر دی که من
لیکور من جسمم بر این حداد که

بیکان که از این و این و این

هری

رسد

استان نیست روشن غلظت خاک کین
درد و دوم حفریت را و خستند
کس که با دج و من است و خستند
اندر شاه نیست کین نوین تو
خستند از این یک بر من خستند
وید بر سال دو باره که قافای
دری سعادت بخش خستند بر تو
جستند از این یک بر من خستند
نکستند از این یک بر من خستند
حفریت یک از این یک بر من خستند
بیشتر است از این یک بر من خستند
کی غلب کرد و ریش از این یک بر من خستند
کرم حفریت آورد و خستند بر تو
آری آری با توان از این یک بر من خستند
کرم حفریت آمد و خستند بر تو
از در خانه که بل از این یک بر من خستند
دست من چون من از این یک بر من خستند
مستعدی بر سال دی بر تو و من
ما شرف و در بر تو و من
کرم حفریت بر تو و من
در حفریت خستند بر تو و من

خستند

روح در زانیت که مضا

نخستند و در کردار که

کاست

ان و این و این

۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲

دوشهر سلطان مرغ یافت بفرشتا
از او بپوشید غلام سار و خاک سپید
گشت چون جنت زلف بدین مرغ
شام مشبه بود و حق وادایب
چون سبز حرکت خال در زین
سراش خلق دست او را گرفت
روست جواز آینه عکس خال بر
دیدند نایبش بود تیرگی خلق
وزیرایوان جاه را بگریختند
نفتند از او ز غیب و نیز او را
وزیران بزمکار ز غیب او خوش
سر و قد بنگونی نایبش درون
از او زنگاه نوبین سپید

و رفتی که هوا آب سرخ است او
 و ز بر آن نیز بود خاک که غبار
 خیز و غشید و نیز داشت لیل خمار
 و ز بر آن غوغا چینه زنی گشت
 مفتی کل علوم خواجه حسن نجوم
 و ز بر آن خاک یکبارم بر جانش
 برود و بیکام جنگ و صف روان
 گشت بسیار که نداشت او پیش
 و بر آب گرم صد گرم غش
 شش بود زمین و این فاعله و زدن
 منع و ن زمین دوست بعد و غ
 که مریا نوال صفه بد خوانمال
 رایت بیون او دست طاق است
 لغز که بار و غیرت بر بهار
 عمر به شده دست او میکار
 تا بر این در گه گشت او غما
 رای صوابش برین کرده خاک
 که شده بد خا و در حشر و حشر
 بخشش تو چون آواز که گشت
 علقه عبدی که بر ناله جهان
 قوت نرم زانو بر در گاب

هر صفتی را آفت تو گنجی و
چون رخ و انگشت دوست تو
دشمن تو کی بود ما تو را بر روی
صدم اگر رخ و انگشت تو کو بیخ
خویش را نه خوشتر کن در ایام تو
کرد می جستم بوی مرز و علم غیر
بای ترا بود و ای سبیل ازین
کینه عدل تو مست در دل منم
بگرگذا از کرم در همه عالم تو
خامه درین جهان کسب نماند
روی خاکش است نزد خاکش
لاجرم از خلق نیست در شفق مرغ
غایت مطایب من هفت کوه
مینست جهان بکجایی در میون
یکه ز داود باشد از تو بوی کج
تا از شفق وقت شام دهن کوه
کو گشتاید با و بر تو برده دار
شعله های تو با عافیه مرده
ماید سلسله کشت و جان ترا
چاه خلق کوی عقل و زبان فرد

قادر نام دهان

در جوان

ای نایبی از دهر جان
ای زهر تو و بستی که زبان
ای بام تو صانع نش بر رخ
چرخ تو بخت برده جان
وصل تو بر پرده سپهر
در چین قبول توست در
سجود تو در میان عشاق
گرفته تبارت ز جبین
خاقان دیکوی عشقت
در بخت و راجعه
سحر قضا و موافقت
عبد الغنی که سحر
صدری که زار زینش
ز بخت جوان او کو ناز
کنون گلشنه کی کر جان
دست من و در من بختان
نیاده زلفش نایب
خامه که در غایت
از شمع شکوه زبر کوه
نکته سیاه لاله خاک
در بخت و راجعه

شک

در جوان

در جوان

برآست کل قیای القیس
 با هم کل بینه و نیش
 وقت طربست و روز غمت
 ایام کل است و فصل حیات
 نیرین پس من استن بره
 خاقان و دوستان بمانان
 در نایب شای صاحب پیش
 چون فاخته ساخته باطنان
 فرست و دل مغانی لایان
 کز خط سعادت اوست قوت
 چه الفت کز کاشش
 در نیم عدم کز کاشش
 بر نطق جلال نهنگ
 شش من بر ده زنده کاشش
 در چون که اید و است او
 و سوز زنده کرد و است او

دوروزها

پیوسته و لذتیم چستان
 یوسف صفتیم زندان

او در جاب بود و است
 چون منور و است و است
 صدر زنده و فصل با است
 از دل سوی دیده می بر است
 شکر و زلف من است
 یارب چه شکسته دل نه است
 الحق چه مناز شد غم من
 که از نسک انهم بفریاد
 این طره کثیف است
 من جسته و در جهان است

آری

هم صورت من نه اندازین
 نسبت و در دنیا قیامت
 بجز جوت شیطانه جاده
 خاقان امید را کمن قطع
 از دیده روزگار سپ نوز
 بجز یوه حق مغانی الدین
 چه الفت کز کاشش
 همان محیط وینل جیون
 بهشت بر تخت وینل
 ای کرد و جلال تو جوت
 در کوش زمانه حلقه حکم
 خورشید دلی و مشرق زده
 شد لا جرم از برای حلت
 بهشت دل و شکسته آه
 هم بر در مصطفی کتو تر
 یعنی تو محمدی بصفت
 که در جود تو بر زاد کرد
 او خاتم انبیا است
 مقصود و طبع او می بود
 بعد از سه مرتبه آدمی بود
 اندکی سینه بود و کشته

بها

جوت

کل با جمیع خشمی که دارند
 بس شایع که شکسته خرد
 افزون بر بس کنند در دیکه
 ای انگر سریر خامه تو
 انگش ترا نه پشت طاعت
 غرشت چنگ دولت تو
 آن خواهد دید از شدنی
 می نگردد یا با پیشش
 تو صاحب کار تبس نیلی
 پرورده مان تست که خیر
 تماش منورت پیش کز تو
 آن تو جو فطره ریح است
 تو که در دبعیت صدق
 باز در میان افضلی است
 چادر دل است و دره اگر
 مشغول ز غایت او که یار
 ای دیده عقل در توفیق
 بی لایری چون تو می نگردد
 بی امر خدا و کاه موبسی
 من صد چهره را در کبک
 از نکته بگرد تو که خامه

در غرض

تألیف

مشق

بر و چشمه میرای افسار
 بر تان داری مرا بیک شط
 تو خورشیدی و من درین
 دامن نظری کج که خورشید
 بگردم دل تو بی نداشت
 هر منگی با ریبه شست
 شکام من مکن قیاسم
 آنکه زو تان ریدم سال
 نقیصه ستاده من از میل
 کین زری منق بار سب
 لیکن جانی به شد کلاهی
 من دارم بار سب بخت
 وین سب که در موی کثرت
 معنی نه زلفت را پیش
 انیم که در تو هست
 کرده در برای غریبی چند
 برده از زلفت آفتاب
 و انصاف بوده در کج
 از موی که زلفت در بر
 صد نعمت با در وجود
 بجان اسکر این خلق را

سپاه عواید است ایشان
 از جنبه مدد کار بر تان
 افسرد سپه و بر مرغان
 بسیار نگر که بویان
 از ساووه ضل و عن
 برو که تو غنایم در جان
 زان دشمن روی نامان
 کی شکر عاید او به نیکان
 الحق اولیت آن است
 بهر سبب سبب سبب
 از خانه خدایش بر تان
 از سبب نه در غایت
 با یک دو کیش از سبب
 مکتب و دین افسان
 تعلیم نگردد در دبستان
 از ناد بروست درین عالم
 در ترمیش جهان شمع
 و امروزی به کشت کلاهی
 بهر کی بگرد و دبستان
 بر امت او از سبب
 چون سپهر و نه پشت تان

در غرض

مشق

ای که گفت تو عالم امن
از حیث زمان و شکر و در
آنکه غلامی تو دادند
او را چه عشم از هزار سلطان
هر که پیشش است این فقید
از حد و حق تا حسد است
داند که تو یکبارگی هر چه
خاقانی را بعد از خاقان
زین به سخن آورم بخت
یکبارگی از جامه نه از بی نام
عبد و من به حرف عبد
این نقد سخت نام بزرگ
دارم و لکن کجاست
پیش تو که بگوید قرآن
یا بهیمار فضل مسترم
یاد می دهد عید شاد
رای تو و رای بهت ملام
حضر تو فزود بخت بستان

و امیر حسن تو فدایان
نام زد عشق تو از ده جهان
عالم بگوشت تو بخت غفل
خاکبند از لب گوشت
زنت تو شیطان کجاست
روی تو سلطان کجاست
تا شمر زخار تو از دهان
کرد خورم کاه دل از تو
سلطانی کجاست آن روز
تا کنی مقدمش بآن و
از آنکه بران کرد دیگر
کبر بری سبب آسمان
عالم تو شود از زلف تو
تا هم تو خواه تا و آن آن
درب تو نیست ز کوفت تو
در دل خاقانی از آتش تو
قبول او آست بر جان
قد و او کوس رویا

خدا هم سید نام آتش
تا من شمر برور سلطان

نیز

بسته

از آنکه غلامی تو دادند

از حد عالم شده ام

از حد عالم شده ام بر کران
بسته رنو و ای تو جان
از بخت جوان تو تا غم بگوید
بیش تو بگشت زمان کاف
چنان نه چون سایه بوزن
با تو صد ساله اندر میان
آن که گوید است که بشم
دست بگریز سوی دستان
یک نام جو حدیست
دید و شمار آورده بسزین
و من تو بی جوان دیدم
گوشت جدا می شود از استخوان
چون کنم افغان که زلف بگر
سوزند شده و من من افغان
در هر دم سفت شد بخت
ز آنکه هر دو دیده شد ای کس
او در دم که بگفت بر شود
دشت فکشت شود
چ که نزدی خاقانی است
از آن که کشته اند و هر که داد
این را می گزشتش مانند
از غل خوشید بهر کس
مشرقی محبت و خوشیدین
صدرازل مسته ابد تو

تا بسلطان چندی آتش
کوست از غم کرم گمرازان

شاد ساغر محم اندر جهان
در سخن از نوز صاحبان
از شمع من شمع بیخود
وز محبت من افلا عشقون
وز حد افلا کس با من
در خوشی خونین شده و گمان
میش و برن تا فز و شمر و نظم
شانه و باده کون و مکان
نور شود هست ربه چون
یوسف خاطر تا نام عیان
در بخت خط درین بخت
زل بگفت و نهاده و نهاده
اهل زمان را بزمان
از ملکوت و فلک بر جهان

بسته

بسته

و دست من داده ز دست
 برده از آن سوی دم ز دست
 گر کنم خشنی و کبر سبزی
 من بجز صبیح و مستکبر
 گوهر نیاید و لاف نصیر
 تا لب جان صبح این افروز
 این جوهر خشن خود و نشان
 عقل کز زبان زنده کز فز
 شبه شمر مرغ ز شانه مرغ
 بخت فرو مانده این پیر
 خشک جبارت جوهر موز
 خنده ز غم و بیخول است
 دست میان باغ سوار کند
 ظاهر فانی هر کجاست
 جنت معصومی میم نیست
 نشسته من صبح امام است
 هر چه پستان علوم آتش
 حشمت او مالک خلق است
 پیش او و یکمین کاین
 دست تابد و آتش و زور
 دست جنت کشت و آتش کز

کلمه

خود

نورس

سزج

بر دین

هجر

الک

ای کف تو عالم جوهر است
 مشکقان جسم غیب است
 مگر که دیده اسرار
 از پی کین چرخ از غم
 جرح عروقت شایسته
 ماهی نام که سخن بی نظیر
 طبع نه چرخ نور از طبع من
 منته قضای مدح است القلم
 زین مقلد خشت غم بین
 و آفریده دانه دل پاکست
 جنت غیب کز نو داغ کف
 خسته لم شایه اگر کشدم
 کج برزگان جهان داده
 مورد به راجی شود و جنت
 سخن به بیان بیخ بخت
 سوی زلی وکی و سپید
 از سپید سوی کبریا
 از مداد خاکست سحر
 بر کبر پاش برز و خاک
 سنت فضل و کرم است ایند
 ای بود قیامت این است

طیغی به بر طبع من

معدن تو میدان کرامت باد
مختل مرقد تو سرقدین
گلک تو چون نام من بگویم
فشت ز تو خنده بگویم

اسب سعادت ترا ز کلا
مقتل سیند تو شعر بان
عمر تو چون عقل تو ما بودیم
و دولت پیدار ترا یکسان

گفت خوارست یا هوای صفای
دولت و تمت حبابه زاد و جوای
چون خوارانی خشت ان شمرند
بر کج زخوار حبابه بر درخت
بلکه جو خوار میوه اند حبابه
زان نفس ستوا زنده علی الورش
خاک صفای مثال برور سده است
دیده تو رشید چشم دردی داشت
برخ نه بین که هست تا و کس نه
روز بختین شناس و صاحبین
بر خاک الله ارا همان که دم است
لا جرم انکه برای دیده بگوشید
دست خضر چون یافت بشود
چاه صفایان همان نشین عالی
تو سیاهست خالی جبهه گفت
مرغ صغیر ما و صیت غنایست

جهت جزا است یا صفای صفای
ما در خجست کجا زای صفایان
خشت بهیستران از کجای صفایان
خاک جناب ارم نامی صفایان
عرش و حبابه جهانگشای صفایان
کوز بر سر شانه سپیدی صفایان
معدن تو حیدر شهابی صفایان
از خسته خاک سر مرغان صفایان
از گشت ریش برهای صفایان
روح و جبهه راهم هوای صفایان
عسل شکین زده از صای صفایان
دست بر است سرهای صفایان
که تو خیم خاک پای صفایان
میدان معدن شرفهای صفایان
زان سپیدی حال امان صفایان
با یک من لیل صفای صفایان

قلت الماء بحیوة

قلت الماء بحیوة بل یک عین
قلت لاسر شمال بل یک شعاع
راهه بری هست غیر جاده ای
پای من ارتفع حاج ریسایه
سپیدی گفت و ما صفاد انهداد
منکر عباد چون سؤی گشتانده
تا سر که عباد شک فاسطیست
آن در کجاست که ز کوه بر کج
گفت عباد یعنی ارد و پیداد
کج کلخ صفای خانه بی دولت
دیده نه عباد حای شیشه کران
از خط عباد سطح و جله و زینت
چون بزکوه قاف لفظ و اوان
در کتبه از یک شک به عباد
قاف و کفان به صفایست عباد
بیل کم از زنده دو مهر کم از بی
این که دوم حباب هم کوام
با خنجرین شمس کهنی و انا
دست سن سال هست که ز کوه
ایک شمس الغراب از دیده
من و در و فی من بگویم شستم

قال فو کف اقلای صفایان
قال بل بود و استی صفایان
کج کج را ای او شست رانی صفایان
تو سپیدی انصاف و جرای صفایان
چند صفت بری از صفایان صفایان
بر کج بر دو جبهه شرفهای صفایان
لعل جبهه زینت صفایان صفایان
دست خطایست بر صفایان صفایان
دیده نه و اقلای صفایان صفایان
اجله که سر صفایان صفایان
کج کج بر صفایان صفایان صفایان
لفظ از طول و عرض صفایان صفایان
خط و عباد و از صفایان صفایان
و استی صفایان صفایان صفایان
وا خط صفایان صفایان صفایان
قاف و صفایان صفایان صفایان
دست بر صفایان صفایان صفایان
و زینت صفایان صفایان صفایان
دیده صفایان صفایان صفایان
دیده صفایان صفایان صفایان

الصفاء
جای کجاست ای

عجل

معدن تو میدان کرامت

آستین و دست کرم تو ای خوش
 کز زبان مردی دم تو ای خوش
 کز کاک بزم صبر نام تو ای خوش
 ز کعبه و کعبه اوردی تو ای خوش
 کاشن کمر کزلی خرم تو ای خوش
 بستم سوس سپید دم تو ای خوش
 آن را دانه بودی عار تو ای خوش
 طوطی ساقی اشکم تو ای خوش
 کان کعبستان دارین دم تو ای خوش
 تا در می قامت خرم تو ای خوش
 کز کشمیان داروی تو ای خوش
 خوش زبونم اوردی تو ای خوش
 زده خشم کشای جون کوه تو ای خوش
 جادی او ز کینه اعظم تو ای خوش
 جام دارم سکنه جان تو ای خوش
 بخت جوان خرم تو ای خوش
 لیکن از زبان خرم تو ای خوش
 شرم بر بچ که خرم تو ای خوش
 گل و گلستان دارم تو ای خوش
 ز کعبه دارم تو ای خوش
 مستش از زبان تو ای خوش

10

چه از که را که در کجایم هم خوانی یافتست
 احوال را که در کجایم هم خوانی یافتست
 بر پای جی جسم و روان مددش
 در دو دینک خاک خطا باشد
 طوطی توانم تو را صد تنه که
 که نه علان اوست علیا شرفش
 کجاست و چگونه که زال را جان
 شغلیست نه که در دینک
 تا بر سر تو خندم غمزه است
 سر زید شد که تر شد این سبز با
 کرمی صفت نه و چکنی اثرش
 فردا رخ نام چه بستانم
 که علم داشت و خایه زینت
 که بود گفتند و نه بود شمارش
 نصیحت را مصطفی بگره گان
 اندکین نقش طلبش جان
 فوشت بهوز نیست دو فکر
 باه سینه کار کند خاک درون
 چون تو فروخت و مال را
 با ساز دارد در زنی که

مطالعہ آوریج - فیض آباد

که به شدت نجات دهند و در کار
نجات جانها و نجات

تا بهت نکست اقبال حکیم که
 بارها بی شهرت پشت خالان درش
 روی وصلی دم که در کمر زد و نماند
 که نهادی هیچ فزونی نبرد و نماند
 بهشت مشکین فزونی کم تا شوی طالع
 گین فایده ای فکر تو را بس در پیش
 جوان من و چون خود دلی بیجان
 زاده هیچ منتی ایان که خندان
 دشمن جاد مکرر بی تو دم که با خند
 با کینه بر لبان خوان که در دست اند
 جان کشته اند و عاشق تا که در کتب
 مدد نران بوسه زلفش بیاورد

که کشش است برده ایون خیار و درخت
 برکت دارد زین مرکز دوازده
 و کجای عالم و جام زین
 هم شرف یزدان دارد که کم میخوان و درخت
 بهشت برودن که کجایان
 چون حیات سحر تو را زین خاندان
 خاف خاف بر جوی عزیزان تا تو
 آری از کی که هست از خطه شیرین
 چون من از خطه با شرم بر گردان
 خانه دما عین منقه در جاد
 کی رسد بهر السوئی و زنج سار
 ناکه یک است زار و دوش و دوش

دریا

در این مجلس میان دوست من و من
 اتفاق پادشاه گفت که ما فانی
 های جبر سن بودیم و این را که شد
 صاحب دین خلق هر ساله ملای

حاکم کنی دست بر سر دود و دست
 تا کن کن تنگ خود آید و دل خوش
 قل بگرز آید دست فکرت
 دود و دل نیست از دود و از آنکه
 از غلط بسبب نیست غلط از غلط
 دل برسد که در جوش میگوید
 لبیک زخم دهد و کشتی او داند
 دل چو فرو گشت با کبر در غیور
 نیست درین آینه زلفش از آینه
 ای شده و دست تو خلع دل
 عشق بی یک بد گشت که خفا
 دل به کرم گشت گشت که خفا
 که یکدیگر به گشت گشت که خفا
 تو بگرد و خون شود و سبب گشت
 کی بودی چو شمع با بر سر خفا

هر که جهان لشکرش اعلی در افق نهاد
 قلم که در ایوان بگشاید سبب او
 اول جیشش که تو بگشاید آدم
 و آخر عیسی که هر یکده گشاید
 بر در از دست کشتن ما بایست
 نه بایان غم و که سلامت برسد
 چرخه جنگیست جهان بزمه
 آتش قلم بیل او در برادران که
 نای تو بر خیزد غم خون غایب
 دای غارت تو بکوب افروغ
 سهره منور تو بیست نشان
 خافه و گشاید دین هر دو کوشان
 که جو جان قامت جگر توان

100

1945-46

[illegible]

مستحق

محرر

५४३

١٢١

درین کسب راه واد نیست دور و نا
 هست جویم خوش طعم طعم مطبوع
 مغشای بر باد است ای دانا خنجر
 اوست طغیان نام من با دم الزمان
 هر چه ویران انکار انکار کش از نوم
 ایست مبارک حساب گرفتار
 روح طبعی گشت با کفر از روح دعا
 هر چه در طفل وارد شد فرو گشت
 شاید که خوشی بجد الزمان خود
 طمان از زرقا من با دست بیا
 ملک گشت سراسر بن جبین کلاه
 گرین خنجرش انش از سر کشید
 جوانی ازین رزد گوشت کاه کشید
 خاله و مسک اداغان اندام پنهان
 است جانش کست عمرش
 هستش درم از بر سر اسم سل
 که بکش خسته از زرقا انکار
 دل در بیکر باست خسته کاه کشید
 هم نباشی بدختم کم چون معجم
 باد و ناله خنجر در پی او که دعا
 در خنجرش فرو گشت ای دعا

ما بعد چون این سخنان جوید
چون سرگردان سخن گویند
بهر آنچه هم طوطا و سوسن بود
غافل بودی و زک بودی که اول
که سخن بر آتش زد و شست بگذرد
چون آب خواند آتش زده شد

صبح تیران بین صید کعبه سخنان آمد
چنان عالم دیده و در عالم جان آمد
آستان خاص سلطان سلاطین داد
بس بار عالم بشر صفت سخنان آمد
کعبه برگزیده و در آتش گرفته
شب روان در راه منزل منزل آمد
کعبه پنهان نشان و نه در راه
بس عدد و باجه یک کویان آمد
شب روان چون کرم شب تاب شد
خسکان چون کرم قزله زده شد
کعبه بر خانی نشاند و فاده زده شد
بهر آن خوان غمت سطره زده شد
از برای خوان کعبه و در راه زده شد
سینه و دغان نیا زده شد و چرخ زده شد
پیش زده شد از سلطان سلاطین زده شد
مصطفی آیت و ده هزار ساله زده شد
هم غلام از طوطی و هم از سوسن زده شد
آسمان آلوده زده شد و دستان زده شد
خبر حلالی بست از بابت مصطفی زده شد
فاقد برودان جو با کج حواری زده شد
یوسف و بر پیش خزان کعبه صانع زده شد

چون کعبه خزان خنده را کرد
چهار تنی اور و چو کعبه است
در میان خزان دل کان چرخ خزان
کعبه در ترس و چرخ زده شد و باز
شش کعبه بر روی کعبین پدید شد
هر صافی کرد و هر حق حق جان زده شد
عالمی آن جوان خضر پوشیده در راه زده شد
صوفیان را که بر دست کان چرخ خضر
هزاره کویان مریدان بوی کعبه زده شد
زاده ایشان که لعل جان سوزن زده شد
آتش ملذذ زده شد و چرخ زده شد
زاده ایشان یکدیگر سماره و زده شد
ایم جمع فاده و فاده زده شد
چون کعبه خزان زده شد و زده شد
کعبه چون شاه زنده زده شد
آفتاب و شتر سوار بر کعبه زده شد
نون و نان زده شد و زده شد
بر زده شد و زده شد و زده شد
کعبه با حمد زده شد و زده شد
کعبه خزان زده شد و زده شد
خال شکسته زده شد و زده شد
سجده شام زده شد و زده شد

چون کعبه خزان خنده را کرد
چهار تنی اور و چو کعبه است
در میان خزان دل کان چرخ خزان
کعبه در ترس و چرخ زده شد و باز
شش کعبه بر روی کعبین پدید شد
هر صافی کرد و هر حق حق جان زده شد
عالمی آن جوان خضر پوشیده در راه زده شد
صوفیان را که بر دست کان چرخ خضر
هزاره کویان مریدان بوی کعبه زده شد
زاده ایشان که لعل جان سوزن زده شد
آتش ملذذ زده شد و چرخ زده شد
زاده ایشان یکدیگر سماره و زده شد
ایم جمع فاده و فاده زده شد
چون کعبه خزان زده شد و زده شد
کعبه چون شاه زنده زده شد
آفتاب و شتر سوار بر کعبه زده شد
نون و نان زده شد و زده شد
بر زده شد و زده شد و زده شد
کعبه با حمد زده شد و زده شد
کعبه خزان زده شد و زده شد
خال شکسته زده شد و زده شد
سجده شام زده شد و زده شد

گویند ولی شوی ستودار کوناب جان
 از کسب و سودن خود دست دراز
 واری کمال عقل کنی ز خود و ز دست
 چون غمخیز از دست تو پاکست
 وحدت کبریا و احدی از دست
 چون دیدم که یوسف از خان کج
 کمرش کنان بکمر همت کشان
 و جادو سولی کون و مکان چو دست
 زین مرغ غرضی اطلبند که کند
 خفا قیامت ز ما را ممل گرفت

زین کشتی که جوی و دریا را روان
 از زمینان جنگلی بی مستان
 رها و جان راخته در کمان کمان
 ز کس بکین مدار و پناه از خاک
 نه نشین و سالی از دست و مان
 هر خان و ترک و خان و خان
 و ساسی از زمان و فرغ از رخسار
 خلوت سراسر از انش و زلا مکان
 آن داده فرستند بطور انسان خواه
 که خود و حقان عمر بکمر زلفان خواه

تا او بپست ز لایحه خزان چو بخت
 این شاه نشاند که گشای ز جامه بپست
 و قبل خنجر هم عیوی که بپست
 دولت دیو به پست زانسان
 زمین بپست بر آید و چون بپست
 اول شایه بپست بر شاق ایست
 بپاردوی ملک بپست بر کف
 غوغا کند ملک بپست چون بپست
 غلبه بپست بر تر بپست و زانرا
 صبر روان بپست زانرا چون بپست

عیاست خاک بر و عیاست
 دل گشت مورد ز جور و عیاست
 در عیار عار بپست
 چون بر زمین ملک بپست
 در دم روز نامه بپست
 البیاد رسانان شد بپست
 کوه کج کوس بر دایان بپست
 در فرا بپست
 بی بپست
 آتشک دال زده بپست

جزین هزاره کاین بر خفته است
 چون آفریدی کشمیر چه کشمیر
 کشمیر نه چو کوه و چونست زرتشت
 آتش زهر جفت طاعت خانه فلک
 خوابی که نزل ما بدست و کانی
 تو کی شناسی این به معانی
 باغ خندان جان می تو دلان عشق
 عشق کشاید و جرمیند چیست
 با هم مرغ عشق که پادشاه رواند
 سر نهاد پیوسته و در مار کاس
 ما بهر دو هیچ و در حکمت و جان
 نشکین جان کرم دل زان که سر
 روی که روزنه بسین کشمیر
 در کوزه جلیب و جان مشق
 در چشم ما کلاب فشان عشق و شک
 قضا نیامد که سلطان کد است خوا
 چون نثار و صبا نیست تنگ عشق
 چون عشق زانکه هر قدر که نثار
 از دم سپیدان رخ و پیکر روز
 میلی سبزه زده و قرن و طایر شب
 در خون دل هر که صوابی دانی

نوشم چون شبنم جان
 بجز روی دست ساقی دوران
 تا شد و زل غایتش بمان
 چون فکرم نزل فراوان
 بستان کشد و نامرغوان
 آید خواند و در بستان
 بر هیچ نیست جان تو جان
 بیخ پر روز و شبان
 مرغان پرستش در خوان
 هر رخ وقت تا شد کیان
 مرغیت تو را بی مرغان
 چون دم را درم بران
 چون کشم بر زبان
 سازم سینه چرخه خوان
 دلم است از گردان
 روی گردای روی و نشان
 مغول روزگار و نشان
 تا نماند تو غافل
 چون دیدم حسرت سلمان
 و کشم چشمه رویه خان
 ایست نزل و نشان

[illegible]

Handwritten note in a diamond shape: "بسم الله الرحمن الرحيم"

کیرکوری

تایید بدو از می که حاضرند
دیزی بریزانی ریحان فخرتم
بر شاخه خرم و دین کن که کوه نیست
چون ماهی در بریده زبان و دست
هر صبح فتح با بسکن از این شهر
چون رطبت زبان بچه کار است
کم کم زبان که غار کعبان گنج نت

در یکسان روز و عفتان مسکین
فرز نوری جو کو قدم در میان مسکین
هر چه مشک کشد مردمان مسکین
دل از غم و غمش است زبان دامن مسکین
بشنان عباد مغصه باران مسکین
چون نای بی زنی زبان کمان مسکین
بر کج خود تو باش کعبان مسکین

در کام عجب اوقات شریف است که
 صبح است گلگون خورشید بر آستان
 کجاست بهزادان و دیو و جانی که
 صبح اندر دین میخواند و آنرا کتاب
 شب چاه و برین سهر مشرقی است
 مشان صبح و خورشید میخیزد
 در میان که غمناک است و حق تعالی
 مرغ شیدان درم بود در بستان ارم
 در دوشی که میگرد و آنگاه که
 تا بهار است و غم و اندوه است
 صبح عزرا که بر کوه است یک غیسر
 بین جامه و شاد و دین را در آستان
 نه دوست و روست میان آنرا

زین واران که گسسته ز سفت
 ریش چون ساخته نم از چرخ
 خون شست آن کیان بر چرخ
 زهر شکافت افتاد زب و زهر
 خون بیادشان نگر بر خاک حذر
 شیخ روح افروخته معیار
 زهره بر در خا خا خا خا خا
 گردون زبستان که بر شمع
 ساقی که راب و زب و زب
 از دستها خام زب و زب
 زین مقدار که زب و زب
 وان هر چه زب و زب و زب
 زب و زب و زب و زب

حضرت شیخ شمس ماکتبی در سن
 خورده به پسر خدیو که در سن
 شایع به روان در میان و در میان
 یکی شیب و او سر گرفته نالی
 را می نمود و یک سر خفا می نمود
 می که بر تراز او را آورده بر
 دامن داشت بر یک کوزه از دست
 دانی از جوی در میان سواد
 آتیه همان جوی می نمود
 که بر سرش می نمود و بر سرش
 که بر لب در سرش می نمود
 راوی در جوی در میان دانی
 جوی را از دانی در میان
 از دانی در میان
 می نمود که بر سرش می نمود

[illegible]

ای سید که گفت تو زبان من گشاید
ای زبانی که بگویم در جان ما سر نایم
ماهی و جوی و زیور و در شکلی یزد
خواب و بیداری و هر چه بسا در تو

و در این حالت
 ت خن در این
 چشم تو در یک چشم زده و در این
 پس در این کار که در این
 از غم و چون نشنیدت در غم
 عود و در این حالت

مفتاح الدین
پر زخم

22

43

۱۰۰

فردی و جمعی
در این کتاب
در این کتاب

سوم

—

شاه کیلید بر خاک خون ریختند
 با شمع هم در آن کمان نازیدند
 در قیامی در خان در قباله در
 درین سینه ها فرو بردن و از آن
 از راه و آن کسبه بقیع از آن
 آن پوست کرد و آن خنجر را
 چون پوست از او آید و پوست
 کسبید از زمین و در آن
 زان بر کشتن بر خاکش
 برشت و در درختان آید و بل
 درختان آید و درختان
 پلیست در درختان بل
 در قیامی کیلید هم بل و آن
 بل آید و از دند کشتن
 پیش سحاب از طرف دیگر
 آید و آن دیگران کشتن

11/2

والله اعلم

تحت

[illegible]

نمبر پنجم بابت از دست نکرده باشد

مختار کم نو

از بند رفتی در غم ایران زمین کردیم
 یون هر چه در دست کشیدند محو شد
 ای حاصلت تو خیم کن که جانت سخن
 باور و صد سال زلف تو خیم عمرت کن
 عزیز باست پیش پهلایان کز هر
 باجست بادت الفی خیمه در غم
 نگار است بر جانشین کز کوه و دریا
 خاکدست بخون دست شروان کرد
 از غم کس که جان در محراب تو
 اهر و صاحب خانوار تو نموده اند

بر باد ظلم از یاد تو هر که و معاشرت
 گل خنک از دوش تو ده در دل خواریت
 خصمت تو خیم کن و من سود و بخت
 بر طالع و رب الفی احسان و اقراریت
 بر عهد راسی بر نفس انوار کجاست
 از دود القمار است لاف خوش معاشرت
 بر تو کجای عافیت عیش میا ریت
 خاک شامی از خطر آب سخا ریت
 کجاست ای شمع کجایان در شمع ریت
 هست تو ای شامان زین شعر عاریت

محمود بن حسن

[illegible]

کتاب الخوار

سفری را با می سپید و گلی از برش
سخت بر زبانی گم در نوازی گام
در شب تاب ناک و گداز و ماک بود
شکر خیز و زنده صاحب و زان

الان می از غره غوغا در جهان نیست
بیزه بالا خون بران میکن شاکست

نفس یافت بر رخ و شرف خست زخم
بزمین خوی و دبار و زان خست
آب و مسک و دود و دمن خاقان
از لبست چون شکر خوار گداز
دل گمان کرد که زنده است و زان
آه حاکم می شنو بازگشت و زان
کاروان عشق را باغ و خان شدیم
و او دست بجان الدین غریب و زان

شاه شرف و شاه کوه هر بر آید
به پیش پای از سر و پا زان خست
تا هر که از پای و زان هر دو خست
و من از سر و پا زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست

فک

خاق

در شرف و زان و زان و زان

مجموعه

نکته

یکی که کفر و دین و مود و عدل اندر دنیا
چون شرف و زان و زان و زان
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست

از زمین ملک و مود و عدل اندر دنیا
چون شرف و زان و زان و زان
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست

از زمین ملک و مود و عدل اندر دنیا
چون شرف و زان و زان و زان
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست

از زمین ملک و مود و عدل اندر دنیا
چون شرف و زان و زان و زان
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست
و زان هر که از پای و زان هر دو خست

خدا

باد

مجموعه

جان

دی

صحن دین

صحن دین

نامش بر تو ارج و تو خضر
 تاسیه حال تو بود و تو روی
 از روی تو در آینه جانها شود
 و زقری و معصوم و قوی
 ای خدای تر بر من آید بر

مارا حاکم در تو ترا اندیشه
 تو عاشق خودی در تو عاشق
 درین روی ناز که شد
 در یک جهان به عشق و در کج
 به تو دلم خواند و من در آید

10

11

کودریل

11

چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
 بوی جز که از کف ابرو جانید
 من گفتم روزی جادوگر تو را زنجیر
 که نهاد بر بوسه دیدن بدید
 وقت نظاره خام شدت شایر
 بر چرخ نظر خاص مناید
 اوج ای دستان هم از قفس من
 مارک آمد به این وفا بدید
 اوج ای دل من سوخته شود
 در شب تو خفا و صبح رو جانید
 پیش تو هست من ایده من نه بدید
 در دست از تو زیام بستاید
 من گفتم ای جادوگر تو را زنجیر
 بر تیرش نظاره جو صاید
 چون بسج هر سوخت زانده و زنجیر
 چون منی من نه بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید

در کسب زلف و رخ من بگشت
 زار ناله که کجای بیداید
 پس بگویند من با بدو عمار من
 که بود دل سوخته و رخ مناید
 بدو ای دستان هم از قفس من
 که شد قالی و در دام مناید
 خط سیر کرد و نظاره بر جری
 که شد در خط این سیر و جانید
 پس کاش میسر می بود کلاهی
 بر سر خاک بگون فعل فاید
 خاک من تو خفا گشت بگوید
 پس کنده از قفس از اهل جانید
 کرم از قفس من گم شد براد جان
 جای شکست که چون از تو جانید
 من عطاشی پاکش من هم تو خفا
 میگر گشت که کرده عطا بدید
 ای لیلیان غلط گوی که کجای
 نامبارک دم و ناسازده جانید
 از خود صلیب خط زسان خط
 در سبید که در عین خطا بدید
 هم ای جلیله ای بر ایمل
 در کار از این که میرا مر جانید

ای کاروانت و از قفس من
 که نهاد بر بوسه دیدن بدید
 من گفتم روزی جادوگر تو را زنجیر
 که نهاد بر بوسه دیدن بدید
 وقت نظاره خام شدت شایر
 بر چرخ نظر خاص مناید
 اوج ای دستان هم از قفس من
 مارک آمد به این وفا بدید
 اوج ای دل من سوخته شود
 در شب تو خفا و صبح رو جانید
 پیش تو هست من ایده من نه بدید
 در دست از تو زیام بستاید
 من گفتم ای جادوگر تو را زنجیر
 بر تیرش نظاره جو صاید
 چون بسج هر سوخت زانده و زنجیر
 چون منی من نه بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید

ای کاروانت و از قفس من
 که نهاد بر بوسه دیدن بدید
 من گفتم روزی جادوگر تو را زنجیر
 که نهاد بر بوسه دیدن بدید
 وقت نظاره خام شدت شایر
 بر چرخ نظر خاص مناید
 اوج ای دستان هم از قفس من
 مارک آمد به این وفا بدید
 اوج ای دل من سوخته شود
 در شب تو خفا و صبح رو جانید
 پیش تو هست من ایده من نه بدید
 در دست از تو زیام بستاید
 من گفتم ای جادوگر تو را زنجیر
 بر تیرش نظاره جو صاید
 چون بسج هر سوخت زانده و زنجیر
 چون منی من نه بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید
 سر زنجیر مرا بگشت بدید

در کار از این که میرا مر جانید

بکجه کند

برکنند جان نشان خلق
دست تو محیط بر ملک
ای نشسته و بر تخت تو
ظلم از تو رسد چون
ظلم و مردم تو حاشی
چو بیکر یک بیت
در میان نیست ای برده
و میسر است نام و دوا
چند آنکه می و در چای
شران بنو که گشت و بر
ای کج به با و گمان خوان
کر خشم کین تو کشد دست
را لیل تو کشد کس
ای دولت در کجاست
هر زمان چون کنی روی
بفرقی تو آستین
ای کعبه گشت و صفت
ای مایه می شرقی و کعبه
در کعبه چون شدی دران
موقوف اشارت تو قیام
تا بر سرست و بستان

بر دست
بر دست
نصف

در زمانه کعبه

در زمانه کعبه

در زمانه کعبه

در دست جاده است تمام
حالت خود بگو بگو
در روزگار بارگاه است
دولت شده در زمان عمر
و نه در عمر سالار
نی نی ترا زنده نخواهم کرد
ای صفت و پیش صفت خداوند تو
جان زنده و مرکب تو در هزار
نقش است در جبهه چو کجاست
ای از تو که جان منور و بستان
این طرف جان که است بر او نشاند
ای کعبه و صبح در به صفت
پر و در کرده جان منور و سوی
بش آمده روان و فریون کربلا
کردن خاندان تو فرستادن
رفته قباد برادر محمود ز او سیاه
موت و بد خفنی که محمود و سیاه
سیاه که کوه بخار فین منور
نکرده نان منور که خانه جبهه

صلا

لا ران

نم

صلا

صلا

بسم الله الرحمن الرحيم

مختصر

زینت خان کو روک کر دیکھو

2

12

تذکرہ جی افیسر

وَقَدْ

[illegible]

زیر مولا

12

12

و رفت

کرده منعم قد حکم کرا فرست بود
خاست و دست سایلان دست و پای
نکست فریغ آسمان باغ تو فرارید
خسب لاری طاعلی خست نای کا کرب

چشم که میخورد و تشنه میخورد
 پیش که غمزدن شود چشم را زگر
 کش میخورد دل را میخورد
 ساخت و روانی ز آب میخورد
 زانکه بر چشکی خورد میخورد
 که جو مال عاشقان میخورد
 چون مصیوب بیدار شود میخورد
 روز و روزه است از خاک میخورد
 وقت میخورد است میخورد
 قرض میخورد که تو میخورد
 نیست زناده و جز وزم میخورد
 غم نیست و خشم عاقل میخورد
 اگر جهان غمزدی خورد میخورد
 آه که شک توامی خورد
 درک میخورد که سر میخورد
 خواب تو ای شانه بر سر میخورد
 شود که شکست توامی خورد

جز که بر قی میخورد
 بر عفت فلک میخورد
 این شش تو میخورد
 میخورد بانه زده میخورد
 میخورد برین میخورد
 که چو جلی و زبان میخورد
 تشنه که ز فقه میخورد
 میخورد که از کف میخورد
 وادی که میخورد
 حاصل که فضا میخورد
 حاصل وقت را که میخورد
 کوشی که رسید میخورد
 بس تو همان تو را میخورد
 خواب بیک که میخورد
 که ز خواب میخورد
 کان میخورد
 تا بداند که میخورد

[illegible]

مدح و ثنا ملک آن نادر بر رخ سبزه
 لاله زار اندر کس دوی سبزه
 نامزد دل و دل نه دروغ و غافل
 تم جو بری که کزینا فایده بود کرد
 سارینا مشا در زنگی جا به در
 درین پیر کز کشت مروت و صفه
 گرم دست بخت در دوش خود
 خسته و ذلیلان چنین از تنگدستی
 شاه معظم احسان آن که در غایت
 قامت عجب شهنشاه افروز
 ای کس که بنگارن یافت ملک
 پشت بخت و زنگ دست
 زنگی شهنشاه غرور شهنشاه
 بیستاره موکی مرآت شهنشاه
 رخ خلیل جان حق کلام
 مروت و دانی سام بهر مروت
 ربع زمین بکشت نشاند جان
 عالم را چنان را تا تو در غمت
 دل تو دوری که کس برود و غمت
 در تو غمت افکند بر سر حق ملک
 مرغ و در از غمت غرض من

سبب برین شاه و املا عشر
 خال نرقون ماه و ده است شادان
 سبب سرخ و زعفران رخ بر خال
 خطه مرقان شده بر کس زبان
 خنده دندان جو رنگین از زنده
 کرد لاله سام من موک نام
 م زنده بجز شاه پاکست در کار
 سبب خال فین از لاله
 کس بر رخ شود سحر ای سبب
 براه محمود از شمس با بخت
 برده مروت و کوفت کوفت
 دولت و سفید از غمت
 از کس که گرم گرم در سبب
 از رخش را چو شمشیر
 ابرو رخش میسبب رخ شاد
 رستم زال و شمشیر ناله زانده او را
 زانوی ملک سیمین در ملک
 کشور تو تو تو تو تو تو تو
 کاش و آب را به دایره
 هفت جبهه از کس
 طوف در تو میکند از کس

شانه دران هر یکی این ده دره است
 کوکله و فیه جفت دارد و هر چه
 وقت سقوط فوشت صبر و صبر
 نیست جفت فیه تو ۱۵ دره و ۱۵ دره
 مید پش هر دره یکی دره است
 دست توخت و خود و ده دره است
 نازمان غیب بود عالمی و غیره
 اترو فضل و حق و ده دره است
 که هر یک حکمت فیه و ده دره است
 بر تاج هر دره و ده دره است
 تو هر که در زلفش فیه و ده دره است
 بر تاجش کند الحق و ده دره است
 تیج هر که فیه و ده دره است
 چون و بر تو و ده دره است
 حکمت و ده دره است
 که هر یک حکمت فیه و ده دره است
 نامریت حق و ده دره است
 چون حق و ده دره است
 زن حق و ده دره است
 دوره و ده دره است
 که هر یک حکمت فیه و ده دره است

زو علم خرفت را بر زان تو بپس
 سر بر کن ای موبهر از غلظت پند
 شروان ماین اند چون نکر کش
 پیرش رنل میوزد کر کام چو کند
 یارب چه دوستان بن زدگی
 حیات پیش پیش کز دل آسمان
 بی فوج دولت او سر سبایت
 مست آسمان بیست از آفتاب
 ملکش جلوه فاند مست غلظت
 و پیشش کان به کار کمال
 شخص نیک نفس ماند بکرم جلد
 دیارست پند زان که از خوان
 خلعت شیر خوار بخت کرم
 خورده ان کش دست از موکت
 نور شید کوی زانو ساله خوان
 شرح مشا قبل را یاد آفتاب
 بادش کالی دولت تا مودم
 فرست کشته نامش که تا قیامت
 همین الفت با دولت آفتاب
 چون پیش نه سر از آینه
 که ببلان طرب نام و ریس

نصف

زو کیند کن با دوران نازد
 زاقالی بو الظفر شروان نازد
 کسری وقت باقی ایوان نازد
 بر شینه کاشش زان نازد
 هر ساقش خنوی برسان نازد
 چون و خوشش شصت خان نازد
 کوفته هر کاشش جوان نازد
 وی نام بندگان را چنان نازد
 از دست شهر با یکی عنوان نازد
 بر طاق و کرک او صدگان نازد
 کوراز که بود زندان نازد
 در هر کساره و جبار حمان نازد
 تا پید با پیرمستان نازد
 تا بکر جهان را خندان نازد
 کور زماهی کنون بریان نازد
 تا و کف دهاره دیوان نازد
 در کس ال سافان سالان نازد
 زو نام کرم را خوان نازد
 بر اهل ریح مسکون احسان نازد
 زو کیند کن با دوران نازد
 زاقالی بو الظفر شروان نازد
 کسری وقت باقی ایوان نازد
 بر شینه کاشش زان نازد
 هر ساقش خنوی برسان نازد
 چون و خوشش شصت خان نازد
 کوفته هر کاشش جوان نازد
 وی نام بندگان را چنان نازد
 از دست شهر با یکی عنوان نازد
 بر طاق و کرک او صدگان نازد
 کوراز که بود زندان نازد
 در هر کساره و جبار حمان نازد
 تا پید با پیرمستان نازد
 تا بکر جهان را خندان نازد
 کور زماهی کنون بریان نازد
 تا و کف دهاره دیوان نازد
 در کس ال سافان سالان نازد
 زو نام کرم را خوان نازد
 بر اهل ریح مسکون احسان نازد
 زو کیند کن با دوران نازد
 زاقالی بو الظفر شروان نازد
 کسری وقت باقی ایوان نازد
 بر شینه کاشش زان نازد
 هر ساقش خنوی برسان نازد
 چون و خوشش شصت خان نازد
 کوفته هر کاشش جوان نازد
 وی نام بندگان را چنان نازد
 از دست شهر با یکی عنوان نازد
 بر طاق و کرک او صدگان نازد
 کوراز که بود زندان نازد
 در هر کساره و جبار حمان نازد
 تا پید با پیرمستان نازد
 تا بکر جهان را خندان نازد
 کور زماهی کنون بریان نازد
 تا و کف دهاره دیوان نازد
 در کس ال سافان سالان نازد
 زو نام کرم را خوان نازد
 بر اهل ریح مسکون احسان نازد

نصف

من غلامی از خرم و خوش خلق
چون بزم نه بودی کنش بیانش
بیکرمه از فراز و درو خاشاک
فانی او فرزند راهی و فانی گشت
شده زین مردود که گشت بودی در
کردم روی که سر او را می جانش
جامه زهره چو تار او گشت بیتی
گفتند ای راز میانه را زود دل چون فانی

رسول کائنات اے شفیق خلق و العالم
جہاں جو مرد آدم کمال کہہ سہ نام

کون عاشق غزلت را در اصل نازنین
 غم غشت و مهر نیک موزان
 هوا و آواز او را بیکسان آید
 تبرکست از اصل شویباری شود
 دل اندر بند جان خوان بصل فزون
 لعلش در شوقی بود در آرزوی خود
 کز سوز کبر سوز سوز لبان بود
 جز آن که در آرزوست نماند کرد
 آهوه اندر چایان چون شاد و شاد
 زلفش بخت و قصد بیکدیگر
 درین ناله سرزبان چای جانان
 زده و یکی بپایان باش خالی کرد

جو دره و شوق پیش آید صد جان
 با هوا و شاد بید بعد با دل
 کز سوز جانان کز سوز برادر
 بگوین صورت کز لعل و مهر
 بت اندر آستین خوان درگاه
 بفرست هر چه بپسین و بنال
 کز آرزو و سوز و روان آواز
 چشمت آید کز سوز و شاد
 ازین کفر غنا باشد بید
 جو ای درین دردی کز سوز
 کز سوز و شاد بخت و سوز
 رفیق جو بپسین و درین مصطفی

قوام مرکز سفلی نام حضرت اعظم
 گردن طلب دور که قدم هنر در کعبه
 شعله نایب از راه در کعبه
 نیست نه از غنی خود را به دست
 بهر سبزه که توان بخش بهار با کعبه
 سر که جو در دره که نایب راه و کعبه
 ناجوان عشق و بهر کعبه که در کعبه
 جو از راه که جان به هر کعبه
 نور و بهر کعبه که در کعبه

خوشه زدم خاک چو دست بفر راست شد و فاش یک کلاه رشته جهان دشمنان جزو شکست	خوشه جویندوی چو کشتی سرگرد بریم شمشیر کوی یک کای سرگرد چون برآورد کشته حقد برای سرگرد
حفظ شده تن عدو بر سر نهاده ارجل شده جو خاک نیزه در حفظ دایر استین	
عزیز گزینی تخت آید بای شاه جام کین بدست نه زهر می کشان برده خندس اقبال سوزی خفا کده	کعبه که بقیه انجوسته جای شاه را بریکیان زکوه حسن کجی عظام شاه را خندق حصن و خاک رسد برای شاه را
چون بسوا و شادان سوزی خفا کده در سر بریکزد و راست شاه صاحب چو بدایت شاه اهل سرحدان	رو مع لایق منته هم قدست بی شک تبع و کسیر خود منته اعلی بای شاه را مهر کسیر غیر توان وقت بای شاه را
برخ چو باز رفت ای شاه را دید مشرق و توسل بر ختم نظر او مع کلامی نور در سوزی آسمان کده	باز و شک اندام و صید می شاه را او گوشت این نظر عین زمانی شاه را کوی انداخته است این برده عای شاه را
در شکست نیستن نیست برده کده برخ چرا کاک و کوه بر شیب بر رخ دره جهان من بود هر که من روی کند	ارم چنین نه کشتی مع سوزی شاه را کاهن کوه بران کوه در شای شاه را شاه صحن وری من شاه شای استین
باده مثال شاد را کوه قضا ایزد بخت خاک خفیش کیدل شاه ایزد رشته ز دست سستین خن خن	بر سر هر مثال او مهر ز شای ایزد جبار ملک نه نویش در دوسری ایزد تا عن دست خمش بر عظام ایزد

چین

نهد

از وقت

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

باد دل جهان و ال نور طافش فوت روان سر روان شنگش باد چو باد صیوی کرد سر راقی و	چون نظر مستان مست لای ایزد چون لکهای لایکیا بانی ایزد از بی چشم درده جان شای ایزد
خامه عار بکیش باه و فین کج وین کردن ایزد طغریخ سر بر دین در ریز طالعش کرد و در لکها	مهر و دهر در سرش درد و سرش ایزد او فزونی طغریخ کزای ایزد شش هزاران در دین بانی ایزد
چرخ ز بختی آساخته مع ووشی شاه جهان کشتی طار شمشیر ایزد باد بهر از سال طار شمشیر ایزد	اینها طایفه او و بانی ایزد شاه جهان کشتی طار شمشیر ایزد باد بهر از سال طار شمشیر ایزد

دوای

بقای

مهر

نور

خنده کسب میر زده و مع نای شب سوختن خور و ایز ز یاد و زین	صبوح ای عزیزم خرم کوی زبانش حبس طغریخ شاه گردون کوفت طغریخ
مع شد عرم آفتاب سب طاس ز برین کشتی آفتاب بی بی عشق کبر و کرم فصل	قطره زده شک در کوه کافا سب طاس بر عرم البس جام خوله و دم مع
سیم کش بکشتن کشتی ز طاس طار ز مع و شام کده از تن عقل کج و کیت بر کیر	طوان کاهن طغریخ کرم کم زان عشق طغریخ و کرم س و یک سوز و کرم
پیشانی آفتاب کمر ز دلفان رستین طغریخ	ز دلفان رستین طغریخ

مهر و نور

کامان پیش نه نور و سپه
 در جل ز کیش اودم سچ
 بو نظر خدا یگان ملک
 ملک بکش و نظرستان ملک

برقع صبح چون برآمد ازند	کوه را قطب در برآمد ازند
بروردند از صبا مشیر صبح	مصل خویین کجا و راند ازند
ترک سبج گفت وقت پیش	عراق چیسیمه داند ازند
نور و سان جبر و نور	نور مان زور و نور ازند
زان صبح منت منتقل را	تا شلت در اند ازند
فصل آینه کینه و دور	مخ یا قوتش بکرا اند ازند
در مشک در بجا به سپه	ک قاصب زمل خود اند ازند
با دران خانه و کسیران	سج ز نور ک فزا اند ازند
بر لب مشک جام رفیق	عاشقان بوسه نوازند ازند
کوه رندان لشکر همه	بر طر بر تیر مشکرا اند ازند
همه بخون شود چون غش	جان بشاه منتظر اند ازند

سر سامان و تاج کین
 ملک ابن الک میان ملک

ساقی نوبه را فلم بکش	برو می کند علم بکش
ز بهر راند آینه براند	مقل را بیل نقش بکش
خاوه دل سبیل کن بر	رقم لا بیاع هر بکش
کره دل قاضی و کسبه در	در بجان خشنی خوا بکش
خود بر بستی جو عاقه در	چیزی را جو عک و بکش

سازمان

چون بکش قدر خلیست
 ام تو را بکش بکش

کوه زه

کوه زه سپه کمر سوز
 در ده در هر کینه بکش
 دست بکراقت بکش چون سچ
 در صبح خوش فک بکش
 روزه شب بر خطه زوریت
 چیز و خط در خط بکش
 پیش در یکشی جو عاقان
 با دشت کسره بکش بکش

افتر خروان جلال الله بین
 نخل حق آفتاب جان ملک

نک من ک قاصب دندون	عید جان فدل ابدون
بجو از دمن دران بازر	کر زاروش روز از دندون
پیش چشم خیال بکش	سایه موی بندگی بکش
جو زین به سجدش کشته	در سجدش دراز دندون
ز قاصب ز قاصب است مردان	کوه زه دست بر دندون
کمر هم بر راحت خویش	کاه بر است بر دندون
اشار از آینه کمر لی فی	کامان هم با ش از دندون
بجو از دمن حتی کمر گور	بجو کاه بر دندون
و صبح هجرت مرا بکش	در تو هم هجرت از دندون
جان سپه تو ساخت خاق	بکش چشم علی موی بکش
کوه از دمن نوبی به جت شاه	عقد بر این با دندون

عز است سپه و دوشم
 کف دست کاه بان ملک

زهر هجرت میان جان بکش	دودم هم از میان بکش
از بجا به دلی که هر است	بمد دل ای جان بکش

کوه زه در خطه بکش
 کوه زه در خطه بکش

روایتی که در این کتاب است
در خبر اسکان بکست

مکان

بر کعبه است از دزدی راه	مرکب ناز ما میان بکست
گشتند میهمانان را سوت	شسته تمام از خاک بکست
بش خاک در تو چشم از دزد	حد طوطی را بکین بکست
لش من زدود عفتان	چند دینت یک ز بکست
بر سر جاده بستم آمدن	حد جوی عمر از آن بکست
استخوان کرا و جاک بکست	دلو میرید و در میان بکست
است خون نه با تو خاقانی	طبع بستی از میان بکست
جوین جوش را به بستمین	از غنای ضایع بکست

شهر بار ملک تمام کست
هر غلامش بر پستان ملک

لطمت از خنده که در میان	دل بان لعل جان می بزد
چون بکند تی جزه و بکست	که سها استخوان می بزد
دست بلاست کار و کج	زیر پایت روان می بزد
بزه مال است خون ز قزو	که بشکین شان می بزد
آسمان هم ز جو تو جوین	تاک بر پستان سست بزد
تا از آن طره ام که کشت	خون من مر زان سست بزد
لیک زان در خطه	تا همدما بکین سست بزد
یک زهر زبان حدیث تو کرد	کاتب رویم زبان سست بزد
چشم من شد گدا شوی زبان	کاتب سوی زبان سست بزد
از نوینا چشم خاقانی	صاف بر جان سست بزد
صدف خاطرش جوا هر نفی	بر سر خشت سست بزد

مکان
پهلو

چون کشتی ز سر کشتی	باز از او کشتی کشت
یا و بر شو آب قدم	باز از او کشتی کشت
رک جام کشت ده کشت به بند	باز از او کشتی کشت
موج خون مست کبک سیر	باز از او کشتی کشت
بوسه کردم از کوه کشتی	باز از او کشتی کشت
ز خارم و لیک جان کشت	باز از او کشتی کشت
گردان کشت ز کشتی	باز از او کشتی کشت
و من دست گیران کشتی	باز از او کشتی کشت
بیت فلان را کشتی	باز از او کشتی کشت
از کشتی کشت کشتی	باز از او کشتی کشت

صفتش در دست خوان کشت
صفتش در دست خوان کشت

چون کشتی ز سر کشتی	باز از او کشتی کشت
یا و بر شو آب قدم	باز از او کشتی کشت
رک جام کشت ده کشت به بند	باز از او کشتی کشت
موج خون مست کبک سیر	باز از او کشتی کشت
بوسه کردم از کوه کشتی	باز از او کشتی کشت
ز خارم و لیک جان کشت	باز از او کشتی کشت
گردان کشت ز کشتی	باز از او کشتی کشت
و من دست گیران کشتی	باز از او کشتی کشت
بیت فلان را کشتی	باز از او کشتی کشت
از کشتی کشت کشتی	باز از او کشتی کشت

بگو
در صفت
خوان
الطبت

کلی صفات کار و قیاس
چون منزه خسته در خاک
حک ز راه دوستان بگریز
دل ازین شوم شک و انگریز
میوه دولت منو بخت
آشنایان و دشمنان ملوک

دل بگرد زاده می رسد	مخ عت بدانی می رسد
از زمانه چه آرزو می رسد	که تنش زنده می رسد
بیکجا و مراد چون می رسد	که بن بستانی می رسد
چنان ده سپه روان می رسد	که بن زین دوک می رسد
این بنده و از دست می رسد	طرب ز کینان می رسد
آه که میخ آه یار کینان	تاو کی بر نشانی می رسد
غرق خون می رسد	که یکی بر گزانی می رسد
سبیه سر نام ده کینان	که بچه نقد آینه می رسد
میوه آن بر کتیب می رسد	سایه بر مرد خاند می رسد
بر بدست می رسد	زان سوی پیشانی می رسد
شیخ قبالی خد نبان می رسد	که کفک بر زبانی می رسد

صورت جان ربای او برود
کوی دولت ز رسولان بود

عدلی او زهر بهیستم شکفت	بنی او زافر کرم شکفت
ظلم با چون بدست بگریزد	بجلی با چون مدد بگریزد
فرخی زهر قلع مثل عدو	و حرم با در عدو شکفت
چشمش از کشتی و در صحنه	نای را که دست حرم شکفت

بر بر بدست

آهان

سنان بیست ار مدد
چرخ شد زهر و زحل مدد
تج از دست موسوی شکفت
ان بران یزیدان کرد شکفت
تا رسد دو لاله به شکفت
بر شکافتی دفاع حکم شکفت
هر رات بر تمام تو دغ بر جان شکفت
هر کس بخت زبیران شکفت

رو خط انشین طیار شکفت	تا به جوی شکافت شکفت
شست جبهید و تیغ نو شکفت	آرزو مند پای شکافت شکفت
بر سمودت کراشه شکفت	بجسم شکافت شکفت
بخت نو کوک و کوسین شکفت	انتظار طبع کو شکافت شکفت
ملک توت مال و عیسی شکفت	بذل سبیل و عرس شکافت شکفت
شتری جاک و بن قدر شکفت	که سعادت بخت شکافت شکفت
بخت باد و کس شکفت	عیسی شکافت شکفت
با حق جو مصطفی شکفت	بجسی شکافت شکفت
در جهان مالک جهان شکفت	فاجع شکافت شکفت
شده غداره بخت شکفت	چون شکافت شکفت

کرده زهر بهیستم تو در
عاری زهر بهیستم تو در
چون من از زهر بهیستم تو در

بسی جوی زهر بهیستم تو در

بهدرت

آفتاب و خورشید است	آفتاب و خورشید است
چرخ و قمر و ماه است	چرخ و قمر و ماه است
کاشی از جسم سیاه مردم	کاشی از جسم سیاه مردم
کین از صندل و زعفران است	کین از صندل و زعفران است
صحن از جنس نازک و جهان	صحن از جنس نازک و جهان
تا جویند بر نیار نیست	تا جویند بر نیار نیست
چرخ و ماه است سنگین	چرخ و ماه است سنگین
بلبل از کبک و کبک	بلبل از کبک و کبک
قلم و کلام و کلام	قلم و کلام و کلام
خانه و چرخ و چرخ	خانه و چرخ و چرخ

چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز

در کمال تو چشم و چرخ	در کمال تو چشم و چرخ
بر کعبه و کعبه و کعبه	بر کعبه و کعبه و کعبه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه
و خورشید و ماه و ماه	و خورشید و ماه و ماه

چرخ

کلام

چرخ

چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز

چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز
چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز
چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز
چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز
چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز

چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز

چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز
چرخ و چرخ و چرخ	چرخ و چرخ و چرخ
ساز و ساز و ساز	ساز و ساز و ساز

چرخ

بی خونان رود که سرور	تو بیغولاسری صیوح
سازن جیش زان بیکر	از می آفتاب زای صیوح
رغل بریزد بران که خواهرانه	دو تکبیر بر خای صیوح
رود از ان سوی کوه مست	از خنکای جان نای صیوح
به غیب که تو افشت رگ	رخت بر کبر و از نای صیوح
زادش کن رگ بر بادیم	که کبر و علاج پای صیوح
یک کالی مانی سر برید	چون سوره دل شان کرای صیوح
رود که رده زن صیوح	چاشت تا شام کن صیوح
دیو را روز جو در خنک	لعل که ان بگر خای صیوح
خواجگ کن با و کسین حو	ماده که بر در خای صیوح

سوره صافات

خاشاک جان فتن کند	شاهان کار جان کند
در قاری کربلا مستی	دو شمشیر روان کند
خود بریزد بر پستیان	که صیوح از نمان کند
در سر کشته زو چون خندان	کعبه از سخن کند
و کسی تو بر زبان راند	خاکش اندو بان کند
کعبین بر مثال روی است	که بر کشتن شان کند
بدره ناله صیوح و کعبه	خزوه ناله بان کند
مطربان از زبان بر بگو	ز غم راز جان کند
جنگ با هر برهنه سر	بای که کشتن کند

کوی پسته

نقشه

نقشه

بر من کرم و جگر	افشای زبان کند
در بدست هر کجی حوا	باده شد آفتاب کند
پشت است خدایان	پشت است خدایان
دولت دولت خدایان	دولت دولت خدایان
خاکان جعدان کند	کعبه غمت روان کند
تا شب جمیع نور است	روز در کار آن کند
اشیا از هم از صفت	رونده این جان کند
زان گهی که خورشید	خود چون کعبه کند
است روی هوا کبر	زانش اندون کند
زانش که خدایان	آسمان خدایان کند
و زلی که همان	آنها پای جان کند
از آن که درو	این کعبه کند
بدرم آفتاب علم	حسن بام آسمان کند
و جان عرب و کعبه	بدر از و سب کند
ران خورشید و جان	و خدایان کند
بدر روی زهره	بدر روی زهره کند

سوره صافات

جان بوم از جان	جان بوم از جان
تا کعبه سکا	تا کعبه سکا
بدره زان بستان	بدره زان بستان

نقشه

نقشه

دوره پنجم

سپید و دریم در خزان	همه قدر از خزان دست یاریم
ساکینتی و بهر دور و خیم	دور تا در میان دست یاریم
یک دو در بر سر تو گاه	چار کس معان دست یاریم
عقل اگر در میان دست یاریم	دست از یاد و خانه دست یاریم
سجالی ز خانه و دست یاریم	آتش سپید ز خانه دست یاریم
لب ساقی جو با در تو گاه	خل مرغان نادر از دست یاریم
با چراست سبزه طاقی	تا معشای از زبان دست یاریم
نور سپید که دست یاریم	همه بی بیار دست یاریم
در شکر ز نور و سپید	هر سحر و نشانه دست یاریم
مالک	مالک ملک کشور خیم
مالک	مالک آری خست خیم
تا امیدان همه نور یاریم	چهرت که در که در علم
ماهی آب میان دام یاریم	همه سر کوش و خیم یاریم
کمترین در پیش زخم دست یاریم	همه تن و جسم بی یاریم
زین ده تا کمترین و سی یاریم	که در خنده عا یاریم
دست تو نیست بهر دست یاریم	آه در شمشیر و طاق یاریم
غرق طوفان دست یاریم	بلایم ایام دایم یاریم
با دست پاکیزه یاریم	چرخ بر سب و دایم یاریم
کم تر خیمه جمله یاریم	فرخ که عیب ز یاریم
چرخ میان مجلس یاریم	چرخ خاک که یاریم
دست یاریم که در دست یاریم	کاران خیمه یاریم

دوره پنجم

چرخ و دست از خزان	نار و روی و سپید یاریم
چرخ کوئی که کس به دست یاریم	انکه کس به دست یاریم
هر تنای که در میان یاریم	سک خفته تا یاریم
شاه ایران مظهر از دست	چاه سلیمان مظهر از دست
شفقت آتش زبان یاریم	سپید ز جهان یاریم
برق سوده است بکده یاریم	زهریر از زبان یاریم
بیل شفقت قند و دی یاریم	بیل خون از میان یاریم
تا قیامت قلم از دست یاریم	که قیامت ز زبان یاریم
زهر و زهر از زبان یاریم	زهر و زهر از زبان یاریم
شب و شب از دست یاریم	زهر و زهر از زبان یاریم
شفت و شفت از دست یاریم	از سرم یک زبان یاریم
لاله بهر از زبان یاریم	شب عشق از زبان یاریم
چرخ سپید و کس یاریم	از سرم که زبان یاریم
آه طاقی از خزان یاریم	آتش از میان یاریم
چون دست کند از زبان یاریم	با آتش نشان یاریم
ز شاهنشاهی از زبان یاریم	آتش از زبان یاریم
بی غلامی غلامی از دست	بی غلامی غلامی از دست
حق غلامی غلامی از دست	حق غلامی غلامی از دست
آفتاب از زبان یاریم	چرخ از زبان یاریم
چاه نادر ز کس یاریم	دور از میان یاریم

بجان فرود لید

شفقت

فتیحه

ماوشان خاص کیسودار
شاه افلاک بر پشت اختر

چشم خود بخور مایه و سر	آند و در گنبد شست چشم
چون سلیمان بنو و مایه کی	خاتم آورد باز دست چهر
بیت و یک پیش شعلایش	خیل دی ماه را شکست چشم
باوشان خاص کیسودار	شاه افلاک بر پشت چشم
غایه از پرده مخ آید	از بی لب کوه ملک دست
چرخ را چون سمنه عقل آکند	شک بر رخ خاکست چشم
رو در روز کرد و دلا شد	شب که پیش شاد چشم
بر در استخر او قفا شکست	و استخر زخم دست چشم
آند کیشی بهادر منبر رای	پیش دارای دین چشم
دروغی در دم شود مرغی	چون دقایق رسد چشم
اگر چه دست که دین حکماست	
هر غلامیش بر زمین کعبه است	
و شیمان سایه خورشید	اختران نور مطافش آند
چون ویدون منظر رخسار	چون سکنه مو فاش آند
ناله لب و کلبه صف اقیانم	کر که خطبه برخش آند
هر کوی کباب حد حیان	بگذرانند صد فاش آند
هر کف بجو کس او که و ن	کر محیطیت ذوقش آند
مخ ازوق جو دسلو و شوق	از مظم بخ ازرقش آند
دودان انش جسم آوت	اگر مرغ مطافش آند
مخ را خود چون آقا زها	که مرثاسه لبش آند
این سباز زاری آویخته	که آن جهان صد فاش آند

کوه در زبان

کوه عازدی کی سب بوق	از در برق بر فاش آند
دشمنش در کوه درخت	از دست چهر فاش آند
هر که جوش و شور طوفان	ناله در و بند آتش آند
ماون من که صبح شد خواند	صد جرم بر و فاش آند
بر لب فاش مدحت آند	
عصری را در هم شمشیر	
شاه اکبر غلام او زاید	سکه وین نیم اوزید
خج بنده پیش حقیق کوه	لاجرم روم زام اوزید
با سکنه بر برش تنهیم	کی سکنه غلام اوزید
کاسه بیوان کجا سکنه	شسته دین بام اوزید
کج کاس در بر سکنه	اگر کفار تمام اوزید
مشرطه بیکانه شمشیر	که برش رسام اوزید
کوه بوق کوه بر سب بوق	در غلال بام اوزید
مد داس دود و جاسیس	سایه آتش ام اوزید
صورت من شکست آند	کی رد بخت اوزید
آسمان که نه سکنه کوه	در دای نام اوزید
فرخ آن شاه باز کوه	بما شد مقام اوزید
مخشغ آن کوهی که کشف رحل	جایگاه زام اوزید
دولت نیز مرغ تیر برست	دولت شال اوزید
چهر کوس او کوه ملک است	
سای کاس او صفت است	

صدت دل یک فوج است
که دایم دوم اوزید

گر نه دیاست که هر نفس
موج خون چون زنده تر نفس
گو: دایم نسیبش که
موج در بای انفر نفس
زهر از خلق آرد مایه
کی براید بر این نفس
ماهی بسج بکند و نه
از مشک زبان در نفس
گر زلفت نه عادت
نقطه نقطه است که هر نفس
بغیر چون یک زخمه
چشمه خوراکه نفس
اوز ما بود در زمین
شیخ حیده برادر نفس
این برده او فدا آن
زان بند است هر نفس
همچو آدم بنده عریان ماند
ماند بر پیشانی نفس
برک این بر نفس
سبز از آن گشت نفس
نعل آنرا زنده گشت که هر نفس
سب میخ که هر نفس
کوی اندک زل میخ
تا جیکست بر نفس

در پیش شرف آورده نفس
در خور پیل پرورده نفس

وصف عشق بجان در آورده
دست چو شمشیر بجان در آورده
دلش از آسمان ندارد یک
سبب از آسمان در آورده
آسمان از روی آینه
بر سپردن آسمان در آورده
دست عالم بجان سپردن
وز کوی جهان در آورده
کشته شخص کل را کشتن
سر کون در آستان در آورده
چون شود بجز آتش زشتی
بازنگ مان در آورده
نغمه شاه ارکان کشته نفس
بره آن کان در آورده

زهره

سر شکله بر زان و یک
انف آب بر و نفس

بکوی

الکانت

بر یک دست بسج سرخ
که بشا و یکان در آورده
مر و شب بر کوشش
لایح که بر آستان در آورده
را با یک دست فایده
که بر یک دست در آورده
رای او چون من مشت
کوی از روی آستان در آورده
شعر من میوه است در
که جو فان بجان در آورده
بر در کیم شاید در
خادم کعبه بان در آورده
چون منی را که کوشش
چون من خود بنور در دم

نفس نفس بر آستان
عقد قالی است آن
خبر و کوشش
که حکم و جان است
سینه چون جفت کف دست
دیکه چون نای بر آستان
بخت را کوشش
عقد بر شا و کاد است
بمده یک کوشش
بشر نفس بر آستان
موج را و بر شا و کاد است
بر دست کل آن است
سبب از آسمان در آورده
آسمان از روی آینه
بر سپردن آسمان در آورده
دست عالم بجان سپردن
وز کوی جهان در آورده
کشته شخص کل را کشتن
سر کون در آستان در آورده
چون شود بجز آتش زشتی
بازنگ مان در آورده
نغمه شاه ارکان کشته نفس
بره آن کان در آورده

بجان

و کل زان

بسمان خون گریه روی خون گریه ران چنوده سنج

مجموعه

در باب بزرگ دریای

نور محمد خان

مجموعه

جو خوار از جهان انصاف داد	کرخود انصاف جهان در خواست
ساقیان نیز از بی یک پویشک	بازتر افد جان در خواست
چون کنایه ز پیمان کلمه نمید	بهری صدباری کا جان در خواست
مرخ و الخیر بر سر زده روی تو	کینت شاه آختن در خواست
بوالنظر ملل حق چون آفتاب	
هنگام ملک جهان در شرفی و کبر	
پند آفتاب مستغان باد آورید	بانگ مرغ زلف خوان باد آورید
در جلد جلد تا خط انبساط	میدید و ارکان باد آورید
خفته کا ترا در صبح که گنبد	بی نامند و مستغان باد آورید
دانه مرغ بختی در دایب	مرغ جان از زلفش باد آورید
بر شاخه که خون زر خورید	خاکبان را در میان باد آورید
خوان نمید و خوانچه مستغان	لیا خود از زلف خوان باد آورید
خام مرغ داغین جا کرده ای	حام را بر مستغان باد آورید
چون زهره خاک را رنگین کنی	هم بیوی را میان باد آورید
کینین را که شمشیر خواهد شد	ناهر را بر زبان باد آورید
و مستغان نشن لب را زلف خاک	از نیم جردان باد آورید
در مستغان چون زلفی دم تا	از شمشیر چون زلف باد آورید
در شادی و ریشم خود نمید	چون درین مایه ازان باد آورید
نام در افغان کجای داید	
خاطرش را در فغان باد آورید	
راویا از زلف زبان تیشیت	
دشت شاه آختن باد آورید	

بها کیم

رنکی دجید

کسر اسلام

کسر اسلام و خاقان کبیر	کسر و سلطان نشان در شرق
را از مستغان از میان بیرون نمید	البصیر آواز ازان بیرون نمید
ساقی از فغان چشم میر انداخت	طشت زلف آسمان بیرون نمید
زاده کی کوته سینی بر نشاند	ز و کلید فغان مستغان بیرون نمید
سوی قوا که بودی چاک نزد	سافوش از باد بان بیرون نمید
باد و پستار موفون در ر بود	کعبه سینی از میان بیرون نمید
سحر کینت می گذشتیم با دما	بانگ ناقوس فغان بیرون نمید
مصحفی در بر خایل و هشتم	می و شمشیر از کان بیرون نمید
پند زلف مصحف در و بیست	بسته در زلفان بیرون نمید
پشت خم خم شد و زرد جام	خورد و دوش از روان بیرون نمید
کین نشان در در زلف هر مانه	دو سینی از بدو نشان بیرون نمید
و شمشیر بیرون نهادند این دشت	کین حدیث از بدو نشان بیرون نمید
چو ریکس چنین خاقان بینا	خامه که صفات از جهان بیرون نمید
کینت بیرون زلف از دما یاقین	بر دشت آختن بیرون نمید
چهار ملت را سلام مشبه دان	
بی دوم حد شیر خان در شرق	
کوس را دیدی فغان بر کعبه	بانگ مرغ کین فغان بر کعبه
آخرون ابله ما مستدر را	از رخ کردون نشان بر کعبه
شب جو جده که گلیان کوته	وز خدا را نشان بر کعبه
روز چون رخسار رنگان از کمال	خال انصاف از میان بر کعبه

مودی

بعد

مجلس از جام و شور گرم و خوش
 لاش از کشت بن سر زده
 فخر و طرب شد چون طغی شور
 می چو بی وز روی ارغون
 کوش بر لب تابو برباشد
 نای بن کوش و زبان بسته
 چنگ بین چون ناقه لای زده
 بر رسته ز تاب از جام
 طبل زده بره و فسیل ماه

مایت و چتر بلال اله بن بست
 صبح و شام آسمان در شرق و دو

ان زلف آفتاب او نیست
 سلیقه که بر عدل او نیست
 ماله کوش چو عیار کبک
 در سر زلف که کاست نکر
 آهوی شمشیر به ان زلف
 تا شربت با میان در شست
 تو تو او زرم جو می که نیست
 هر زمان با رخ زمان میا و دار
 عنبرین و سبزه که در شست
 فخر در قمرک تو بسته و

لب و آتش زین وان بر خاست
 روم از بند و پستان بر خاست
 تا قیامت در جهان بر خاست
 فخر اخیل جوان بر خاست
 لاش از زبان بر خاست
 از جیش حقان بر خاست
 بکس چون هر زمان بر خاست
 زده رسته را یک بر خاست
 بر دشت آفتاب بر خاست

سلیقه است از آسمان او نیست
 به نظر است او جان او نیست
 زیر زلف بر جهان او نیست
 بی کما کار او ان او نیست
 جان شیران به ان او نیست
 کوی از سوی میان او نیست
 شد جو می کار جان او نیست
 اسی از بازو کان او نیست
 طوق عنبر از میان او نیست
 او جوانان در میان او نیست

نای کوش و زبان بسته

بین نهان

چنان
خسته جنت

می بوی آسمان بین از جفا
 دل که در دانت چو پسته
 بوی که در کوه کران او نیست
 بوی که در کوه کران او نیست
 برق تیش دید بان در ملک بین
 ابر جویش هر زبان در شرق و دو

نارادی را جان در بسته ام
 عالی به تیر ماران جفاست
 آمدم بستم در هر آیدم
 هر که در آفتاب در دانه ام
 زده جنتان خوش لاجرم
 سایه خرم و پشم نازیم
 تا دم من کوش من هر شست
 تا نایید خود ان غماید
 چه خواجسته کوی کن زبور
 روز حرفان را سبیلانی خانه
 به رانم هر دم دان کرده اند
 ملک دلب کرد خاقانی گفت
 هست ز که در جهان بر خاست

کسیرین اطفال سکینان او
 فخر و خیر و ان در شرق و دو

کر جهان شاه جهان زنجار شست
 آسمان هر آسمان بخت شست

سر
آمد

سفر اول بشهر خاش که در
 آنکه شیطان سوز و جال نکند
 در حدای که باز طاق سپهر
 آیدین تیغش دل اعدا بخیزد
 دیده و دانه که نماید بختوان
 طغیان حضرت که خواند آفتاب
 سکه در شمس که بخت است
 بیخ او غلغله بوی که دور وی
 حضرت نورزاده که با بیخ است
 که تبه بپوش که لایح ملک
 رنگ بپوش تیغش که در غفلت
 خشم نهاده و دراز دوست

دوشنبه و روز شنبه و دو شام و روز شنبه

جو ہر این و عین آن در شوق و غریب

دست و نمیشد بخان بنام
کافان و اسنان پسته
ساعت پاسبان باز فکر
هفت سلطان پاکبان
زینش و دهر ارکان خم
چارخونان هر دنان پسته
سب خضر و موسی یافت ستا
عزم و غرض این و آن پسته
شکسته قدر و اندوختن
خود را بیل و بران میس
دست و دهن و مار و خنجر
کافان و اسنان پسته
هفت سلطان پاکبان
چارخونان هر دنان پسته
عزم و غرض این و آن پسته
خضر و موسی یافت ستا
دست و غرض این و آن پسته
کافان و اسنان پسته

دولت او خلق صورت در چشم درویش
 نه روی در مهر روان سبزه هم
 خانه بس دیر ز کمال عدل شاه
 معرودی در شاران سبزه هم
 خنجر بختش که صبح آید بستم
 حرم دلی در شان سبزه هم
 از نیتیم عدل او هر چه وقت
 بیادست را همان سبزه هم
 برده های روشش در شش جفت
 هفت مروان بگزینان سبزه هم
 در میانش شکرش در هفت روز
 هشت خست عقل و آن سبزه هم
 شکرش چون شکرش در هفت حرف
 نه فلک را در جوان سبزه هم

خامنه و شکرش برصاغت و من

ترکے ہندو و دیگران ہر شے کے

در هر روز از فرمان نشان خواهد نمود
 پنج پهلوی پیش از صاف سوزن
 در شب است دولت او تا ابد
 سرفی شام آید و دوست از آنکه
 چو کجای سرش چون مان کشاده
 شب روی کرده کنگر شبانه
 با صفت در شب جان بد
 چون گان و دیر تره نون و نغم
 بچشن و جنش بد نواره
 شاه موسی کف بر خیزد
 بپیکر ای جان دشمن زان می
 میگردد و خمر شده است

مخالفون

الشيخ
قنبر بن محمد
الشيخ

ختم فرعون الحبيب بچون زمان
دو کدبان در زیر ران خوابده بود

تاریخ و طبع و موثران اوست

و شش و طبع و طبع و طبع و طبع

زیر کمان کاسر جان و پستند	علم جزوی را همان در پستند
از رعد تابیده سال و کر	خفت بادی در جهان در پستند
قرنار حکم شش کره دند	تا قواها در میان در پستند
در سمرقند از هیچ استند	بست و یک رخ از قوت در پستند
تا برید رخ غای را قوت	بجاده ایشان کن در پستند
کرجه خفت از یک جا و پند	جای گیوان بر کران در پستند
من یقین ام که منان بود	کین یکمان از کان در پستند
حکم شان باطل است از علم شان	کاظم از کان در پستند
بخت مارون بر سلطان	از جانش زمان روان در پستند
بخت بدقی عاجز است و قه	از جسد سان طبع سان در پستند
عارفان از هر راه راه اند	بخت یک راجان در پستند
کار بجان نام بردن در آن	یک لای نام خوان در پستند
وضع این طوفان با و میب	دولت شاه گیوان در پستند

خاک در کاشی بر من معصیت

جای سوختن کین در شرقی و غرب

شاه مشرقی که مران ملک باد	اتاقب خاندان ملک باد
میش او هر نوع دوا میجویش	دشت خم برستان ملک باد
از بی غماری شش و طبع	تیر طالعش بر کان ملک باد
خطی او هر خط بسته	یکایر آسمان ملک باد

سریع

تاریخ و طبع و موثران اوست

و شش و طبع و طبع و طبع و طبع

زیر کمان کاسر جان و پستند	علم جزوی را همان در پستند
از رعد تابیده سال و کر	خفت بادی در جهان در پستند
قرنار حکم شش کره دند	تا قواها در میان در پستند
در سمرقند از هیچ استند	بست و یک رخ از قوت در پستند
تا برید رخ غای را قوت	بجاده ایشان کن در پستند
کرجه خفت از یک جا و پند	جای گیوان بر کران در پستند
من یقین ام که منان بود	کین یکمان از کان در پستند
حکم شان باطل است از علم شان	کاظم از کان در پستند
بخت مارون بر سلطان	از جانش زمان روان در پستند
بخت بدقی عاجز است و قه	از جسد سان طبع سان در پستند
عارفان از هر راه راه اند	بخت یک راجان در پستند
کار بجان نام بردن در آن	یک لای نام خوان در پستند
وضع این طوفان با و میب	دولت شاه گیوان در پستند

بخت و شش با میان و سلطان

باس حدش یکسان در شرقی و غرب

سرمه آید طاعتان بر کوس	عطر شش را از آن بر کوس
از شر آید شش جان دل	آتش خسته نشان بر کوس
روزی که با جسمی کرد رخ	تا سر از خواب کان بر کوس
کانه بیاید و در برین	سرمه بیاید آسمان بر کوس
سرمه بیاید با قیاس پستند	دو در کین کرغان بر کوس
دانشی که فدا و از غرق شب	شیخ و یک ای جان بر کوس
کشتی که کشتن آید به	کانه یک با و آن بر کوس
یون و کسبه و گریزان شد بر	آتش و دین یان بر کوس
بخت بدقی عاجز است و قه	طبع و طبع نشان بر کوس
جهان را کین و بیرون بخت	بخت و طبع و دین بر کوس

نورانی

بخش

صفت

صفت

طالع

ازنی خورده تا در جل کشد
 کوی ملک بر خورده بچین دوی
 زین ملکون بر بهمان برگرد
 رایت شاه خشتان برگرد
 خسته اقبال و جان ملکست
 کوی تا بید و کان ملکست
 جام بون کل عصر جان است
 دست صبح از غنچه کور و بونیک
 ساوازیان چوت و دم دار بود
 در دل نم خون شده جان برون
 در سفال نم نکر و در آب شیش
 آن می و تاراج را اگر کس بدید
 از پی خود به جانها خاشاکان
 روی و موی شان چنان چون بوم
 از شمار جام زبر و زرق خاک
 جام می چون لوح طغیان شد
 روز و شب را شست با یکدیگر
 خسرو مشرق جلال الدین کرد
 ذوالجلال در جلالتش کامران ملکست
 شاه هر روز از نشان ابروون
 بره آن شاه در زلفش بوش
 نقیب در دیوار مشرق رنج
 شاه و شام از قبیله یستی
 خواججه روزی پیمان ابروون
 از نقیب بر میان ابروون
 شست درین زمان میان ابروون
 همچو نیت سی ز سحران ابروون

بروز زین

نکر ز راس

نه تا مرغان بر آید که الصبح
 با به اوان سوی مسجد می شدم
 من بیا یک سوختان کرنگه
 عاشقی تو به شکسته جوی من
 دست من بگرفت و در خفا
 گفت می خور تا برون آید
 می خوری به کز می طاعت کئی
 بای رندان یوس فان خاقانیا
 شاه حجاب غیب چون نادان
 ۱۰ و ۱۱ سلام خاقان کبیر
 عدل را نو مشروان ملکست
 ساقی در یکشان آخر کاست
 کشتی نازین در و دریای لعل
 از شام کا و بسجین در صبح
 از بی سی لعل ما در یک سباط
 ازین در میان حلا بستان میانه
 در کوه برده میستان وقت
 در کوه نالان به طغیان از زون
 چون شاه جیش در پیش روی
 به کز کهای بازوی رباب
 به سیله از نیک جان ابروون
 بری از کوی مغان ابروون
 با یک مرغ و نه خوان ابروون
 از طوافت خمستان ابروون
 با من از زان نشان ابروون
 لاله نظار دوست نان ابروون
 گشتنم تر از کان ابروون
 شاه نای کر جهان ابروون
 زلفت شاه جیش ابروون
 ساقی کش نشان افر کاست
 از جایش به بان افر کاست
 ازین زین را ان افر کاست
 ان سیمت به نمان افر کاست
 مست عشقی زان میان افر کاست
 یاد کار و حدشان افر کاست
 یک زمین سیراب جان افر کاست
 در کوه ایگان افر کاست
 دو غلامش به سببان افر کاست
 شکر دست سان افر کاست

نیز از
بر سرین
کشتی

سم

بر کمان چو پاره ای نم رسد
قالب تو سبب زین و آن رسد
زین شلخت جان به شد
کش از خواب گران رسد
دولت دیدار دیدی جاودان
کز خواب جاودان رسد
اوروان شادست تا فرزند است
صورت عدل در وان نکست
حیدر آتش بستان آه برزم
سببم آتش گان آه برزم
خضم چون سگت بی تو گشت
کوچو سبب بستان آه برزم
سوسنات علم را محمود وار
برق ز تو تا برپان آه برزم
بر زمان تیغ او در شان ملک
وی معرفت تو آسمان آه برزم
رنگ چو بیل است شیش زایل
بر زمانش وی زان آه برزم
در کف شادان با نی تیغ را
آسمان سبب بستان آه برزم
خضم شد درم سبب بستان
کان کشتن در میان آه برزم
خضم در جان کدن آه چون
زان قوتش در دانه آه برزم
از سببش هیچ و شمن جان
چون کشتن بر دران آه برزم
شاد چون چرخید در کف غم
با کف خیزان آه برزم
خضم را چون در کفش ماند تیغ
پس خفاش کا زمان آه برزم
شاد را چو کدن بر تو تپس
چون کشتن ز دران آه برزم
کس بیخمان دید و یوسن
اوران مرکب بستان آه برزم
و شمشیر بر دانه از تیغ نکست
خاکس شد جندان نکست
نکند خشم جهان خواب کشد
کز کین تیغ روان خواب کشد

خفاش
کینش

کم شد خوان

دوم اوون

دوم اوون مهره خواب کشد
شش و هفت سنان خواب کشد
عدل او در شلختان نقیب علم
بشده آستان خواب کشد
نارزد وی نظر را آب شش
چون مدت دریا و ثان خواب کشد
برگسین بن برکت خشم
نیغ غلغل با کمان خواب کشد
نیغ فضا و جل بجان است
کوچه گمان جان خواب کشد
برکت تیغ آفتاب اگر تپش
خضم هیچ از میان خواب کشد
پاک کفم کزنی با یک ملک
حسن در بندرستان خواب کشد
راست به فال میگویم کنون
خشم هیچ کمان خواب کشد
خاطرم بر سبب آن شکیان
روزی در زندمان خواب کشد
دوایت در شلختان نقیب علم
هر که در دانی جهان خواب کشد
من زبان روزگارم برده شش
چون سبب تیغش زبان نکست
شاد اسکندر کمان باه از تیغ
دست خشمش در شان باه از تیغ
کر کف از نیاب آه عدو
شاکسیر و مکان باه از تیغ
وزنه و تپش شش بستان
سببم خورن سنان باه از تیغ
پیشش با یک در طلال دشت
ارد شیر با کمان باه از تیغ
هر ریح تا زبانش باه از تیغ
میغ فعل از زبان باه از تیغ
تیغ و کبشش که چون شام سر
چون شفق از کستان باه از تیغ
از غلامان سر شش سر و شش
بر دقین چندان باه از تیغ
و در دین سبب بستان
روم را الیه سلطان باه از تیغ
برنج چون شش شش کف
دولتش با زمران باه از تیغ

میر ملک
بهر تیغ نایبش

خشم

نیج هم زک شاه ازون خشم
بر جسر برایت آورد خشم
بر کین خانه او تا ۱
روز میدان می نشان ماورای
ماورای اندکشان ماورای
کینت شاه احسان ماورای

با کرون در میان و خشمش
دولت او در میان ملکات

لافت ازدم عاشقانه
چون شعله آتش بدلا
با کین روزگار سپید
سجده در پیش آفتاب
کر عاشق شاه آخر نیست
چون شاه پند ازور
ان یک دو خشم و ازور
بس بی جزاست از اندک
معشوق من است هیچ کس
چون ماه در مشکب لبور
خوش خوش چه بود باور
وزر پور است از نبود

دارای جهان جهان دولت

مل و اورجان و میان دولت

سجده آتش از میان برآورد
رازدل آستان برآورد

بیدل

آن سوزن سنج خشم است
اگر زک که نمود زده سنج
ماهی که نمود و خشم آه
آن کینت که بی میان
کس می قول که سرخوا
بربط که طفل خشم فاند
در جوب زدن باب فاند
حکمت لباس پوشی
د فکرتن آهوان سلب
انیت که خشمه بهشت
از کین ره و دان که فاند
چون شاه جشم دم ظلم

سلطان کرم مختلف الدن

در خیمه غلبه روان دولت

ساقی شکر از زبان فروزیت
یک جام سرفروزی
خون غن سیاه و شان
کوی سر زخمه شایع کوی
در کین سیاهوش ایملون
یا هم غل شک فشان
چون عاشق به سندان کین

نکته

آن سوزن

هر جان که زخم بسته فزیند
در باطن جان کن فروخت
نالان بگوئی که از خلق
نمود و لب بچکان فروخت
سر تا سر خاک و از سینه
کواهد از جان فروخت
کوی که بسیر مرغ گل داشت
وزم پیش روان فروخت
از جود زین جو آسمان کن
چون که هر از آسمان فروخت
صبح از قمار شک داد
بر صبح زود روان فروخت
قره دری از صفا غریب
پیش ناله از سلطان فروخت
اسکندر نامجو سگیتی
یک پسر و کامران دولت

گشت گرامان را نه داشت
زین صدف از جان را نه داشت
روز آید که بنی فی نفس
زان ره جو آسمان را نه داشت
چون باشت خاک شیشه
حرف خاک دوکان را نه داشت
کوی خم صحرای شرب
کان نه داشت از جان را نه داشت
این افعی زمر بین و چیده
مرد بهر زبان را نه داشت
سر دست بهر کوه و کوه
بر کوه و درج ازان را نه داشت
ایک خورشید که چرخ
در شکوه و جان را نه داشت
کوی شری که شربت از آتش
دند و بهر کستان را نه داشت
چرخ که با زمل در آستین
بروین بپیل سان را نه داشت
طافوس قریب و خرم
کا و کس ز جنبه دان را نه داشت
در حرکت و دشت و سرخ
چون سوزن بی کران را نه داشت

نهایی

کوی که دوباره پیش از جان
نمود و راسان را نه داشت
یا ناله از پسر شک
پیش ناله از پسر شک
باز سر کوه سلاطین
بل کوه جرج و از دولت

نفس و کستان بر نه داشت
دید به دولستان بر نه داشت
کیش بدو آفتاب بکار
یکدل بدو عشق و ان بر نه داشت
ساقی و طلب و حق دوستان
بزم دل ازین دان بر نه داشت
از لای آن و سوین وین
در سینه و بوستان بر نه داشت
مست از خمر و خمر و دل
زین دید و زان رمان بر نه داشت
مرد سوخته شب از دولت
کبک شکار از جهان را نه داشت
چون بهر و شفق و دو جبهه در خانه
شب چون دل عاشقان بر نه داشت
بر روی دو که چون دو سینه
تا وقت دو بهر جان بر نه داشت
با بهر لبش به از سینه
سیریک بخور و روان بر نه داشت
شاک و زک و زک شیشه
آتش زان و در زمان بر نه داشت
چون روز بهب و روزن شام
نان حاکمه و ز فشان بر نه داشت
چون چاک و زده سیب زین
چون خاک و آسمان بر نه داشت
دل خود کن و دود و دود
پیش ناله از سلطان بر نه داشت

سود و ملک و فتنه اقیانوس
روایت از دولت و ان
راز زنی است بر نه داشت
بنیاد و کوه از جهان را نه داشت
نمود و کوه و کوه و کوه
کایب و کوه از جهان را نه داشت

زین

کوی که دوباره

بر رزده کامران برانگفت	الافش بپایه زمین فرو کرد
بر ماهی کبکسان برانگفت	سلطان یکسره سپاه چو
چون یونسش زده بگفت	ماهی جو صدف کیش زود
بتهای دوق از میان برانگفت	بروز گرفت روز برب
شب زخم خون نشان برانگفت	چون روز کشیده بهر جیل
برخیل قرا طغان برانگفت	کوهی صفت آتش تو گدازد
بر کوه عجب ابران برانگفت	اگر آمد و چون کوزن ناید
بر سبزه مرده سان برانگفت	گرچه کفن بسبب یک چند
پس بسته بر پستان برانگفت	با دانه کفن سپید ریخت
از دوق بپسید نشان برانگفت	بر چادر کوه کار سپید
فرز دل از سلطان برانگفت	برگشت جهان روی تو داد

چون نیده خاندان سپیدام

شاهنشاه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان نیدم	دل کو که ز دل نشان نیدم
چند از دل و دل که در دهانم	یک دل دل روان نیدم
صد قافله و قافله فرشته	یک شعله از میان نیدم
سر نهاده روزگار خواندم	عنوان و قافران نیدم
بدا و بهشتان نکردم	و انصاف ز دستستان نیدم
چون فضل که داشت ناید	می کشندم و مهربان نیدم
صد روزه بدر دل گرفت	میدی برادر جان نیدم
در شکلی که است نیدم	عده تو از آستان نیدم

خانه دار

چون سر

چون سگ زبان برانگفت	لیسیم و مهربان نیدم
هر چند مراست از دست	هر چه بکشد از زبان نیدم
چون میبسی خاکیست	هر سوزن سوزان نیدم
وزو ام و دور زنی شب و روز	خاکی مالعات نیدم
عادل تر خسته ان عالم	الا قول از میان نیدم

چون عدل سپاه در سپیدام

چون فضل نگاهبان دولت

از عشق که است نیدم	در چاکشنی جهان نیدم
آن برده و این خیال ناید	فرز دل و آن نیدم
زین ابلق روزگار نیدم	بر کشتن و کشتن نیدم
در دهنه رخ مرده کشته	زین جا و دهنه ان نیدم
بر پی کفی خوان کشته	این چشم کف نشان نیدم
دل نه چه و جان بستان نیدم	زین دل و جان نشان نیدم
موجت روانم روان نیدم	زین روح و جان نیدم
چون سگ در سبزه نیدم	زین در و سبزه نیدم
تا در کبیرم و ز ناله	این اشک کلا بیان نیدم
بجو و عاقبت و بستانم	ز این شمشیر و بستان نیدم
با صورت غم و جلوه کارم	این شاه و غم نشان نیدم
خاکی را از من نیدم	از کشتن جان و جان نیدم

روح از نه به فضا من ختم

عدل قول از میان نیدم

دو دل

چون نیده خاندان سپیدام

ای دلی بنوی جان چه باشی	بی ترک و نوا توان چه باشی
تاریست روان کس بدو کجا	چندین جسم دان چه باشی
لوح ازلی و ابد منور خوان	چنگیز تو زمین دان چه باشی
بر خوان فلک بزمین و دان	آتش خور این دو دان چه باشی
آینه و رخسار آنکه کن	بشمار که تو در میان چه باشی
چون آتش خور کس تو نیست	در مطنخ آسمان چه باشی
رویین ذلت از کشت وانی	در محنت جفت خوان چه باشی
با جریست کور خان جان	در غمت کور خان چه باشی
باین همه کردا چه سینه	جسته در رمه جهان چه باشی
مفوم همین حکمشش روز	دروغ تو بی نشان چه باشی
هر سال جوخ روز تقویرم	کم بود سپه نشان چه باشی
از کس ساله در جوان رخ	دروید را یکان چه باشی
خاقانی عاری است عجزت	از عاریه شادمان چه باشی
کردار لطیف تو سیه الا	مخ فزلی در سبیلان چه باشی

کوره

استاد مراد اوست فقید
 استاده بیستان دولت

عیش کردگان کشاید	نیش رعد زمان کشاید
با قوت عزم او غشینه	کر جنبه آسمان کشاید
هر عقده جوهر که در است	ریش در سبیلان کشاید
بنده دم کز دم حکمت را	زان خیمه عاریه کشاید
خضر الماس که چون سنگ	اشک کشته جهان کشاید

فرمان

و بیک سکنه و بی خضر	صد جبهه بیجان کشاید
و بریس و می می خدو	بر جبهه ملک ستان کشاید
ما دست بخت مست حکم	کافای شکر کمان کشاید
حضرت شکر و ازواج	کافال خدایان کشاید
هر عقد که روزگار بدهد	دست نشه کارمان کشاید
هر کرد مصاف روی نظر	شاهنده شهنشاه کشاید
یعنی که نقاب شهر بانو	فروغی بختستان کشاید
و کجاست دست شسته	کرشش بکلی زبان کشاید
نیز در روی علی اروا	نقش قول در سبیلان کشاید

بر جنت کبوده عیش
 انیسوده بر زبان آید

مندان بستان جان کشاید	چون صوکر آسمان کشاید
کرشت کمان زنده خور	چون لهر زمان کشاید
دی که کشید منصفی	او خوشبختان کشاید
کر بیل روان شکر فتنه	او در یای دهان کشاید
چون شکر ز کون شکر	بس ز هر که آن زمان کشاید
چون پنج زین سپه بیکان	چون سم آهوان کشاید
بس سپه چون زان آن	زان حق شکر سال کشاید
ششیده در فطرت ملک نم	پهلوی سه پهلوان کشاید
کر تیغ علی شکر فتنه	او ابرو از سبیلان کشاید
چاکر بستان که کند موی	تا موی با سبیلان کشاید

در باغ ملک بند دار سبزه
چون شکر کشت دران کشاید

شکاف
شکاف
شکاف

خیر لغزت جبان منیم بی رایت تو جهان منیم

تولہ ازبکستان

7

کون لے

شمش و قیاسیان دوست

برگوش نزل نور و در صبح اند
که گشتند گوشت علی و در شام خورند
سجده کرد و زانگوش خستند
جاست دل مصطفی است از کعبه

برسکه ملک خاتم دین
جز نام نوب و دان مصیبت

کتابت

بجز از سحای کهنست

همه دیکه بخور یا ریح اندر

کدری ناله

سند

زهره

مشاوران

که هر چه بشنم زن خسته است و کرم
 زخمی که سبک بودت خوابی که کشی
 که سیزده ساعت شب مدافعه کرد
 چون ساقی می نمود از آب میخ
 آن شمع پیوسته ای فشان از رویه
 صبح او که در قزاقها زده بود
 آن تملی که ای چمن کزنی بیوفای
 تا خوابی زده ویدی بر رخ سبک
 که هیچ رخ کردون چون شکسته
 جام ملک شرقی بر که شغای زده

از اینک تفتیش کن مدار بعضی اند
 کیم دم شود یکدم خور یا بدین اند
 با جاده مدافعه می کند از بعضی اند
 پروانه منوره زانوش بر بعضی اند
 آنجا زبیسجش نه در بار بعضی اند
 بعد است زخون نیک الف بعضی اند
 چون تم که گمان از خون جگر بعضی اند
 بی خواب سیه آبی خواب بعضی اند
 تو شیخی ازلی بکار بعضی اند
 رحمت جو در یاد کیم بعضی اند

خاقان جهان داور سید رحمت عالم

نشان کین که هر قضا رحمت

خوار افق قنات دمار نموده
 شکلی که در پیک زن بر نشسته
 آذین جویق راز و جنبه جاس
 چون کشته باوه گویند رسد
 گفت جویق زنان بری می رفتن
 بیای نشان ساقی نازش که زهر
 از زهرش که هوش سیرین دل
 صبح است تر از روی کوبهای
 کوی تو کس از می نمود

ست بهت فرس می از هر طرف
 آن بیهوشی که بر نه از
 بان میوه خون شد انگشت کوی
 کشنی است قیج کوی در است
 خط بر لبش بین خون خط
 بوی می از روی دوزم شده

چون تو کوس آه شیار کوی
 در می کون جان جادو و کیم
 مانتش ز صلا کفن ای کوی
 از صبح زمان دریا کسار کوی
 که تیل هم چسب تا زده کیم
 آب مکی سبب تر بر باد کوی

بشید کیم بیست خورشید کیم

یک همه سارایش معمار رحمت

چون بجهدم از بر جان کز بر
 در سنار خاک کوی بو دایر
 در صبح قره کوی معریت
 در چون سر که بود نموده
 آنکه بوی نرین بزم و دل
 که گویند سحر از سر جان
 لی ز اسلام آید کوی جوی
 که تان می شوی و ش بر خاک
 سحر جان میانی نه یاری
 بعد از غیاب زان هر دو کون
 مسلمان زاده و خدا نشان
 سر شسته میست آن که
 نای که حواس با برودن

در می کون جادو و کیم
 چون کیم در حصار بدید
 کش ز صبح بوی سحر و باد
 آهوی شکست نام زده
 کور سر کین هر ما بدید
 آن زده و آه و سحر بدید
 که طاس می و ساقی ناکه بدید
 دین لبسان از کل جان
 که قبل میان بند و جان
 راضا قنطاری کون از
 کزین چنین کیم زنگار بدید
 کین چشمه کیم شد شور بدید
 زان خورشید کیم بدید

والله

ارش

شاهی که نور دست او کن فریاد

دری

تا کی ز خطر رسد این جان که مرا کند
چند اندوه انداخته که این بار کند
هر خار چنانچه دارد در پیش پای
نعلی ز رطب دارد این خار که می‌دهم
چند آیه فرمودم بر نهال سوزان
کود جلد تو چه در این خار که می‌دهم
باین حال از عالم عارست مرا و
یا ران مرا غرضت این خار که می‌دهم
چیدان سخن نوازم با بری دارد
من کوی سپهرم این خار که می‌دهم
عادت مرا خادوم هر دو هم پیش
برنج پیشانی دارم ز جهان کی
کرده تو بر داری در دیوستان
کریخه بنزد وقت این خار که می‌دهم
چون خواب تو اید از دانه سستی از که
از جلی شبنم جی زنا که می‌دهم
چون خایه سلطان مانی بود از که
این ملک بگفته اند که می‌دهم
در او که پس نان ادرار می‌آید
از شاه جهانست آن اوزار که می‌دهم

ساج کر آرایش کر یک کر جیس
بعثت و فرمودن را اوزار علم

شاهی که غلابی را تیار کند در پیش
کرد نقطه عالم بر کار کشد در پیش
چون وصل و در از جانی اندوه برد
چون عشق و می از دوی اهرام کشد
شاهی که در دست آن کاف برآید
ببین که هنر است راه دار کشد
شاهی که در دوا لکن است کف و پند
مانی سلامت بر پا کرد کشد
ببین که تم کم شد که پیش جو بکشد
چون زدن پیش او تیار کشد
کل و تنش غلام خود باید بد کشد
از کین کل آتش را بر خاک کشد
چون ابروی کریم بر پای کشد
کان کین کشد از دریا که بکشد
خودش چونکه خاسته در پای کشد
که عزت تیار را چا کشد

از خانه ما

بر سر

از خانه ما یاد بر نهال چسبیدم
کر یک رقی و می بر کار کشد در پیش
از آن اگر کشی آتش زنده و حیات
از نعلی که بافت و بیا کشد
شکلی کشد این سوزن کشد زان
کر خاک سویی و رخ و شر کشد
نور شبید نم در پایا کشد چونان
کر خلد سویی سوزان اوزار کشد
رایض شود و آتش را بلق کشد
چون نام شد این ابلق در مار کشد
بر من زنی گشت که کجا کشد
که شک در خا که در کار کشد
مرعاه روی فتن زنی گشت او را
در جیشی بر رخ نما کشد
ز بجزر خاک که جلی انده مطبوخ
کر خافت زلفت از کین کشد

درگاه جهان الدین نام کر خال اند
از دل جو مسطر شد بر کار خال

ای نامه با علامت انا رحمان
و کما یقر ما یست با رحمان
از کسر براف برام بیدار
وز نسبت سالاری سالار
صفت مسته غلامت کشد
صفت مکان نیست اضر جهان
چون آینه کون خنجر در شاه
آن نور صوبین رسد جهان
نکست کوز و دوس اوزار
تا در می کشد اضر جهان
کر که در ابر از استیلا سلطان
ان و در که بر دین رفت از کار جهان
سلطان بیقانی تو سپهر و ملک
چون دید که کشد بر کار جهان
شاه اگر منو چه هست اندک کشد
کر جو شو ضاعت دارد علم جهان
نیفت که هر که این عالم خفا
نور شبید و لب و اوش جهان
کر جو سپهر آموزه ابل و ی جهان
مدی ز تو آموزه اهر جهان
خدا تو جهان رو کرد از رنگ جهان
و افرود و هر از دست خدا جهان

اخبار

باعت
بجای ماند

راست گفت سید با عقل موافق
از عدل جهانداران کردار جهاندار
چون فلک ایوانست و ایوان
چون سبز عدل باران کرم باید
تا پشت نیست آمد یک مایه نیست
شد مایه سالارست سالار عالم
نورست کارم با دینار تو عالم را
چون تو خستین شد تو خست
فعل و مفعول است انوار تو عالم
بر سکه دین نام تو سکه
هستم فلک ایوانست کارم تو سکه
با دین سر بخت مفعول به خوان
با دین تو خست تو خست
تو تو خست در بندت به دین
سرخیل شایعین شد فی کور دنیا
شیطان شکند عالم و حال کند
با دین بخت تو خست تو خست
تا هست فلک ایوانست کارم تو سکه
کار تو خستین آمد از دین کمال این
سلطان فلک ازان از دین تو خست
احمد دنا و آروز انوار تو عالم را

باعت
بجای ماند

باعت
بجای ماند

شب نروزی

راست گفت سید با عقل موافق
از عدل جهانداران کردار جهاندار
چون فلک ایوانست و ایوان
چون سبز عدل باران کرم باید
تا پشت نیست آمد یک مایه نیست
شد مایه سالارست سالار عالم
نورست کارم با دینار تو عالم را
چون تو خستین شد تو خست
فعل و مفعول است انوار تو عالم
بر سکه دین نام تو سکه
هستم فلک ایوانست کارم تو سکه
با دین سر بخت مفعول به خوان
با دین تو خست تو خست
تو تو خست در بندت به دین
سرخیل شایعین شد فی کور دنیا
شیطان شکند عالم و حال کند
با دین بخت تو خست تو خست
تا هست فلک ایوانست کارم تو سکه
کار تو خستین آمد از دین کمال این
سلطان فلک ازان از دین تو خست
احمد دنا و آروز انوار تو عالم را

باعت
بجای ماند

باعت
بجای ماند

باعت
بجای ماند

باعت
بجای ماند

باعت
بجای ماند

نشد و معلوم آن و غنای کز کرد
 که کسی بدست یارین بدین روش
 که عیال را زوق یابیش ماند
 از برای صاحب ملک رقابت
 صاحب ملک رقابت دود از آید کان
 کاشان چو در او شد دل آزاد من

هر کسان در خلق تو هر خاک تو در کین
 که بجان و زمان دی فریادست در کین
 قهر کاست قهر کین دارد و زمین
 آه من بدان قدر آن شد که گوید
 دیدم من شد سفید از برون و دل کینه
 با جان در ساختی تا در برون در زمین
 یکویی کن رسم به عدان را کن جز
 هر زمان که کویتو خدای آسمانی
 و زنی آن ناز و پوا زشان بآید

صاحب ادب و یمن علم کز نشد او
 حیاست با کمال عقل و عیون دار و دل آباد من
 دیده خوان نشان لب آتش نشاند
 از کلمات خست ماری مگر کین
 هر زمان که بی عشق من بجان برآید
 عشق را بر در من نامزد کرد و آید
 زعفران شادی تو آید آن کج که تو آید

دارند از من و از
 نیم شب
 بر خستی تا برود و در بزم تو
 با ختن
 بر

عشق

نشد و معلوم آن و غنای کز کرد
 که کسی بدست یارین بدین روش
 که عیال را زوق یابیش ماند
 از برای صاحب ملک رقابت
 صاحب ملک رقابت دود از آید کان
 کاشان چو در او شد دل آزاد من

هر کسان در خلق تو هر خاک تو در کین
 که بجان و زمان دی فریادست در کین
 قهر کاست قهر کین دارد و زمین
 آه من بدان قدر آن شد که گوید
 دیدم من شد سفید از برون و دل کینه
 با جان در ساختی تا در برون در زمین
 یکویی کن رسم به عدان را کن جز
 هر زمان که کویتو خدای آسمانی
 و زنی آن ناز و پوا زشان بآید

صاحب ادب و یمن علم کز نشد او
 حیاست با کمال عقل و عیون دار و دل آباد من
 دیده خوان نشان لب آتش نشاند
 از کلمات خست ماری مگر کین
 هر زمان که بی عشق من بجان برآید
 عشق را بر در من نامزد کرد و آید
 زعفران شادی تو آید آن کج که تو آید

بر
 جز
 قدری

نگه ایم بکنده

غدهو بپشت

فرازد داد است کاین

جسقی

از پیله و دوزخ وصال آدم در کوچه	چون بگویم چون بخت مری در کدال
کیکای نامی بزم در جرم وصال	که کلاه سوزی مشک با دشت می
کره خشت کیا بی از لای می پختن	در مشک انچه کن مرادوست کی پختن
جان خاقانی بر شربت می پیمایم	کره زمین روزی در دایره می پیمایم
غم ما شد چون خیر و می پیمایم	فرخنده است بخت بختی می پیمایم
مستقل بخت و دوش را بعد از آنکه	
منفصل کرد از خاک و نار و آب و باد	
نگه بفرست که می طرز خیر	هم او بفرست که می طرز خیر
کره از حکم دست او بخت را	کاسان در راه کارش میطر از دهر
خشم نمی را که در قیام می پختن	قد او بر شرم می پختن
خاک بر سر بکنده کردن ز کوشش	نقشه خاک از هر کوان می پختن
دین خط کو خاک را در بخت خاک	بر سر خطر تا قیامت می پختن
درست از کد میسل او با بخت	بخت از شرم می پختن
چون تافش سوزی کلید می پختن	که تافش می پختن
زان نور شمع که در دل می پختن	ما هم از دهن می پختن
تازه رویان او می پختن	با دهن هر یک زمانه می پختن
نام بخت را در می پختن	
استان شکافه و شکافه این می پختن	
حکم صد ساله توان دیدن	نقشه یک روز می پختن
تا که مشرق اوست در دهن می پختن	آن دو بخت می پختن
حق در جهان که خاک را می پختن	اکثرین در دهن می پختن

باز می پیمایم

علمی

رویش

باز می پیمایم در دهن می پختن	در دهن قیامی در دهن می پختن
کاشش از هر شرف می پختن	شربت افروز و سبیل می پختن
مشق کا ویدنه از کوشش می پختن	سبیل بکافت سوی می پختن
تا بخت است از بخت می پختن	تا بخت است از بخت می پختن
می پیمایم در دهن می پختن	در دهن می پیمایم در دهن می پختن
بر بخت است از بخت می پختن	بر بخت است از بخت می پختن
چون مبارک باد بگویم در دهن می پختن	
کاسان این کد وقت مبارک با دهن	
او بخت کون می پختن	بخت او بخت کون می پختن
کاش در دهن می پختن	کاش در دهن می پختن
کو سوار می پختن	کو سوار می پختن
در دهن می پختن	در دهن می پختن
آفتاب می پختن	آفتاب می پختن
کو سوار می پختن	کو سوار می پختن
سایه می پختن	سایه می پختن
آه من کز آن می پختن	آه من کز آن می پختن
کر چلیپا می پختن	کر چلیپا می پختن
کر بوی نام می پختن	کر بوی نام می پختن
در دهن می پختن	در دهن می پختن
در دهن می پختن	در دهن می پختن

برده خاقانی اصفهان میداد	کاشکی داد اصفهان در سبزه
کریم از دست تو دستگیر است	دل به سوز جهان در سبزه
خواجہ سلطان نشان محمد بن	
فرستادن گشتن سوره اردین	

بوست دما پدید آمدست	عاشق ثا روز ما در آمدست
عن لب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان پر سر کار آمدست
دیو دل با شمع در پیشم جان	کان پری در دیر آمدست
نوربان خواجهم جوین باغ خوش	کافانی را در دیر آمدست
دل چو می نه به بیگ خاک	کافانی را در دیر آمدست
چین تیر کشیده و افلاک از خاک	کل به لیل جان غم خور آمدست
شب چای مدوز زنده وار	کان کر زلف کل در آمدست
از مرده در محل کیش و خشن	حل سبش محل سوار آمدست
از شار خوان دل در راه او	کرکس شب بکب سفار آمدست
دین خوش از ابو کی غمزه	لیسان در وجه زمار آمدست
ما فکرم بر از مرده هر کار ما	تم در ناکش به میازار آمدست
فرصت از گلشن رفته است یک	کار ما بر چرخ دنیا را در آمدست
نکره پنهان در شکست از خاک	مویک زلفش با زار آمدست
باده او خورده است خاقانی را	بوسه کا هر غمست خمار آمدست
سپهر مرورش جو توقع وزیر	تا ابد نبود آس در آمدست
صاحب صاحب توان در عالم اوست	
آصف الهام و سلیمان مقام اوست	

ویدار دیدار آمد
نخست

مردم
بازار
نور دوست

بش کا پیش

بش در کاش میانه بست	محضر حاجش جان رسان
مندی آخر زمان شد کردش	زنده آخر زمان بست
پیدا و نه شود جلا و ظلم	ماه را بر سبزه بست
بش شمشیر شد زبول کوشا	بر ما رونق میان بست
زان سلاسل را خشنی ان	زان سلاسل را خشن بست
زبور را من از نشال امداد	بر جبینش و جان بست
زان ملک در چون کبوتر در گشت	زیر پر خطافان بست
کجانی بگریم بوشید را	قد بر صدر جهان بست
از سر گلش جو اهر عاود	بر کلاه فرخان بست
تیره و نالقه تیر را از خاک	آب بجزین دره بست
از حوکه جان خضر او شام	زان قلاب از غرق بست
در قفا کی دست بخت اوست	زان قلاب در غرق بست
بر پیش نظر همیشید را	نقش در ارجام کان بست
وقت سبب حال می شد او	قید در حجاب جان بست
جده کوی حبه بخت او گشت	عقد بختش نشان بست

دای عشق را سمان امان گشت	
استان مجبور را و من گشت	
بش نشان نان مکمل دل کرده شد	دست آفت زو مطر کرده شد
کار و داران ازل برود تنش	تا ابد فتوی بختش کرده شد
از فلک سببیم این امر گشت	فتوی آن فتویت کاه کرده شد
این بست از سبب خیر افلاک	بر حقان او معول کرده شد

بر درخش

سنا

مبجیل

مومن خور

کشور
فی زانش شهبازی فی قورده

کائنات براسپ فلک خدوش ابدان
از غنای نور و بهر سنگ و گوشتش
فی الزمان شباب ز قافیه نیک
باز کارکنش از جامه عشق پریم

بر خاکش از حواریان حوران ترجم است

خاکش بیست و ششم و برج چهارم است

خفا سر بر و نایب و کجایان چون گشت
 در دیده همه بودی و خوشتر و آن تو
 شفا در خانه خدل تو کس را
 با که سپهر کند و دیار دست نیاید که
 خط بر زبان ز روی تو شال سپهر
 زده سبزه کند گشت آن و شال
 کس ترا جان میسر نیست زنده
 با دوست سوخته یادش بول
 بن کعبه نشان ز دست نشان بول
 عجب در صبر درین و صوم و در
 شب سیمای شان که زنده و در
 با بهر و از شب که در خاک
 بوی خلق و خوشی آن و زنده
 که کرم که در این کوچه خضر
 نامه نوبل که در این وقت

الموت

卷二

[illegible]

دینی و دنیوی سعادت

علاقہ غریب سنجین ماروکاریت

می فرستاد عای غفر می فرستاد باز داد
 شد خاک را شایع و مگر می فرستاد باز داد
 کیوان ز کمال نقش خود می فرستاد باز داد
 در خاک باد کو گفته سر می فرستاد باز داد
 مستغنی می داد دور فکر می فرستاد باز داد
 سکه داد و نقش بر در می فرستاد باز داد
 دندان می گزشتند پیر می فرستاد باز داد
 خواندند و می گزشتند می فرستاد باز داد
 ز غم می فرستادند می فرستاد باز داد
 ما و قیام خون می گزشتند می فرستاد باز داد
 بکریست می فرستادند می فرستاد باز داد
 از دل می فرستادند می فرستاد باز داد
 بر پیشانی از غریب می فرستاد باز داد
 تب حال می فرستادند می فرستاد باز داد
 خاکی و غم اسب می فرستاد باز داد

کارخانه

416

216

از لودیس میانه

امروزه رفتن بکرب شب فروزیم

آن آفتاب در بخار شب برآورد

سبب است که ملک کفر است و شاه
 ای رفعت آفتاب شاه کسوف است
 دولت آفتاب صبح و شب در دو
 درج سماک و دهره ابرام بیکینه
 نه چرخ کوته بکر شاهان بخوره
 چشم اندک در نه خنده اردو فاشان
 تابوت است خفته زین و دره
 غرق زین و دره ای بوت او که عکس نکند بر شاه
 نشسته است خاک از سر خیز بکر
 در جیش کینه فلک اگر جنبه دار
 شبیه بر خیز فلک اگر کلاه
 گویشتان نشان است در شبیه
 تا بر شاه صبح بگوید که مانده
 الگو نموده باز بس آید شش
 کار در بسته ای بیان از موم لطم
 شاه زاده رفت باغ ابقا باه جای شاه
 چون در کرد جرف هفتایش بجای شاه
 یکی ز دست نوحه میانی اندر آمد
 از شکرم تفتان در سینه
 این زان کورشت کردیانت بخت
 تا جید است بر سر این دریا

شبهان

غرق زین و دره

بکرین

بخشی

اکرم

خاک اکرید

تقرصش

تفت

تفت

تا شبانه

تا شاه از بخت شاه کفر کرد
 تا در زمان طفل عدای نهاد بکر
 در رخسار جلاله در هر دو
 بر رخسار زین و دره است نقش
 بر شک او زین و دره است نقش
 نه خنده ای که کینه کینه است
 شش کرد که زین و دره است نقش
 مسکن شیب را که بیدار بود
 شش زین و دره است نقش
 کرده ان قه زین و دره است نقش
 شش زین و دره است نقش
 نیت شاه کردن حرکت از چنان برید
 آخر شاه قساق و تاج زیاد
 مدق رفت شاه کرم نایب
 اگر گوهر از صفای تو دریا گریسته
 ابرام هفت تاج ازین سو گریسته
 از زین و دره است نقش
 از سبب که تو دریا می خاور
 تا کشور می رسد ازین زین و دره است نقش
 مردم بجای اشک بکدم دو حرم
 زین و دره است نقش

نعل

سخت

خسب

کوفی

بزم ازیت

تا شبانه

گشتی بفرستاد که داری دستور انگشت
 دل چون تو گشتی و طوفان برآید
 گشتی بفرستاد که داری دستور انگشت
 هم شام و صبح و هم سر گذرانده
 ن خوش گشتی ام زده بارگاه تو
 هم صبح و هم شام و هم سر گذرانده
 نعل هم گشتی ام در جهان
 کمال دیده و ملک گشتی آمده
 حکم تو بود و سیاست بران گشتی
 اقبال بر تو بود و استن گشتی

سام
 کفایت نام

کارم از دست ای مرگ گشت
 آرم از چرخ لا چورده گشت
 همه عالم شبست نامم
 روزم از آفتاب روز گشت
 روز روشن منم و ام نامم
 همه صبحم و چشمم در دل گشت
 زمین دو نامم و سیاه و سفید
 که برین بسته گشت زده گشت
 با خاتم زرد کار وصال
 که جو باد آید و بگو که گشت
 پنج حاصل بسته در زمینیت
 ناله برین زکرم و سرده گشت
 همه آفاق گشت که آباد
 کار خاقانی از لوله و گشت
 نامه که کردش جهان که جهان
 آن جان مرده ام و گشت
 جان با گشتی باغ قدس بسته
 زین میلان سال خورده گشت
 شاه عقل و استیغ بود
 دیده دار جهان مستوح بود

زاده و مرده

زرافت روزگار بر خطم
 هر چه روزست تیره روزم
 همچو هر یک طالع خوشم
 که همراه ما ز بس سببم
 دور گردون گشتی و فرم
 مرکب بایران گشتی بایان و برم

کفر و شر

کفر و شر باشد یک جوهر
 تا بیخ نر از جانی گشت
 چند کوی که غم خورای
 غم مرا خورده چشم مرا گشت
 با چنین غم محال باشد
 خوشی من دانند گشت
 که بر از جانی که چشم من
 غم بیکر و زده را دوری گشت
 چنانکه بسته ام بر زلف
 که از جانی که چشم من
 من که غم خورده بیایان
 غم من و یک گشت
 غم کو بیایان من خوش گشت
 من و یک گشت

۳۰
 ۳۰

شمع حیدران و شمع حیدران
 قره العین جان ابو القاسم
 نایب دست شرب عالم
 میوه مرگست غم آدم را
 این مرگست قدم قدم
 که زن آن عالم را گشت
 هیچ شمشیر دیده و ده جگر
 با گشتن آن خنجران عالم را
 دین که خوش فضا بسته
 در خورده این بساط قدم را
 ریشه کردان بنا و گشت
 این معلوق حصار حکم را
 پس بسته خوش برین
 چنانکه زن این قبا را گشت
 سبزه زینت نیزه رنگین
 یکدم از دوده خفا گشت
 که بخت نمود هر اجل
 غمک کرده آن ذمال برم
 بخت ناب و بخت ناب
 روی آن زینت معلوم را
 دوستان بکرده عثمان غم
 دوستان بکرده عثمان غم

۳۰
 ۳۰

خاور
حقه

کوهی کافاب جاکر اوست	نقطه خاک تیرا خرا اوست
جان پاکان نثاران خاک	کان طیف جهان مجاور اوست
مغذ کوه را در خاکست	مخ غر شیب آنکه کوه اوست
سرباست با کوه و زمین	کوه برکت آنچه جاکر اوست
سویس او کوه بسبیل	لاد او بر کعبه جاکر اوست
این ز گردن سبک گرد و خیز	بالهاس کوه غم جاکر اوست
بر دران کسب نظم کن	که خاک شکی مغذ در اوست
بغیر شد کجا بهشت	خونی و سده سایه بر اوست
زود ما هم چنان او باشد	آن کوه که نامدار اوست
او شود اسوده در کنار	انده ما برای مادر اوست
بسر این بردوان دشمنان	آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان سر یک این درون
دشمنان هم دروغ او خورند

یوسفی از برادران کم شد	آفتاب از میان آن کم شد
ای سلیمان بار خورشید	کبری از میان او کم شد
کوهی کم شد از خزانه ما	جز ما که همه جهان کم شد
چیزی دوم اعدا بر زمین	باز بر آسمان جاکر کم شد
مویک شمشیر خوابان شد	لا شده همه ما و دم شد
عالم از زخم ما و فوشت او	دست بر سر زمان جاکر کم شد
در سپهر از بران شمشیر	ده زبان چون درخت گندم
در شستن آن که شد زان بجا	که سبستان بعد شمع شد

نگار

مکی از حجب او نظم ما	همه در حجب نظم شد
نوم زخم فرست خاقانی	خامه کوه سلار تر شد
دید از شرم بر جهان کاشت	
هم بیدار جهان کاشت و کشت	

دورن جرج ناز موده هنوز	سال غرض دوده بنوده هنوز
نالار دار دوستان بشود	نقد زین ناکشوده هنوز
هنگام کشن باز موده جهان	او بهما زاینده موده هنوز
شد با که ر بوده ایام	بر با هم ناز بوده هنوز
دید و رنگ جی آینه نام	آینه رخسار نازیده هنوز
کهن حرکت را بسوده شش	خلعت تر ناسوده هنوز
روز غرض خط خیار خواند	خط مشین یک ناعود هنوز
هست در چشم غلظه فاند	نکش آن بکر سوده هنوز
البراهه بر کبر کوشش	زانت بر هر چه رخ شویده
رفت چون دود و دود شش	کم شد زمین رنگش

ای عزیز این بر جهان نیست
ز غرض اندک کجا نی نیست

روی و بایده دم غریبه	رفته و غنچه بود چه بکینه
شوا به سبج در مان کرد	که جهان سوز و آسمان بکینه
نظم من جری و اساق	شاید از سوکوار و خنید
ما تان در جگر سیاه شد	زان بیکر و نیکو و خنید
کر ز ما نه بعد زان کوشد	شک در دیده ما تا نه زیند

عبث

صفر

در فلک شربت غوره بود	شک بر ما غفلت کشید
که صغر زده همان آید	درک او را نه چو وین بکشد
ز جگرش دهم برود خیس	چو کینه از موافقان سپید
بشنوید از زبان خاقانی	این سخن را که مقصد غنیه

برده بر روز غنای شبیه

باز پسید هم نیایشش با

تا به حالت زاهد و ناشی

ای بصورت قدیم خاک شده	بصفت ساکن سماک شده
از حال تو وقت جان شده	فلک کسوت شرمناک شده
جان پاک تو در جیف خاک	جسته از نار و پاک شده
در پیش راه بکشتیال	قد کجشاد ملک پاک شده
بسته از جو یوسف و جگر	بر فلک بی نیب و پاک شده
نقش آینه طبقه الارواح	نقش آینه اسیر پاک شده
مرکب از جوی کرده کوک	بس اندر و از پاک شده
ای تماشای چشم روشن تو	چشم خورشید در خاک شده
شعر خاقانی از مرثی تو	شکستون کرده بر پاک شده

الطرب ای غاصکان غاصک	کاکه بوی بشت میداد کام
باغ تاروی دوست محض کلاه	صبح شام جام می حلقه مدجام
رنگ تم عیسویت ما ده که کام	اشک ترم میت زاده کام
قد جو قد خم دیدن سر و تن	بیش که بر و ن جیده نقش از کام
منح سرای زیندگی کم برده کام	تا فلک آن مرغ روز بسین برده کام

کجه اناطی و دم

بجز طوطی نم زهرم ما دره نام	مصحف خط جام به نام
منح بیکام زده هسته شکاک	کرده کاری صبح خوشه نام
تا به پیش ما حلت تر فغان کی	کرده نفس پیش نیست اول نام
می ایق در چنانکه نرسد در حد	باردنی وار کوس برده نام
ایم نعت نود شکر سلطان	در جل درین کشید ایق نام

منوه روی زمین بحسب عدد ارسلان

مندی از زمان داور عهد ارسلان

شاه فلک بن بهج برده براد	بر مرده بین می خرقه در لاله
کر زن کو کفان برده بی رده	بسته دل از کسر زده جان
طاف طاف بجاک شفته دیر خاک	مشتی طاف می فارد طراف
ساق می بود بار و روی کوفه	بیکو که عدم نا نیست نه
بر لب بایک جام طاق لب	بر سر کوی جیک زهر سر
خط و لب ساقیان عینی زاده	بر خط زاده جام هم کوه
عقوب مدوه شان چشم کجاک	در سبیر سبیل و میر کجاک
فاطمه ای صبح عینی سلطان	در سلطان عینی فاطمه
مدعی زو را کرده برده نشاد	در سبیر کجاک مهر سر
از سر تیغ که دست بر جو بر می	کر کبیر که درون زهر ل شایر

منوه اقیه خوشی باج بستان کوه

بچشم طاق شیب و خوش فاکت نام

نقش بیا در آب حیارم سب	بیم ناکوشن او سکه کارد
صلح سجادش درین دیرم نشاد	زانت جیب نقش بر سر دهم

زهره

در سده است سخن سر سگام	هزاره زده عشق جان دلی دهم
کاسب من و کسب من غم نامم	ناله کان میده و کسب من در جوم
دل بفراری که بود رفت و قارم	رفت قوری برنگه دل بدو نظرم
دل بپوشش را فرشته و یارم	جو جوم از عشق ایگه عاشق و کسب من
امده زمان کن دردم نامم	عشق برون آورد مهره ز دندان مار
خانه درویشی بزدل ز کارم	ایده لم وقت عشق غایب نامم
است رخسارم بایست که ز کارم	کفایتی غایب است چو غم
خاکه شمس یار است نامم	از غم که هر کار کرده و کسب من

نزد دل

خاکه شمس یار است نامم	شعله جاتم خاک خیز سببش نهد
کر خرف او سگای رخ سببش	بیدار فاروق دل جعفر و کسب من
ادم از سار من عجبش	عیسی اگر عجب بود از دماوند
علم خاک نعل است بهایش نهد	اوست فریدون غفر ملکه دماوند
نیل و نیت سبب جتر سببش	خال مرغ سلطنت جتر سببش
کرنی کوری غفر قاید است	پیش بر و مال و حجت بر و مال
کرد دیش سبب ناله و کاس سببش	عیسی بر آسمان لاشه و حال
بر سر روح القدس بایه کاس	بر کوه و ان بسره و کیشش
بلازم چو نهی جتر سببش	است کیشش سبب جتر سببش
کوثر و دماوند قاتان ز سببش	زلف و زلفان جود جتر سببش

سلطنت امده ز خیم تر سببش
کایت جی بر روی در کوه غفر است

اوری روی زمین خوانده کسبش	کرمه سبب قیان دانهش کسبش
ز آب سار شمشیر کسبش	ز آب شمشیر زمین دود و کسبش
ز آب شمشیر کسبش	از جگر شمشیر دانهش کسبش
از بی آن نازده سبب نام کسبش	بیزند از آب شمشیر دانهش کسبش
رشته طمش به جوش مرغ را	بجوش کاهت شاه دینش کسبش
لاژی آن نازده سببش	سببش از فرموده و سببش
نه در صفتش است در دینش	فته که خیران تان دینش
دیگر دینشش سببش	تان کله ز بهشت زکات کسبش
جون که بکند برکت در آن	ایلیق بر خوی زمین در آن
از بی سببش بود از کرده خون	شعله اطلالش کسبش

منع و غفر باقی است
دولت و کسبش را عذر بر دست

بیت او که داند کسبش	صیانت او جعفر و سببش
طالعش کله دست دگر آسمان	جون ز طالعش دینش
منه و کسبش	برده حال علم او در کسبش
برش جبر سببش	خانه او بر قیان دینش
کرجه بر کسبش	کسبش با جبر سببش
دانه بی او دینش	از بر بل کسبش
باغفان علم حقه شمس	در دمه جون هوا کسبش
بر کوه و دینش	بر کسبش
هر جگرش کسبش	جون دود و دینش

این زود

بر خور اولی خاسته و جام تو باد
 شهبه روح الامین بر سیمانه زباد
 الحق میدان مرغ زیر کجاکم تو باد
 جفته و از السلام درو در سالام تو باد
 ماه یلون سپیده نهی ماه تو باد
 سیتیل ز کجاکم رقص حسام تو باد

[illegible]

منه
بجمله

خود دوست و یار است و گویان
باید خوش بودی و نه در ده که غم زینجا
خاکست جان بهر دو خط است کانه
چون جان من تا بویست هیچ گفتست
زیر غمی که خاکست بر زینست که غم
نه خدایت خط سبز و ارگست خط
زاک که جو شود و کی نیست زینست
ای غمت را در سواد را سواد
پسری که زده ای جان بهر بودی

چو گشت کین بسته که با بهر
لی تو دوست جهان دست بهر
در میان کوثر از کان کسبه با بهر
چو گشت بکرده ای بهر با بهر
لی تو بهر در خاکست زیند با بهر
چون نه خط خط جسم بهر با بهر
هر زمان تا خرد درد و در با بهر
از لعل با بهر تو سوخته تو با بهر
تا بهر شکست چاکه بهر با بهر

لی جلیبای خط موسیت و زینا خط
را بهر است که تو سبیل در با بهر

ای زین سودای تو خونا بهر
ای در سر عشق ز عشق تو شفا
نموده بونا بهر تو بهر
ای غمزه امید مرا زین زمانه
کردم خط بهر سر کوی تو گشت
خاکه ای از آنکه زین یا زینت

بر باد و به خاک سپرد کوی تو سر با
وی در دل زنا و زین تو از با
بالوده هر اندیشه و صل تو بکر با
در کشیده عشق تو زین بهر با
بسبا کند عشق ازین کوی خط با
از زینسری او بجهان رفت بهر با

ای بار دوست بود و بهر سال شفا
ای خنده و وصل تو لایس تا کسان

وی ازین بر بهر و بکرده با بهر
نایکی کنی قبول جهان را بکر با

ای کیش بودی تو خونا کرد بهر
و نه زده در سودای تو سر با

صفت

بند توری بهر شمشیر شکست
از آنکه خط بهر است شد با تو شمشیر
چون شمشیر که زین و خط که در شمشیر
لایق خطی بهر جوانی تو در خط
ای که شمشیر زین را در خط
مکرده ای بود و کره بهر خط

سر زین خط بهر است لایق تو
با آنکه کم زین است شد با تو شمشیر
شمشیر بهر خط بهر شمشیر
از آنکه خط بهر جوانی تو در خط
ای که شمشیر زین را در خط
خاکه ای از آنکه بهر خط

چون من خط بهر بود ای با بهر
با بهر خط بهر زین با بهر
زینت کول زین خط بهر با بهر
سوک بهر خط بهر با بهر
بش من لاف زینت بهر با بهر
کوثر بهر خط بهر با بهر
من در خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
شیران از خط بهر با بهر
در خط بهر با بهر
سواد بهر خط بهر با بهر
چو الا سود خط بهر با بهر
زین خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر

باز هم در خط بهر با بهر
چون خط بهر با بهر
هر خط بهر با بهر
سوک بهر خط بهر با بهر
دست من خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
چون خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر
خط بهر خط بهر با بهر

خط بهر

نوش خرمین بهشت بهر دوزخ صدف	برغانه هم نه نامرین از انار مرا
میست در دوزخ بهشت کوکب شکاف	و اندرین فسیح بیست بهشت بهر مرا
اندر آن بهشت که بهشت تو را با یک	و اندرین تو که بهشت نیست کس بهر مرا
می خوری به کوهی طاعت صدف	اندک در دوزخ از طاعت بس بهر مرا
لازمی خود که به توست برهنه رخ	لازم خود که به توست برهنه رخ
کلی بیل تو دارم من و لکون قد	می خورم باز به کل کورده غار مرا
می خورم می که مراد به برین ناله	بهر دستش تو ز سر که مراد مرا
چند تند به سر خوشی کاش به	دست در کردن تیغ تو حلی دار مرا
از تو منت چندم که ملک دار تو	منت ازین نمی اندک کشف دار مرا
مشق دارم که سر به خطی جو مرا	بشانی خوشی و اندک کشی زار مرا
کس بهیاستادی و کشی کس بهر	خون بر زده بهر خسته خون غار مرا
دزدی اگر بهشت تو چند دارم	کس بهیاستادی و کشی کس بهر
تیغ عیار به به زنی کس بهر	هر تو کشی که تو میاید دل آزار مرا
تو که تو کشی از اسبک است تو	خیز ز باری ز کران کس بهیاستادی
کو و دست می خانی خانی با	کس بهیاستادی و کشی کس بهر

دندان بهشت

نوش خرمین بهشت بهر دوزخ صدف	از دوزخ بهشت در طلب از شمع شمع
میست در دوزخ بهشت کوکب شکاف	هر خط نامردی زنی چو لایق کنی
اندر آن بهشت که بهشت تو را با یک	تا کلانی ایکه مرد تو مرغ ملا بر دوزخ
می خوری به کوهی طاعت صدف	ای که کشته دل نورد تو تا خوانده مرا
لازمی خود که به توست برهنه رخ	برزان میشی ای جان نواز جان مرا
کلی بیل تو دارم من و لکون قد	زمینان برادرستی مرا زمینای تو
می خورم می که مراد به برین ناله	بهر چشم بهی تو که بهشت تو کرد تو
چند تند به سر خوشی کاش به	زنی ای که تو که روان کینم مر کس
از تو منت چندم که ملک دار تو	بهری مجلس خود و مطلب که ای
مشق دارم که سر به خطی جو مرا	کس بهیاستادی و کشی کس بهر
کس بهیاستادی و کشی کس بهر	تو در کینه ای خانی دل و اند
دزدی اگر بهشت تو چند دارم	بر مرگش از دل خبری و دست مرا
تیغ عیار به به زنی کس بهر	بغای تو باز از جهان سبب را به
تو که تو کشی از اسبک است تو	بغای تو بهی کشتی معلی تو شین
کو و دست می خانی خانی با	به چشم تو که از جان از ناله از ما
نوش خرمین بهشت بهر دوزخ صدف	زنی مصاف جهان که گمان کشید مرا
میست در دوزخ بهشت کوکب شکاف	کند که از جاست دل که به جسد مرا
اندر آن بهشت که بهشت تو را با یک	تو در کینه ای خانی دل و اند
می خوری به کوهی طاعت صدف	کس بهیاستادی و کشی کس بهر
لازمی خود که به توست برهنه رخ	از باری عشق او روی اما بهیستی مرا

دندان بهشت

کرم روزی زو صلی بر زمین های	که شب دست از برای است
گرد زلف برده سوز او کشای زلف	بر این برده که چشم کرم و دست
بر چشم کرم خراف او بجان این نام	وین نبود که بر صلی او بجان
آفت جانست و اگر در میان جان	کرد در جان او پس کرم که جان
هر قدر خاف از فرقه نادان	که کرمی او محل با نیستی مرا
ز فک کوی تو هر خار سوسنی است	بر زلف تو هر موی مسکن است
ز لیس کرم کوی تو آشک ریخته	ز لعل در بر منک سوسنی است
فلک مواخت من کبود در سوسنی	و در کرم تو بختی و نیست مرا
برای اگر ز تو چشم بر دوزم	بکای هر مژه در چشم سوز نیست مرا
از آن زبان که در توفان دوزم	هر یک که مصافحت در یک است
بر آنکه دید مرا مانده در گاه تو در	چون شناخت کرم بر ماه فری است
برام عشق تو مانده ام جو خاف	اگر نه بام فلک خوش نشینی است مرا
روز دست جان من میزد جان من	هر روز نشان کرم در نشان من
دوش چشم دیدان کرم بام تو	این چشم که در بیت اشک نشان من
او ز غریب دل کرم جو کرمی من	من که غریب اندم کرمی نشان من
یا من کست و من هر دو افتد من	بند و ان کسیت من این روان من
کسی آن شکر نشان کرم نشان من	کرم که بر شدم ز لب کرم نشان من
روز بروز بر کرم کشش من	آن در کرم کشش من ای فلک نشان من
ناله خافی اگر در دستان من	ناله من نیست نم در دستان من

طی کرم

بچه تو به مسانیت عاشق دلبر	نوی تو باز که کسیت یار کرم
دست خوش تو منم شست جگر	بر دل من کرم کسیت جگر دوز
از غل کرم شب برده را ز من است	خواهر کرم دود دل برده کرم روز
ایک ز من رفیق و زلفی منی کان	راه بر من بسته ام آه درون کرم
کرم زلفه و حال کینه فردا است	بچه کرم بر منم عاشق حاصل امروز
دل چشمتا که در جفت تیت سواد	قدردان صدق در شب زلفه
کرمی رویو سوی کسیتان رف	باو جسامی بر کسیتان کرم
ناله خافی است زرد و کنگد	بو که در آرد و بران دل کرم
دغم بر دست دیدم کرمی من	بشم و جرم مارهای شکر تو
باید که کست و فرزند کرم کون	باید که کست برون ز کرم کون
تو ای سر بر او دجری عشق من	جان من خلق در دست کرم کون
از فلک ل شکر کان کرم نشان من	دانه سوسنی کرم بر نشان من
در کرم کان جمال از من است	نیکون خیال از تو او بخوا
دغم که طلق زخم چنان ز بخت	آه ز لب و در ده کرم
کرم کسیتان کرم کسیتان	کرم کسیتان کسیتان
هم خود ز و میرو است برده	الها جان تو برو ای خافی
سر بدم در ده و یاران	بول و خافی از ایشان
بر سر عالم شوم و من نیستی	درین دریا و در جان

کرم کسیتان

فایده جان جوئی در میان
 روی زمین چیل شایسته کشت
 ای دل ناکا فلک محبت غیر
 زهر سوزش کن اول به خطر
 خطه سزده ان شود جیره دهن
 سنگ بزمای خورشیدان فکن
 یوسف دیدی که در خان جرمه
 شرب شرابان نیکان برست
 روی جرمه نه و جوئی که تریه
 مقصد اهل مایل شمشاد پس

جان نیایم نه و جهن طلب
 شمع بر آفرود و سلیک طلب
 اهل بهشت آفرود دران طلب
 بس برود جنبش جان طلب
 نیز برود ان خطه شرمه دان طلب
 خویش و فایده و کرمه طلب
 بهشت را خست کن انجان طلب
 آب فرسان کعبه سال طلب
 در بهشتان غریستان طلب
 یوسف که کرد و بکرمان طلب

<p> بوش گشتن کس دمن چون گشتن سال من دمن و نو و نیست آیم خفا چو بیکاه و نو کوی راز دل </p>	<p> دل کاهن ترا نشو و نه که در پیر تو آب زیر که دمن کاهن پیر کز دوست راز د ابر تر آن ماه پیر </p>
<p> کردی نه نعم جان بیکان طلب خون خود فرو برو دست بر دم خویش ولی با منی ترکش جهانست که مستعد کرمیست کش از خود و با تو فوجی نه تا از طب یافت زحی سال مشت از قطع لب و سوز زبانی خود شمشیر خفا جان داد و هنوز از من کرد دل ترا </p>	<p> جان چون بشو نشو رسد نور دانی برگ بوا ساز و خمار از روانی دل و نه کف و باخ و دور جان طلب ز نیستی در آینه دل شای طلب هر کجی حدیث را و خطی جان طلب بیدان براق پروت از ارباب طلب برد لب و سوز زبانی خود شمشیر </p>

بجای نام خود در یاب	بوی گشت که خرم در یاب
بغزانی که سوزم شش	بوصالی که سازه دم در یاب
درومن بر طیب خوش کن	نوبسج منی خودم در یاب
بگرم از دست شد ز دست	دست در دست زدم در یاب
اسرار که از قدس است	جلی الله در آمدم در یاب
در مقدم ز فضل خاندان	بکلیب در مجلس زدم در یاب

یارب آن خال بران لب خوش	بر طالعش نقطه از شب بد خوش
دشمن خلف نمک ز دست	نقطه بر حلقه مرکب بد خوش
مهر کمر کرده شب ماه بسم	بر بر سر بر زده کواکب بد خوش
بر شش خال زکام بدوست	از کز بران لب بد خوش
زلفه سپندار چه طیب لوق	زیر دستان چه طیب بد خوش
کوش وارش به نهاده زلف	خوشه در سایه خوب بد خوش
دل دران زلفه معجزه گوشت	مخ در دام معسوب بد خوش
لبشت دست لایحه روی کش	رویدان ناله مرثیه بد خوش
مشت شست دل خالق را	اودان و افق یارب بد خوش

نبای که که از صبح عرب است	مهر لبش چه را که شفق است
باغچه خلی در کوچه از کوچه	کریان که ترک آن مهر است
منافقت درین دره ای برین	کازیر و تافش زان بر شفت

بجای

بکلیب که این نقطه صوفیانه	بر طالعش از شب بد خوش
نار زدن خیمه های زلفه ای	نار زدن خیمه های زلفه ای
بوی یاب در جهان بیار جودان	بوی یاب در جهان بیار جودان
بیه و دانه برین بر می نه شفت	بهر کج او را سبیش کمر در است
ز روی اهر منی دست در است	کعبه شش کمر و یک دست
دشمن نهی منیب میکند آرا	کعبه دست و با جان خنر و طاعت
میلانی که به نیست به الی است	نشانش از جفتش تالار طاعت
هر شست ز شفق حلقه است تمام	کشتی خنر که بود به صفت
خالی و دایره ام که رانه خالق	ز روی غیرت نیست به صفت

مهر و بهرام ماه به صفت	این دو صفت را به هم به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت
مهر و بهرام ماه به صفت	مهر و بهرام ماه به صفت

بجای

محرر

ساحری از غافل به غافل بود	مشرق و مغرب ترا در نقطه داشت
چند هرگز گشت و قضا جانت	بلع سر خاندان عید من است
بر شوال غنق شد مرا در دست	حسد خلایک با در دوست
بخت بد رنگ من امر و کم است	بدر بستان رنگ سواد بر دست
دل دل بر بند خنده من است	چون بسام کم کس افکند دست
با من امر و زنگ را به دست	که خاشاک من و باد در دست
شد بگوشت کجی کا زنگ است	استی نیست در دست
دولت امر و زنگ در دست	کین بر دلی و من شاه در دست
مرکز است و مال اعدا و جاد	سفلی را بهیم کله در دست
تا چه گاه خدا در ای رویه	زاد و رسک حلقه در دست
باز چون در خلق امشد کار	نادر سفر خدای دوم در دست
این کم جستن نفاق چیست	گر گرم در حلقه آفتاب کم است
در جهان هیچ سپید بیغ نیست	نگارای ز کیمیا کم نیست
خشب کیمیا سپید را نونو	خاک بر کن که برک و مر نیست
دم هر دو دقتن بر آه سبک	بزرگوان که بارسد دست
گشتنیا و نیاز خشک ماند	کارهای امید را هم نیست
بنوا را سواد حسرت	یک نیم بال حسرت نیست
کر نالی بر و سببی کوی	باز خدا عافیت و به نیست
دانی اسود و کیت در عالم	انکه معنوی اهل مسلم نیست

است سالی دور و زشادی خلق	چون سنی در روزگار نیست
نیکو نیست عسالم را	که در و سسار ما نیست
خسب خاقان از خوان جهان	که چنان سپهران خور نیست
مرا اندر دل رانش فدا است	ازان خور من چنان خوش فدا است
بخت گمان منشی در دست	زود و دلی که گمان و شفا است
کین ایام دیده مشکل بندم	که گمان من و من منشی فدا است
خسب خاقان منشی بر کرد و دیه	چون دیه و مناسب منشی فدا است
بدر بستان رنگ سواد بر دست	نزدیکی میان من و منشی فدا است
سفر خدای دوم در دست	شکستن گمان منشی فدا است
زاد و رسک حلقه در دست	کجای من و منشی فدا است
نادر سفر خدای دوم در دست	گر گیتی خود منشی فدا است
گر گرم در حلقه آفتاب کم است	دل منشی فدا است
نگارای ز کیمیا کم نیست	که خاشاک منشی فدا است
خاک بر کن که برک و مر نیست	دست منشی فدا است
بزرگوان که بارسد دست	مخت منشی فدا است
کارهای امید را هم نیست	بگریز و بند بر دست
یک نیم بال حسرت نیست	بر سر شمع چون نان دست
باز خدا عافیت و به نیست	انکه شمع زده بر دست
انکه معنوی اهل مسلم نیست	نم شود و خاک بدین دست

در خطب کیمیا کم نیست

بخت

چیزها فاسیفه رنگارنگها که درین جای رحمت کجاست

هر که گزنا سحر کرده است	قوت عده دل من آورده است
دل حاکم گشت خم سینه زاید	زان کنشش نیز کرده است
آب زخمه سوزی سینه میریزم	گرچه به جانش کرده است
بر دره چشم زنی جیبی	کوم خبسی که کشش برده است
چو سینه بکیمت دهی خم بستی	بخواند که زور و جود بستی
بسیار چه کینه کرده است	بیش عذاب زنده کرده است
به دشت من من خشت و باری	دانش بکراست و دود بستی
زین پس بپرسه خاک آن کسی دارم	که خاک مرا بیدار کرده است

وفان ملک به سامی ساق	کز حسه جبار آذی ساق
در چند سده ست سوتی آ	در شعبه حلقه سامی ساق
شکل ملک دوازده برج	زین قصبه دوازده برج
از پس که به نقش طرازید	نقاش طراز سامی ساق
از بهر سوره لوح بر زنگار	از دست که خروای سرن ساق
یک دریا کوهر از قلمرانه	تا صورت شاه کوهر ساق
شاه کسا خندان کوهر	برای زهد ل بر روی ساق
استد وقت که حاش	حق آینه سکنه ساق

ای قوی دل برین اله جا و برانی هم بچنان داده است

کشم چار صغی از مکان

کشم چار صغی از مکان	مشت بخت غنی از طبقات
رای دشت آن تو پیشتر شرف	زخم سینه رحمت راه طاعت
حق تو گوید تو آینه شمع	کو آینه شمس به است
عده در ده گشاد است زبان	مکنوش رسد آفتاب است
کیم دو آواز برای جبر ساق	گاه مرون که بود در سگ است
که بیک زوین کردی نفس	بیش با لای زده جنت است
حق بپس که سیکه ده کرده	چون نازک و در سینه جنت است
و اگر جای تو گرفت است آنجا	بجایک نفس از دهان جنت است
که گشت چون شد از تنزل یک	مفرر با لای الف کفر جنت است
که تو تا آخر تو جنت است	نسب از آدم و از خیمه است
که هر چه در جنت سبک است	زوق با خدای تو جنت است
و هر که از طایفه بقای تو سبک	چون خلق سبیم بر کاست
فرقه را گشت مقبول جولا	بر سگالانت مخلول جولا
که به پیشش ملک تو بین	بجای خفت سبب سوزن و کمان

فره جریک کشن با طویان من	حق جیبیه بر طایفه میان من
بدان خدای که دوزخان بدیده	که دوزخ و دشت و زمان من است
هرین زمان که غلظت من و رستخت	که میزان کرب و بلا من است
ناله خدای بر اینی تر سوزان که	هنوز هم هست آنکه در زمان من است
ببینی و غیب رسد ما به پیغمبر من	گو تر کهن یکجای راکان من است
که جوهرش کفایت من است	که جوهر من بادت زرع کار من است

چهار

مباش منکر من کین بسای جلالت	مرا بی از خسته چهره ملال
منزوی معاصیه عجب شعرا	که معجز سخن ابرو در جهان است
تویی که صاحب صد فیضی کردی	برده گشته شوی آن ترن جان تو
مست مباد جهان تا در کشای است	در هر برکتیک ده غایب مانی است
از معصوم نهاد پیش عجب عالم	هر جوی از تجسم خسته نه مانی است
لا در زخون از پیشش انجاس	سوخند در من خدایت معلوم مانی است
فاخته در بزم طبع کوی خاقانی است	در هر عشق سبب و شعر مانی است
معل و انوار جان خواهد شکست	خدا و او هر که آن خواهد شکست
عاجل از برده زمین خواهد درید	عاشق را تو به آن خواهد شکست
هوج نازش بکینه در حسان	یک ممل بر جهان خواهد شکست
زبان نوی بای پل نسیم	دل بوی بر زبان خواهد شکست
روی گدازم کون او در چشم ما	تا راه گمشان خواهد شکست
غمزه اش نو فکانه بچشم کوس	کو ظلم آسمان خواهد شکست
و شمعان از داغ چرخش سبزانه	بل عذر و دستان خواهد شکست
بای فریاد دست خاقانی که میخ	تا در و ناچار خواهد شکست
سخن تو روی قفس شکست	سبب تو نیست شکست
انگیز غمزه تو چون هست	صفت غمزه یک نظر شکست
بر در دل بسید خنده	بسیار غمزه دید شکست

من هجوز

من خود از تو شکسته دل بوم	خشت آمد نام رنگت
نیش هر که آن زدی جنت نالم	که نیش ده هر شکست
نیش نامان من یوز انکه	بر هر جان نام رنگت
نقدی نوشت خدایین	قلم اینجا بسید رنگت
از حال دل شکسته و از چهره	نیشکین جان سوختن زهره
جان در وقت از دل شکسته نالم	از برت بریدن جان شکست
کفر بولی که خنده ازت بارگاه	کر ز شکست خدای ترست
لایس و در هر دم کان جوش	این سوی دل و دهان شکست
لوم درین حدیث که نه نالم	کای خواهد سخن شناس ترست
نرم و سببی ز من هم ازین باری	نیش شکست دست کن شکست
نقدی بسا و هم آه دو سه	جان و او بسه خیر شکست
زان زلف شکست کس بی شکست	یکوی هر بهر دست شکست
زان لب که تا ابد دهان طاروت	نوشن جاریست دهان شکست
چون آهنگی که شکسته و گشته نالم	فدای لب بدهد و جان شکست
چندی زلفت گم کن در شکست	نور که غمزه است بوی شکست
برده در دهان از رخ و از دیده	که بر زبان باد سلام شکست
کاهی بر دست خوب و عین شکست	آه زمان نواز شکست
خاقانی از تو دردم هم تر شکست	از جان پرده دل او شکست
باز که این کشتی در هر دری شکست	

روی تو دارد حسن آن که در دلش
حسن تو دارد در دلش که سبب است
شود به اوصاف خوشتر از خود
چهره روح القدس بر تو منور است
در هر دو زمین به زود از در
بزم خلیفه نایب لشکر است
عکاس است از ملک و ساری است
نیز از آن که دل با کی بسیر ترا
ز آنکه در هر نقطه از بی تاوان است
آنچه رسیده است در دل خاقانی
چو به هر کس به نیافتن تو جان
نیست به علم هر کس که آن است

لیق و مثل تو خدای رقیب صد است
چو در ویتو در دلبسته صد است
نزار جان مقدس از آن دل واد
که در نزد من زلفت تو سبب بر دست
زهی غلام که سلطان بهر کوشش
ز من غلام که کوشش به او صورت
بر دست و طبع کلمه شود سینه فی
هوای تو هر منی نیست به او صورت
رسول من سوخت و با به خدمت
از آن حق شمس با به خدمت
بهر هر کس که در آن یکینه کش
بهر هر کس که در آن یکینه کش
بدل ایسر و بر تو نیست خاقانی
اگر یکان به به هم سعادت مرا

در دیت در عشق که در نا پذیر
از جان که نیست ز جان که در
شبه نیست تا زینش به نیب و مر
صق دلم بکنش زلفش به نیست
کنش بر روزگار بیانی وصال
منت بدیرم از هر چه در دست
دل بر امید و عدا و چون توان
چون عمر با به او هر کس به نیست
تا به دست او شود که کشید
خدا سزای هر چه او با به نیست

بچار ما نیست شمس او که بر دل
از یک نیست ز نخست که به نیست
شود برده ام در اندوه نه که بر دل
خاقانی به نیست که به نیست
از بهر صفت که به نیست
خاقان اکبر است که او را نیست

با تو خورده ام ای دوست ز غم
منه کریم که نیستی زده ام در دست
چو به به هر کس که به نیست
طریق کار در کشتن و ضلعها و کشت
چو به به هر کس که به نیست
کرم انگش است به هر کس که به نیست
چو به به هر کس که به نیست
چو به به هر کس که به نیست
چو به به هر کس که به نیست
چو به به هر کس که به نیست
چو به به هر کس که به نیست

سر سودا را به نیست به هر کس که به نیست
کمالیست که به نیست به هر کس که به نیست
شکر آن که به نیست به هر کس که به نیست
بی دلی که به نیست به هر کس که به نیست
هر دلی که به نیست به هر کس که به نیست
دیده به نیست به هر کس که به نیست
زین به نیست به هر کس که به نیست
دو که به نیست به هر کس که به نیست
سبب به نیست به هر کس که به نیست
کمالیست که به نیست به هر کس که به نیست
شکر آن که به نیست به هر کس که به نیست
بی دلی که به نیست به هر کس که به نیست
هر دلی که به نیست به هر کس که به نیست
دیده به نیست به هر کس که به نیست
زین به نیست به هر کس که به نیست
دو که به نیست به هر کس که به نیست

چون بعد از این بستی دل نهاد
خود در آن حلقه خوشین کوین

دل شد ز بای نه جای سخن است	نه ز تو جای نظم زون است
دل ترا خواهم قولا و حد	تا تو خورشید و دایره من است
آینه در آینه منم	نوی آن شست که سایه کن است
نظر نیست بمن زانکه ترا	تن خانه و قلب جان من است
با کسدم که شمع شمع	شمع جان دهنده بر من است
هست یک سوخت خام خورده	خامی آن زدم بسره و من است
کل ز باغ زشت آنکس که کرد	که کل ز ترش دره من است
عالمی شمع زلف تو اند	زلف تو شمع زلف تو است
کرده ام تو ز می خوردن یک	لب میگویند تو تو به شکر است

بسیار که بودم و دلدار بند	صد بار تهن کردم که بدار بند
از دست غم زمار و صاف	از دست زان زخم زمار بند
که بستم زخم سوخته دست تو	که کف ز جان ساحل و بار بند
بس شب که روان بودم ز کوه	تا روز مرا زرد و بار بند
کنم که بسیار به زخم	بسیار میل کردم و بار بند
بر دشمن ز کسمه و بار	روزه من ز بار بار بند
بند زلف مرا و ز کوه باقر	تا آن ای دل خاکی بند
شوری زو عشق در کسب	بیدار دل از او شکرم است

از یک

از یک نظم او دلدار است
از یک جستم و جستم در دست

خوشید دست بودم اول	کلون من میل من کوین
در مشرق و مغرب دل من	هم به رسم شب بند
جانم زده و جوی در دست	کارم زده و جوی در دست
کریا نموده ام دو در عجب نیست	زیر که دو چشم من دو در است
با عدل خطاست هر کس	و نه که هر چه رفت سوخت
روزی در و سپهر و جگر	دشمن بدای یخ شب کویت
خاکی را به روز عشق است	مادر منم بود که گوشت

آن مازین حبیب که زبان کویت	خود صلیب من خطه صاف
من عقل حبیبی که ز جگر من	زنا زده و جوی در دست
هر دم لبش بکند و زایه	تا که هر دم و کوه و بار بند
ز سوخته ز سوخته من	با کس که شمع منم و بار بند
آن منی را که شمع منم و کوه	آن شمع منم که شمع منم
که دردم ز کوه و کوه	که بستم ز کوه و کوه
هر آن که کوه ز کوه و کوه	رسمای دولت است که کوه

بسیار که بودم و دلدار بند	صد بار تهن کردم که بدار بند
از دست غم زمار و صاف	از دست زان زخم زمار بند
که بستم زخم سوخته دست تو	که کف ز جان ساحل و بار بند
بس شب که روان بودم ز کوه	تا روز مرا زرد و بار بند
کنم که بسیار به زخم	بسیار میل کردم و بار بند
بر دشمن ز کسمه و بار	روزه من ز بار بار بند
بند زلف مرا و ز کوه باقر	تا آن ای دل خاکی بند
شوری زو عشق در کسب	بیدار دل از او شکرم است

خون ریزاست غمزه باد و شسته بیا	خونین سبب شدست لب چو شسته
مانا که چو است خورده آن خون که شسته	که شسته نشان خون تپید سنگین شسته
از شسته شسته صلیح و دودام که شسته	چشم شسته تپید برک خونین شسته
خاقانی که شسته بادام چرم شسته	چون شسته بین دمان که شسته بزرگ
که شسته شسته وصل لادام توان شسته	تا که شسته جهان هم ز جهان که شسته توان شسته
دل بیج یا راه چون عشق بچند	از آتش سوزنده چه آرام توان شسته
چون باد شسته بکند ای که شسته	که آن لب شسته تپید کجا و آرام توان شسته
من سوزنده دوس بختی او یک	بی آتش رزد و یک دوس فدا توان شسته
خاقانی که شسته بیای چکنی مهر	کین دواست از بادام یا دوا توان شسته
نامست نشود تا شوی سوزنده	کروان لب ز سوز خنک نام دوا شسته
چو کوچه زلف شسته شسته نام توان شسته	چنان شسته گان که شسته نرنگه شسته
چو صحنی ماه و بر زلف شسته توان شسته	که آن لب شسته بکند یکی دوا توان شسته
چو او شسته کنای مهر نام شسته	که حاجت ز جهان روی بکند توان شسته
بوسش دوس این بکند نام شسته	که در بکند کین که دوا نام توان شسته
ولی کافت جان شسته نام شسته	نزد و مهر توان شسته نام توان شسته
خاقانی و دوس که دوا طبع نام شسته	که آن شسته نام دوا هم نام توان شسته
عشق تو فضا ای آسمان است	وصل تو فضا ای باد و دان است
در سایه زلف تو دل من	سبب یا خورده آسمان است

مکرر

۱۰۰۰

ز باده گشت در زلف است	خفا که کمره بد و کان است
بدر است چو آفتاب که دل	در سایه زلف تو خفا است
عشق تو بجان فریدم ار چه	آتش همه جای رایگان است
هر چند بر بستان کویست	کردون بجل بستان است
دلیو سیت کن که یکوان را	دلیوی سبب بستان است
خاقانی را به دوست تو	که زلفش از کمره بد و کان است
بی خود که جهان عریض بویست	آفتاب سینه و ناز و دوست
بر پیش زود نامت عالم	اکنون که بهار دلفریب است
از دگر که دلیو یکوان است	وقت عریض و کما دوست
شده هوا بچه کن و جفا دودر	زان یوسف و کمره بد و کان است
مکرر شسته شسته نام توان شسته	وان به شسته شسته شسته است
خاقانی کفت خاک اودم	چنان دوس او که دوا شسته است
کین ز کسان کیمت افضل	کمره بد و کان کیمت
شده لب شسته شسته نام توان شسته	خاقانی از کمره بد و کان است
آنکه کیمت دوست در آن طلق است	و آنکه کیمت دوست در آن طلق است
هر که از سایه زلفش نشان دانه	مهریت بر بید و کمره بد و کان است
تا بر پیشش شسته شسته نام توان شسته	کردون دوس و کمره بد و کان است
بازگشت ز شسته شسته نام توان شسته	سلطان غل و شسته شسته نام توان شسته
چنان دوشش شسته شسته نام توان شسته	کروان دگر کمره بد و کان است

کذا که کش شد بر جان ناز نه
 هم خود ندوی شرم بوی که کشید
 این بجز کاف و زکات رسالت
 خاقانیا نیرس که جان تو جان ما

دل زدم تو دادم روزیت	داز صاف تو دردم زدم روزیت
از ساق مجلس تو مارا	آن دور خیال تمام روزیت
جان خاکش که خاک را هم	از حسرت تا هستم روزیت
هر غیبت دم بلند پرواز	امام ز فضا مشنم در روزیت
تا کام شدم بکام و شمع	تا خود ز تو ام به کام روزیت
زان بای بر شمع که دل را	بر خاک که هست تمام روزیت
خانه بشمار و وصل حسرت	تا زین دور که ام روزیت
شکست بکون من غمت را	لطف غم تو حسرت تمام روزیت
خاقانی را ز پناه خواب	کو در از خود ام روزیت

بیزه زلفا داده روشن بکاست	دیر و صلا رطل مردا کلن بکاست
بر هر در است بر کش مرز	خاک مرد آتشین جوشن بکاست
ملطفا بر ریشم انکه ماه نو	لحن آن ماه ریشم زن بکاست
از غایبان تو یک جوشن کو	هزاره بیان کهن یک تن بکاست
در جمالی که در دست سوزن	چون خشت مرد کو بایزن بکاست
در سفار شد کی با تو رفت دار	جز شمشیر از دل زمین بکاست
سنگ هر بر میدو دیتی جوش	کعبه عیس بر دل روشن بکاست
شمار کفایت خاقانی در انکه	بکسته زنگی سوخته مرز بکاست

نادر

ای دل چشنی بر تو که غمت بود
 در کست جوی بر تو در دو کار
 این درد و روی نازد که کنی
 اینجا به جای غمزه کان غمت
 لاف عشق بکس نثار تو می رستم
 انصاف میدم که انصاف خود
 اگر تو که بدی آن سر بکس
 هر که مشک بستی به بوی رستم
 غم از برون بوی که در غمت
 دل زده بای مشک بوی هر
 اگر من مسجید بکس که در غمت

خاک دلم بران لکن نازین کزیت
 ناله جوا بکس و جو غم جوا نش
 آدم غریب کدم کون عارضه
 نادر کفر و حجت زلفش چو کز
 برون کجاست نذر جهنم میان شک
 آن لاشه حیت از سنگین غم
 در کو می عشق دیوی و دیو که غفل
 از تلفت زخم آن روی من و غفل
 خاقانیا حیت زین در کشت

در سرش ز نازت ای دل بکست
 این درد و روی نازد که کنی
 اینجا به جای غمزه کان غمت
 لاف عشق بکس نثار تو می رستم
 انصاف میدم که انصاف خود
 اگر تو که بدی آن سر بکس
 هر که مشک بستی به بوی رستم
 غم از برون بوی که در غمت
 دل زده بای مشک بوی هر
 اگر من مسجید بکس که در غمت

[illegible]

یارب آن خال را نباشد خوشتر
 بر پیش رخسار شریفش خوشتر
 زلفش خنده را نه است
 در پیش خندهش نه است
 لبش که در لبش نه است
 در پیش لبش نه است
 چشمش که در چشمش نه است
 در پیش چشمش نه است
 دهنش که در دهنش نه است
 در پیش دهنش نه است
 گوشش که در گوشش نه است
 در پیش گوشش نه است
 دستش که در دستش نه است
 در پیش دستش نه است
 پاهاش که در پاهاش نه است
 در پیش پاهاش نه است
 تنش که در تنش نه است
 در پیش تنش نه است
 روحش که در روحش نه است
 در پیش روحش نه است
 یارب آن خال را نباشد خوشتر
 بر پیش رخسار شریفش خوشتر

و منقش لاله است در است
آینه و منقش بخت و شاد
کمر و زانو بهیچ و صافی خط
از جنس کمر و زانو است
میدان و صفت باد و است
از جنس کمر و زانو است
شیراز و است منقش و شاد

میان

فہرست

از آن که در یک بازی هست	با درد تو آه و ناله هست
ز آن که گنجی است بر ما	دیدار تو آه و ناله هست
بر دل نه تو با هزار دلیج است	هر روزی را هزار ناله هست
تا قاتی را ز دل خبر برسی	تا دوزخ تمام آه و ناله هست

چو چای سبزه عشق که بر جان نیست	سلامت میزد کرد و خود گزین نیست
از آب سبزه عشق که بر جان نیست	در آینه خیالی دوست از آینه نیست
مرا با بیخ مهر خرس و درنگ خرد	که رنگ گنجی است بر زبان نیست
فغان ز باری عشق که در میان نیست	تو گشتی عشق که بر زبان نیست
مرا دی زبیب و او که قافای است	با سید این پیوند توان نیست

چرخ تنم شمس دل بر خیالت	چرخ تنم و سمع من در وصالت
بویم بوی که در کعبه گویست	بویم بوی که در نایم حالت
کمال است چرخم که در عشق نیست	که تو سمع جزای الله کمال است
مرا بر کسی دل داری چه گویم	نه انعم مرا خواهم بی غایت
خیالت دوش عالم و کعبه کف	که دور از حال ما در دست حالت
ز قافای خیالی ما که دانی نیز	چنان در با نه این خیالت

هر که ز نواری بار چای تو میرد	عشق از بند روزگار بر دست
در غم تو سخت مشکلیست صبر	تا حدی که عالم از ملک بر دست
عشق تو در هزار عقل نه بر	از زور و شکست مرز بر دست

صل تو عشاق را به یقینت یک نفس	کعبه بجای یکی هزار مهر و حش
بهر تو افتاد در حشر از عزم	اولش از نقد اختیار بر حش
خاطر طافی از برای وصلت	کوشه دل با طیار بر دست

دل در بحر سودای تو فرو است	بگو بشود که این معنی نه نیست
فراتر از رنجت تو ندانم بهر است	نفاقت سوخت ما را بهر است
بمان بسته ز طوفان غفلت	فغان ای جان که ما بهر غفلت
تو چه هستی درین طوفان دیکه	ترا که نیست و ما را بهر غفلت
اگر به و یگری بر ما گزید	نه نیستی که ما را بهر غفلت

عز عشق عالی امی و است	کعبه صبر عشق امی و است
اینجا رن بنو و عشق مرا	که مر و نیست حال امی و است
اعتر عشق را با طبع من	صفت بی لول امی و است
است بر شمع و وصل او	تا که در اصل حال امی و است
هر چه در و صبر طافی	در عشق حسرت حال امی و است
خوش بکنم جز این اویم	تا که شکست بدن امی و است

هر که در عشق قدم نه است	درد دل از غم دیده قدم نه است
او چه داند که جنت حالت عشق	که هر عشق نیز قدم نه است
دل جان باخت مر و دهم	که هر عشق نیز قدم نه است
عشق را مر و نیست نه اگاه	که هر عشق نیز قدم نه است

عشق و صبر

آتش عشق دوست در شب روز	بجز اندر دل عالم ترا هست
یا رب این عشق نیست در دلم	بیج عاشق و دم هم ترا هست
آه از آن سوخته دل بر جان	گو کس در بهوت و دم ترا هست
روز شاه پیش کس طبع جود	با شادی فغانش هم ترا هست
شادمان اول از بهای تو	گو برود و دم رستم ترا هست

چو برفت شادم دم زدن برکت	چو بگوید جوشید آه من برکت
آه ز شفت درون دل مانده ام	چون برون شدی من زاده و بخت
عشق آتش دهن آنگاه که کشتی	ناله آتش کج سوختن در کشتی
دل به دست خویش ز کشت دریا	نود و کوه در این مردم و خویش دریا
گفت اگر در خانه قانی دوا میسر	چون طیب عشق بشنید در کشتی

مرد که گفت یارم جنت	ز صفت آمدت یارم جنت
تن حوی زدم بشنو اکر	سرموی ز صفت یارم جنت
تقی از صفت یارم جنت	ز کجی از صفت یارم جنت
زین کم نه فوادم دلی خواند	نه توانی نه صفت یارم جنت
کم شد زین دل من چون جنت	لی دلم لی به صفت یارم جنت
چون کنم قصه مرا گشت بخت	که قصص از صفت یارم جنت
هم شوم زنده چو بگشتم فوکر	مای در صفت یارم جنت
بر تو نظاره هزار بخت	از کدام بخت یارم جنت
می گویم ز کشت و بخت تو	بوس طوقی بخت یارم جنت

نصرت و جنت عالم با صفت	رملت نصیب کو هر دو با صفت
از نام زما ترا دست بخت	کو هر زده هر نام و تو با صفت
از صفت نجات کسی است که نود	بر شط کون و فوضا عالم با صفت
از صفت نماند که کوشید به شرفی	کان خوش جان تو ای زار صفت
بختی تر از صفت نماند کجاست	کو از صفت نماند ایمان صفت
چو بخت نماند نماند کجاست	از صفت نماند قامت او صفت
آه و کجی کجی که کس را بخت	بخت باب این مرد و تو با صفت
بخت کجی که کس را بخت	ز صفت نماند حاصل هر صفت
در خانه کجی که کس را بخت	بخت حق هر صفت نماند
عاقبت بخت کجی که کس را بخت	کو از صفت نماند دو صفت

از کت ایام زمان کس را	وز رخت هر کس را کس را
صفت زده کس را کس را	نام هم از کس را کس را
آه صفت کس را کس را	در صفت کس را کس را
نظام و صفت کس را کس را	زین دور صفت کس را کس را
اول صفت کس را کس را	سایه صفت کس را کس را
جنت طلب کس را کس را	کم طلب کس را کس را
عشق تو فغانی آه صفت	و صفت تو فغانی آه صفت
در سایه صفت تو ای صفت	صفت تو نور آه صفت

نصف در جنت

خاک که مرده و گاه نیست	چون برونت گاه نیست
در سایه رخت توانست	که نشسته است بر آن خلوت
آتش همه مایه را یک نیست	کرم بیکشند جان خلوت
کردون لعل بپس نیست	بش چون تیغ در میان نیست
دلجویی رسیم با نیست	کرد و چون سگستان خلوت
کار سخنان هزار گاه نیست	در دریا که جان خلوت
می خور که جهان حرف نیست	که می زبنت سالیان خلوت
بر عشق زده نافت عالم	بپس آید شد دان خلوت
از زبده گاه جوی کین وقت	انسان خاقانی از جلدان خلوت
شوخی که کن و بسا زبرد	
گر که شستی روز و شب	
خاقانی گفت خاک اویم	
گفتی زبانه کیست انفس	
محسن جان سازد جهان خلوت	
بک خواجه جان دست دارد	
عاقبت انکس و مطرب ناله	
خلوتی کن همان رسایه خوش	
همه کم بود ما به در آمد	
سایه زانچه به نه آمد و	

خاک که مرده و گاه نیست	چون برونت گاه نیست
در سایه رخت توانست	که نشسته است بر آن خلوت
آتش همه مایه را یک نیست	کرم بیکشند جان خلوت
کردون لعل بپس نیست	بش چون تیغ در میان نیست
دلجویی رسیم با نیست	کرد و چون سگستان خلوت
کار سخنان هزار گاه نیست	در دریا که جان خلوت
می خور که جهان حرف نیست	که می زبنت سالیان خلوت
بر عشق زده نافت عالم	بپس آید شد دان خلوت
از زبده گاه جوی کین وقت	انسان خاقانی از جلدان خلوت
شوخی که کن و بسا زبرد	
گر که شستی روز و شب	
خاقانی گفت خاک اویم	
گفتی زبانه کیست انفس	
محسن جان سازد جهان خلوت	
بک خواجه جان دست دارد	
عاقبت انکس و مطرب ناله	
خلوتی کن همان رسایه خوش	
همه کم بود ما به در آمد	
سایه زانچه به نه آمد و	

برون

دستش کنی چه کردم نموده	چون بدیدم آتش از دهان کجاست
عاقبت ز خاندن چون بخت	ز آنکه دست من از زیر شکست
مهر نروان نداشت ز میدان دل	در سر آمد آنکه میدان نیک نیست
آنکه نام عشق او بر من نوشت	چون بدم افشا و از من نیک نیست
از جفا آنا او چهار انگشت بود	از وفا تا عهد صد و پنجاه نیست
دل با ناله از کاروان وصل	ز آنکه منزل دور و مرگ نیک نیست
ناله خفا فی از کاروان کشت	کاروان عشق تیر از شک نیست
چون که طوفان داشت و طوفان	ز بسبب میان و من نیست
ز بس بود آنکه هر عشق دل نیک بود	بند و قامت را چون نیک نیست
دروغ است آن که بیک نرسد	دروغ چون عشق از دین نیست
دل به دست نیکین بر من	که عشق او عشق از جبین نیست
من از دل آبی و دل شستم	که شد در زلف آن و بر دین نیست
کنون اندوه دل هم خود از آنکه	باز خوشتر از من خوشتر نیست
بگریم بدی نه دل من	که خود را هم دوست خود نکر نیست
زنا قاسم به خواهد که بکشد	زین کو را بخت معنی نیست
کشت که در کویتو فتنه و توبیت	وزنی دیدار تو بر سر کجاست
فتنه به زار عشق بر من کاست	ز سرستی کار او بر من توبیت
رویتو جان برورد غم تو خون	آه که غم بخت در جگر توبیت
با غم جرات تو شادم بر اعراف	طاقت جرات تو است طاقت توبیت

دلی

روایت من هیچ برب هر دهر و دهر	آب من از چشم و دهر و دهر
بوی تو به دهر و دهر و دهر	چون بوی خفا فی محرم و دهر
چراغی بود که خوشتر تو بود	چراغی بود که کشته بهان تو نیست
بمان من تو را زیر خفا فی	تراست مجنون و نام بر میباید
از آن زمان که ترا نام شد بگریم	زنا زار غم تو زنا بکشد
بر آن دیا که کینه فراق بکشد	هر کجا که گشت غم و دهر
شنود که مرا خوب روزگار بود	بروزگار تو از روزگار نیست
شکست روزم در شب و دهر	که گشت آب من از دهر و دهر
ز وصل کو می گوی این حرکت	مرا زار و تو بر دلی و دهر
که عشق از وصل و جرات	دروغ است همان و دهر
کار صعب است بر من و دهر	که گشت تر آنکه بکشد و دهر
در زار که کار عشق است	ز سران که نشان و دهر
کی بسیم در کویتو عشق من تو	از زار نیست بهان و دهر
نه عشق بر اعراف و دهر	خامس میدان که دهر و دهر
چون خون دهر و خفا فی کشت	و من بهر کجاست و دهر
ولی زار و دهر تو دهر	و دهر تو دهر و دهر
آن چنان میاوش از دهر و دهر	چون عشق هر کس دهر
در ساقی مجلس تو کس را	از دهر خیالی دهر و دهر

چرخ خورشید که خاک را هم	از جبهه نام توام روز نیست
مهر خورشید و لم بلند پرواز	از قضا شش دام روز نیست
انگام شوم و شمشیر دشمن	تا خود را توام به کام روز نیست
زبان لای در آتش که دل را	بر خاک دست مقام روز نیست
خادم بشمار و مسل و حیرت	تا این دو هر کدام روز نیست
نمونه است بکون من گفت	الحق علم تو حرام روز نیست
خاقانی را زبانه و خطا و تب	اول و آخر و چو نام روز نیست

روی گزینست که او را نکشست	جای فریاد نیست که گیتی شوم نیست
او را در جنگ نه بر خست	بر نیز از جهان که نه بر خست
چون به راز قضا است جهان که	که در درون کشند و درون خست
با خویشش بسیار و کس موی کوه	کان کوه نشسته و اکنون این رخت
و هر که این کوه را و سوزنه شود	چرا که این جبهه است بقیعت آتش نیست
عالم گشت و کوه کوه دیده ای که	که درون هنوز بهشت و بهشت نیست
در بند و در بند جهان که هم گشت	در ریزان و هر چه نام هم گشت
خاقانی سال که بنامهای تو	برپا زد و زد که نه بر تو گشت

زلف و ریش و نام سوخته است	زلف و ریش و نام سوخته است
از خاک و ریش و نام سوخته است	از خاک و ریش و نام سوخته است
سوز قضا که درین سوخته نام	خاقانی که درون را سوخته نام
شعلای آتش در چش خلق	برده راز نام سوخته است

دو نمی جستم و عالم آید است	انگشت گشتم و نام سوخته است
دیده آتش که یون سوز و برده	برق خست و نام سوخته است
شورین زان سوز که آید گشتم	تا خود که هر نفس سوخته است
در سخن من تا بپای خفت نیم	آستان زمین را شک و سوخته است

تا جهان است از جهان را باقی نماند	یک موی بر پا و ریش نماند
کوی اندر کشور ما بر کوی نیست	یا نود اندر خست کشت و ریش نماند
خون بخون نه خون که ز جبهه نشاند	خود بخود که سازد خست و ریش نماند
زمن این عالم و دلی که نه کار کند	هر که در کارش نه کار کند
با درم کن که گشتم نام آدم کار کند	از جبهه و دلی که نه کار کند
و خست و درم بر پا و دلی که نه کار کند	کریه این دلی که نه کار کند
کوه و جبهه است زن درین بر پا و دلی که نه کار کند	از لای کوه و جبهه است زن درین بر پا و دلی که نه کار کند
که خود را و دست و خست و ریش نماند	که خود را و دست و خست و ریش نماند
هر که از کار کوه و خست و ریش نماند	هر که از کار کوه و خست و ریش نماند
که جهان را یک تر و خست و ریش نماند	که جهان را یک تر و خست و ریش نماند
بسی حساب و در ما خست و ریش نماند	بسی حساب و در ما خست و ریش نماند

درین جهان و خاقانی نام است	بهر نام شمشیر و خاقانی نام است
جهان و دست جهان گشت و نام است	و خاقانی نام و دست جهان گشت و نام است
بر آتش که سوخت جهان و خاقانی نام است	که از آتش که سوخت جهان و خاقانی نام است
لکنت کوی بوی آتش و خاقانی نام است	که از لکنت کوی بوی آتش و خاقانی نام است

و این هم

بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است

ز طهر زمانه در هر چه بد نیست	ز طهر زمانه در هر چه بد نیست
ازین به پیش شب به پیش دل	ازین به پیش شب به پیش دل
هر که در حق چرخ است	هر که در حق چرخ است
ای دل تم نشین که سلامت بخشد	ای دل تم نشین که سلامت بخشد
دره که بیک چشم از سار و سار	دره که بیک چشم از سار و سار
خانه قیامت که در دل نیست	خانه قیامت که در دل نیست

دل نه آتش بر زانوی گریخت	دل نه آتش بر زانوی گریخت
هر که دل قیام دانی که گشت	هر که دل قیام دانی که گشت
افق آب از غم بانی شرم گشت	افق آب از غم بانی شرم گشت
دیده و دیده گیاره زیر خاک گشت	دیده و دیده گیاره زیر خاک گشت
شیر از یک سینه سخن شد سیاق	شیر از یک سینه سخن شد سیاق
جوانی آن روز دو طفلان خاک	جوانی آن روز دو طفلان خاک
ای دل از جبار و حشمت گشت	ای دل از جبار و حشمت گشت
ترسد از ده و کسید با مضید	ترسد از ده و کسید با مضید

در کعبه ای هوای همان دوست	در کعبه ای هوای همان دوست
لاجرم با هوای او دل من	لاجرم با هوای او دل من

یا کعبه

ی جد که بدست میگوید	ی جد که بدست میگوید
ازین به پیش شب به پیش دل	ازین به پیش شب به پیش دل
هر که در حق چرخ است	هر که در حق چرخ است
ای دل تم نشین که سلامت بخشد	ای دل تم نشین که سلامت بخشد
دره که بیک چشم از سار و سار	دره که بیک چشم از سار و سار
خانه قیامت که در دل نیست	خانه قیامت که در دل نیست

ان کزین خوابی که نیست	ان کزین خوابی که نیست
بی انگه کسی نکند او را	بی انگه کسی نکند او را
مری که خوش طایر گشت	مری که خوش طایر گشت
از چشمه سلام رخاست	از چشمه سلام رخاست
قلب من نکند نامان	قلب من نکند نامان
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است

بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است
بهره دهم آدنی غنی خانه است	بهره دهم آدنی غنی خانه است

ای ماه صبح جان کجای گشت	تو یک آفتاب و خالی گشت
ای سپهر نادر بران مریدان	با یک یک کلوک کجای گشت
تو بر صفای آزان مار کا	هم سوی بارگاه معانی گشت
با و صبا دروغ زنتش تو نیست	آنها بر باد صبا گشت
زین قیام زدن ابرو کجی	کجا جو یک بسته فکای گشت
است بوا پیشه جان بر کمره	ز تو که کشای بوا گشت
جان کینش و کشاده که نیست	و نه برین شتاب مرا گشت
این دره تا که بر دل خالی است	یک یک کلوک بر دوا گشت
من خاک توام جان من گشت	سک جان شده ام بی تو گشت
بر روی سک کجای زنی تو گشت	بر روی دلم با دشان گشت
دلت ز تو بیدارم زدن تو گشت	اما منم از دلت زدن گشت
کوچک زنگان توام این چه دیکه	کوچک که منم خاک بر آن گشت
ناله دلم از سک بر سیاهی گشت	رویتیم یک سی زبانی گشت
تا عشق خون کرده ام خون دل من	نه تا ز زانو بودم آن گشت
کشت کرم که حبه نو که دارم	دندان که ز قریب دسان گشت
آتش سرم و باد کلام که منم	کلب زخم از تو دکان گشت
زخم سره دندان سک کجای گشت	مهر من در دشتان گشت
از خاک سر کوی تو هر روز بدم	ایست سب و سب گشت
تا کسکه از تو نظر من تو رنگ	یک خیزم روی بهان گشت
برو خنده و صفت من نه بار	دوش آمده بودم با آن گشت

بسم الله

ایم سک کویت شد از چو سب	تا خاک که تو زبان سک گشت
از چوب سک کویت شد از چو سب	بهر سخت در دره دشتان گشت
تا خالی اگر خاک سبیلان گشت	هم مود بود بر سر خوان گشت
کشت خاب مرگ زده در رایت	بر نه عقد در که کون در رایت
بشتن ز روش زبور و شین گشت	کرم بر و شین زار زار گشت
آه کوی تو و نه سب نه گشت	بیش از کوی زار زار گشت
من بسته نه چه میای گشت	سب یک آن جو بار گشت
مناسب و از هر فرم زدن گشت	نگذارم در رقیب که سب گشت
با از کجا با هم جو سب گشت	با زبان خنده و سب گشت
تویش یکش بد از چو سب گشت	من فرق نیل چشم گشت
تو از قیامت این زدن گشت	من بر دم و در کمر گشت
زخم که از دلت تو بدین زار گشت	و یک جو دهن تو خور گشت
زخم که از دلت تو بدین زار گشت	چون زلفت تو بر زار گشت
زخم که از دلت تو بدین زار گشت	و کوی سب که به کشت گشت
برایت از سکان کیم ناکس گشت	با سکان کوی تو به کمر گشت
چون زلف و روی که چون دشت گشت	ملک کوش خرق زار گشت
بروی اگر تو به جان کشت گشت	باق و میان که خنوع گشت
رویت جان سب و سب گشت	من زبته به کبک گشت
چون خدای سب که کوشید گشت	اندر فرم زنت و سب گشت
تو و بر کشت و دشت زخم گشت	من غل سب بدم و چون گشت

میدان سلامت را که گوئی شدی	کایون سلامت را بیدار کنی
از راه غمناوی آلوده خون جوانی	با هیچ طریقی چون غمناوی نمانی
از برین شمشیر خون کوفته شدی	روزی زل از روزی غمناوی نمانی
خوای هم شاهی زن خوای هم	که غمناوی حال از غمناوی نمانی
خا قالی اگر عهدی ناید تو کند خالی	نه عهدی که بایک کرنا به غمناوی نمانی
اگر چه جان مال سپید دارند	باز دارند هر که به لبان دارند
در غم سران هار بیت در خانه	که هیچ هست به یکسان دارند
نورست گرین ز سبک گیش	کایون به یکسان دارند
بکایون عهدی به سبک کردن	غدا نه که دست در آن دارند
از سبک کردن نوال طلب کم کن	کایون در حال رسان دارند
برون حرفه درون سبک	گوئی نه که به یکسان دارند
خواست باطن بهان و نه کرد	خوای به یکسان دارند
ای که خادمان و زمان دارند	آقای خواجگان و جتن دارند
خا قالی انیس کردی خوشتر	کایون قبول خوشتر است دارند
بیموی سلامت کسی آتی نه بد	رخ از روی نقالی نه بد
نه بد دل خوش خوب اهل بد	که در دیده نیست آتی نه بد
خود غیب دل در غیب آید تو	بر کجی اندر حسنه آتی نه بد
اگر عالم خاک طوفان بگیرد	دل نشسته الا سر
کسی بر نیاید و بسوزد به یکسان	که بر کون از راه غمناوی

دلی صبر و نه دست چون فقر	که در شش هوا بی نه بد
سلب بهر گشت کی منج کرد	که آب و صفا و نقالی نه بد
نه عالم انصاف جویند و نه بد	از کجای کس انصاف نقالی نه بد
اگر سالی دل داد و کویید	حسبه از یک طوطی نقالی نه بد
بر محبت در وقت غم آن کویید	که در آمدن رشتن نقالی نه بد
بمان گشت زار و نه در آغ	که از او کم غمناوی نه بد
بهر که من گشت خا قالی آید	طراز من را بس آتی نه بد
نگوی غزل و توین هم نخواهد	که عشق و ملک و نقالی نه بد
بمان طوطی و نه بد	بمان سبک و نه بد
بمان سبک که نه بد	که از آن سبک نقالی نه بد
بمان سبک که نه بد	که از آن سبک نقالی نه بد
در کف نیست آتی نه بد	و در کف نیست آتی نه بد
بجای و بدی نه بد	و در کف نیست آتی نه بد
بکعبه رتی و باری بوم	و در کف نیست آتی نه بد
درین از شک نیست نه بد	و در کف نیست آتی نه بد
مد بگر بار و بدی نه بد	و در کف نیست آتی نه بد
تا من ز دست و نه بد	و در کف نیست آتی نه بد
بکعبه رتی و باری بوم	و در کف نیست آتی نه بد
بکعبه رتی و باری بوم	و در کف نیست آتی نه بد
بکعبه رتی و باری بوم	و در کف نیست آتی نه بد

بمان

بس تاید نایب مداران کائنات او
 عینان باشد که تالی بر سر خود نه
 خود همین سلطان او درو که کائنات
 تاجه از این سلیمان را که از چو
 باد و دانه و خضاره با دهاک در کش

با جیش از بغداد و سر بر سلطان آورد
 هرگز او وطن نیست مگر از آن
 هرگز این من سرانه حظ و ناله دارد
 بر مرغی که نه نزد کبک بیرون آورد
 نوبتی از جگر فغانی از بشروان آورد

بسیخ بصدای رگشته
منده اندیشه و طبع من
خوشی که در بزم تابنغ
آرزوگان بیدار خورده

هر چه از من در بر مر شایده
 چنانکه دوست را در بر شایده
 که آن را در من ز بر شایده
 خنجر از عقل کمتر بر شایده
 که آن را در من ز بر شایده
 خنجر از عقل کمتر بر شایده

بسم الله الرحمن الرحيم

سر بر کتی ۱۱ اندامین سپهر	کران باری شمر برنت به
سر مشوقی داری بسود اخلاص	که عاشق زلفت سپهر برنت به
بوام از عشق جانی چند برگیر	که گشت از زوایا برنت به
ز کوی عشق خاقانی برو	که بایا و قلند برنت به
صورت من بیده مرا کان شوخ تو	که مرا در دل شکست امید جان
از غم کلامی خوی او افغان کوه تو	که زنده و یگونی او در خلق افغان
که تار من با آیدش خون رخسار تو	که ز من با آیدش خون رخسار تو
تا جگر او سوزد جگر از صبر چون ساغر	و آن که ایوان دهد ز تو مست افغان
زده گوشت و کب رود طاعت شد کیش تو	هم را چهره کرد و دم سرش ای بیگانه
از کد که را زور کارش زده تو	که کوی یکن که هر روز جان سندان
خاقانی از خود سیرت به برنت تو	که سببه کافران پر شاه و فرمان
که نه از خندان چون در میدانست	صبر تو که کرد چون خورشید شست
صد خندان کوی زهر شست خنجر	نات که یک کوی در کوه که بانه
مادر و خاندان گرفت شست و با سنان	ز آنکه زوی زمین خبر به شست
مقدور کردی که کوی که کای جان	یکست آن شست کون با جان
خوشدلی داری خلق اندام آن	و او این دولت مراد به دور است
فقدار بر سر کفر خون سرو کار تو	مغل را هر که کفر خون بزم است
و وصل تو چو سیم از کعبین تو	چون بر دم چرخ سیمه زده است
آتش اندر دلی با آن ساقی زوی	این بگردی و میگوی که نوا است

از کوه کوه

ز جفا بر حرف تو گشت تو اندام	که ز فانی تو نوی حرفی به بود
دولت عشق تو آمد عالم جان ناز تو	عقل کاغذ بود کان رخ دیده ای
دخ و امارت سپهر از جنت حاد و ناز	بلخ جانمند از بشرط از صل و نشان
تا ز حد من او آواز شد در سر تو	آستان با عشق با زلی عهد و جان
عشق تو کردی بر ما در دل سودا	هر که از دلی کمن تر دینت تو
نور تو چو کرفت و شکست تو با تو	موسی نشین با زده مید تو چو جان
بر دل ما عید کرد زده تو و ز صبر	در شکر دین حالت کو زینت تو
حرکت اصل تو نوش افشا زده تو	هر چه زده دینت گشت و زده تو
از دست هر ساقی زده تو سودا	سال تو گشت از کمر تو ناز تو
شادمان از حسن خود زینت تو	طبع خاقانی تخلص آورد تو
از کد که روز از اشعار او چیده تو	که شمار در دست شد و زده تو
دلی بخش خیال تو مدد به زده تو	دلی تو به دست به زده تو
صفت بگفت و بر کار کسی خند	که و گشت شاد تو به زده تو
طاعت به خاطر تو زده تو	کرد به نه هر که گشت زده تو
اما بر تو چشم را نه چیده شود	که پس که مرا کس از به زده تو
خیلی بر تو گشت به زده تو	زبان بر تو چشم خون بگرفت تو
که به زده تو و صلی و شاد تو	من حرفی منم خاک که به زده تو
ز تکیه خاقانی از وصل کلاه تو	
تا دهن بگشاید از خلق با زده تو	

هر که ز غم گشت بگری و گریه	در جهان شکست و شکوهان چون بر گریه
که و گریه نشیند با جگر و دلش	سپید در آموزد ز نار و در اندازد
دلش بگریه و غم چون زلف زین	با غم سپیده آید چون برده بر اندازد
در غم گشتش غم بهر بگریه	در زخم زلفش کردن سپهر زرد
از روی که در روی مهر زین	از سبکدلی هر چه پیشی و گریه
شکایت آن روزی که بگریه	در غم چنین باید که پیشی که سر زین
این گمزه طبع را بطراز بدیده	باشد که بگریه زینش در باید اندازد
تا تار کند نامش را بر که شای	کافک بنام او طالع نظر استازد
قدرا که توان خوشت که در بگریه	افتان چه توان کرد که در و غم بگریه
ز کوه من در دود که زده نام	کمر هم رنگ نقش اندر نه بگریه
سعدی کار آید و یک و ده نام	شکست آید از کوه من در نه بگریه
از دیده به لاش و زوایم کور	از سبکدلی افسوس که هر چه بگریه
بر و زده و حل زده و چه بگریه	از غم من در چه زده و سر نه بگریه
جان بگریه و جان که بگریه	بر جان چه توان کرد و غم در نه بگریه
غش تو چون در این غم زین	دلیله زینش آید دود از میان
در آردی رویت بر بگریه	هر دم بر آردی از آسمان بر آید
تا تو سر اندازی در هر چه بگریه	تا تو بر دای صمدی زین بر آید
خوی زاده در یکن گریه	یک سو در زلفی صمدان بر آید
کارم بسیار و هر چه بگریه	با غم سپیده از بر من گریه

هر که ز غم گشت بگری و گریه	در جهان شکست و شکوهان چون بر گریه
که و گریه نشیند با جگر و دلش	سپید در آموزد ز نار و در اندازد
دلش بگریه و غم چون زلف زین	با غم سپیده آید چون برده بر اندازد
در غم گشتش غم بهر بگریه	در زخم زلفش کردن سپهر زرد
از روی که در روی مهر زین	از سبکدلی هر چه پیشی و گریه
شکایت آن روزی که بگریه	در غم چنین باید که پیشی که سر زین
این گمزه طبع را بطراز بدیده	باشد که بگریه زینش در باید اندازد
تا تار کند نامش را بر که شای	کافک بنام او طالع نظر استازد
قدرا که توان خوشت که در بگریه	افتان چه توان کرد که در و غم بگریه
ز کوه من در دود که زده نام	کمر هم رنگ نقش اندر نه بگریه
سعدی کار آید و یک و ده نام	شکست آید از کوه من در نه بگریه
از دیده به لاش و زوایم کور	از سبکدلی افسوس که هر چه بگریه
بر و زده و حل زده و چه بگریه	از غم من در چه زده و سر نه بگریه
جان بگریه و جان که بگریه	بر جان چه توان کرد و غم در نه بگریه
غش تو چون در این غم زین	دلیله زینش آید دود از میان
در آردی رویت بر بگریه	هر دم بر آردی از آسمان بر آید
تا تو سر اندازی در هر چه بگریه	تا تو بر دای صمدی زین بر آید
خوی زاده در یکن گریه	یک سو در زلفی صمدان بر آید
کارم بسیار و هر چه بگریه	با غم سپیده از بر من گریه
غش تو چون در این غم زین	دلیله زینش آید دود از میان
در آردی رویت بر بگریه	هر دم بر آردی از آسمان بر آید
تا تو سر اندازی در هر چه بگریه	تا تو بر دای صمدی زین بر آید
خوی زاده در یکن گریه	یک سو در زلفی صمدان بر آید
کارم بسیار و هر چه بگریه	با غم سپیده از بر من گریه

بیان سر تو که حاکمان از تو
سکنت غافانی یگانه

خوی اود ز خاک ماری که نمک کرد
 ششمان باد ششمان از نغمه خلق
 رنگین گشت ز باغ میوه میست
 روی آید می خود چون دوداق
 سپیدم زان کبریا که کوه شست
 شش او را برسد باز خورد
 در جاده جنس عالم بود یک
 غرض در راه صفای نساو

[illegible]

از دلف تو نی مسترین
چون آفتاب من که

در آنگاه باشد که پیش فتح تو
 غلبه تو برین بدن غرور است
 بر هر که سپید زخم جرات
 زخم سپید جود آوردم
 در دهن ساخت کار آری
 امروز بکار کار آری
 لایق نیست تاخیر خیزد زانو

جرات نیست طمع سپید کرد
 کانیست سپید شود هر که کرد
 کرمیست که دست در کرد
 چندی که با آفتاب در کرد
 کار که کس بجز چو در کرد
 فردا دم کار که در کرد
 آن روز که روز غم بر کرد

آن زمان که آن نعلت میسر شد
چو در خیز تکیه‌اش شکست
در جلال روی او افتادگی
ای عجب بی فکر و گمان
ای عجب ترک ناله و زاری
ای عجب خفا و نه عذر و در

از میان سوز غمزه می برد
چو در زمان تکیه می کرد
چو دست سالی را بخت شد
چو پیش آن همگان که فزاید
کردن آن سحرش که برده
زین معاد داشت از دست

عزت کز تو بر غم بخت
 نیست عشق تو ببرد سبب
 چه دم بخت تو بر کار خوار خون
 سلطان بیکوای و بداد بیست
 عشق من ز کز سست بگردد
 بهر روز از تو در کوی عشق تو

ناسری شود گفت از سر می شود
 کو ماضی را هیچ برابر می شود
 این طفره که هیچ تو خود نمی شود
 سکن کردست بهر خود نمی شود
 دارا که کز تو بداد هر می شود
 این دود جز روزی من بر می شود

راه زنی بزم بار کجا انگشت است
 کوشم توست لایرم از بزم شود
 از آمدن وی وصل تو جان و دل ما
 کاش نه مشرق تو کز من شود
 کردم بزم یارب در تو از شد
 یارب مگر سعادت باوری شود
 خاقانی یارب سجاد به جا
 کین یارب از بزم تو بر می شود

هر ذی بزم یارب
 از جهان بر جفا و ازاری است
 چشم اگر بکشتی افکند
 از کوشم به آن خاکی است
 نیست امیدم که در دلم
 شمع امیدار که یارب
 آسمان گری عشق با ره گشته
 نه غیب من کلاهی است
 نیست سخن این که در حق حیا
 دست من بر شمع دل است
 زلفها را که بگویم هر چه
 آفر افغان که نه یاری است
 از تو بگویم در چنین فراق
 جان و دل یارب کجاست
 بی کوشم که روان میرا
 بوک خاقانی بیدار است

عشاق بجز یارب سرشاد نمی آیدند
 خبان بجز از عاشق جانان نمی آیدند
 تا عشق بود عشق و نیست کرد
 در ملکات عاشق و نادان نمی آیدند
 آنکه هر چه من بی بر روانه عشق
 و نایب از آن لعل جانان نمی آیدند
 جدا و از آن بیخ جدا سوز نهند
 جز در هم جانان پر عاشق نمی آیدند
 اگر کشت خاطر و خمارش ز نثار
 بی جز از آن خمر نمی آیدند
 در مدب عشاق خاسته است
 که زاک کشت ویت و از کشت نمی آیدند

بی عشق یو خاقانی جز کشتی
 بی فضل کل از غیل او بر نمی آیدند
 عاشک که مر از تو در افاق کشتی
 کاش که مر از تو در افاق کشتی
 کس بر عشق نشان نه در کل جهان
 کس بر عشق نشان نه در کل جهان
 بر تو هر دم کمر خطری دارد
 بر تو هر دم کمر خطری دارد
 ز خاک سر کویست خالی نشوم بدم
 ز خاک سر کویست خالی نشوم بدم
 نه چاکه که بی اهل مد ساله نشیند
 نه چاکه که بی اهل مد ساله نشیند
 از کشت خاقانی ناز که بر جفا
 از کشت خاقانی ناز که بر جفا

سبک من تو بهار ندارد
 عیش و سرور تو بهار ندارد
 تیغ جفا در نیام کن که زنده
 تیغ جفا در نیام کن که زنده
 در تو مرا خسته نیست کشته
 در تو مرا خسته نیست کشته
 از تو نشاء که کینت تا نشاء
 از تو نشاء که کینت تا نشاء
 بگویم کشت تا زده عشق
 بگویم کشت تا زده عشق
 خورشید تو را هر حدیست بگویم
 خورشید تو را هر حدیست بگویم
 آن دل خاقانی در شادمانی
 آن دل خاقانی در شادمانی

شب و نین و آن است بهن از
 مر عباد و هر شب حبس کرد
 بر تو بهشت و بهشتان کجاست
 بر تو بهشت و بهشتان کجاست
 بهر چه مدد رویی که در از آن
 بهر چه مدد رویی که در از آن

بفرمودم که تا کشت میشاد
 بر لبش می کرد بر قیال اورد
 مرا خون از دگر جان می کشید
 بر لبش می کشید از دگر
 بر لبش می کشید از دگر
 بر لبش می کشید از دگر

با روی تو شام بر خورده
 کان روی را قفس بر خورده
 که عشق چیست این تر خورده
 اتفاق را بهین کسب خورده
 عشاق را تشنه سفر خورده
 و نام که عشق پرست خورده
 از سرم چو گل بوست خورده

جان لب تو می کشی از قافیه
 تا به دل جو زنده می کشی
 حق تو بهین کسب می کشی
 امر و جهان بسته و دار می کشی
 از کسب می کشی از قافیه
 کیم که کسب نیست از قافیه
 چون که کسب نیست از قافیه

مر تو بر و کیران شوان مناد
 با این من کیمای عشق است
 با این من کیمای عشق است
 با این من کیمای عشق است
 با این من کیمای عشق است
 با این من کیمای عشق است

دل از آن به دست جان
 هرگز به هر چه که دل کرده
 دل به راه و دم و دست
 که به خون ریزه دل را زده
 سینه از زخم است زده
 که به برده اند که سینه
 دل به خون ریزه دل را زده
 که به برده اند که سینه

و آنجا که در دست تو بر جان
 و آنجا که در دست تو بر جان

۲۰۰

<p>نور که کرده تو با زلفت و غار من دل بی نصیب صفت شاد من در تنگای دیده و صفت کجا درید کره بهانه ساری تا به تو نه چید خاقانی از زمانه چون مست شید</p>	<p>در گلشن ملک شادان به کار جان در تنگای زلفت به کار در تنگای کدایان سلطان به کار آینه صانع تو حیدان به کار خبر به سکه ما طمعان به کار</p>
<p>آواز بی نیازی از آسمان برآمد دو ز جهان هر دو فراق جهان جان ملک من شد خنده زنان آه فضا که دوری جگر ز جهان و هم درین فضا که کوه چکان بستان در جگر بر کوه گران نودی سلطان بهانه به تو نه چید</p>	<p>آواز نه حالت چون ز جهان برآمد با دور سوخته بود پیش کشته روی هر کوه شمع ناخن تو بود به جان هر چرخ که دوری زلفت تو از کوه خفتو که بهیست کرج روان جان گران بایست بستم بهر جان خاقانی آن شست و رویت بهر جان</p>
<p>و صفت تو به هم دین از کوی امید دین آه اجل و کمر بسته ای کیم جگر مرا بسته ای افسوس که کار بسته ای خاقانی کی بهیست بکرده تو چون دولت را بر من آید</p>	<p>و صفت تو به هم دین از کوی امید دین آه اجل و کمر بسته ای کیم جگر مرا بسته ای افسوس که کار بسته ای خاقانی کی بهیست بکرده تو چون دولت را بر من آید</p>

بگو رانی
بگو رانی
بگو رانی
بگو رانی

۱۰۰

<p>بشمارد دخت عشق و در دنیا برده کرده آه دل ز دین کیم شون بانی در ای دل که جانان در به چنین شوری که کمر خاست توان انور عشق ز صافی زمین ست و ما بر سر ارم بهشت کلاه اکنون نه با جگر دلی که صاحبش او جان بانی در دنیا که عشق او کز پر</p>	<p>از دما چون در حد دل زدن در در تر خنده جان کشت زین قدر چون چون سبب باری آن که سلطان بیخ با چنین کاری که در چند جوان از به در بر خورده که کون صافی می بر قدر امید بهر شمس کلاه کون با چنین شست و روی او با به چشم خاقانی که جانان بخار با به</p>
<p>دوست هر دل عشق که خطه صبر نیست گرفت که نصف کاه عشق باولی مرا جگر زبانی سود و در این جگر تو سبب را کرد از به خونی که کمر بسته ای چشم خاقانی که عشق او کز پر</p>	<p>از دما چون در حد دل زدن در در تر خنده جان کشت زین قدر چون چون سبب باری آن که سلطان بیخ با چنین شوری که کمر خاست توان انور عشق ز صافی زمین ست و ما بر سر ارم بهشت کلاه اکنون نه با جگر دلی که صاحبش او جان بانی در دنیا که عشق او کز پر</p>
<p>دوست که کشت بر قمر چنان آن کنی که کمر بیش است ز شیب بدل سپهره خود ز غایب اسب عمار زوی ز غایب</p>	<p>دوست که کشت بر قمر چنان آن کنی که کمر بیش است ز شیب بدل سپهره خود ز غایب اسب عمار زوی ز غایب</p>

شفت آن از دست جان	که بطر بر در جگر حایه
مکش کن حسرت سال حایه	که چه او داده بشته حایه

رود نوساخت عشق ز غم زود زود	کرد من چو غم است بود من بگر
لنگر عشق از دل من زان کشت	گر عشق من کشت بشته نایه بود
دل از غم شد هر چه بود در کونک	عکس بود کشت کشته نایه بود
ناتق بران توده بود در غم	انگشت جگر من بکشته بود
عشق جو کس بود بران غم زود	باده جود روی بود در کونک نایه
کشتن من یا کون یا در کس کون	کوش مرا بستان از کون نایه بود
چشم سیاه توده بود در غم	فشته حایه بشته من بکشته بود

مرا و صلت بجای بر نایه	ترا حید جان بکشته بود
برات عشق فرو شد دل بکشته	کشت جان بر نایه بر نایه
تو خود دلی کون دلی کون نایه	برای شکست جان بر نایه
بیدان هوا در کون نایه	با قیامت کون کس نایه
اگر در غم فرو شد در نایه	فرو شد کون قیامت بر نایه
چرا حید جان نایه بکشته	سپاسی دارم سر نایه

دل ز غم بر کس نایه	ایچ تو جگر نایه
درین طر کون هوا بکشته	آن صحنه بود که بر نایه
عشق تو جگر نایه	کس کس بر نایه نایه

در غم

در غم توام توام توام	کس در غم توام توام
نایه توام توام توام	کون توام توام توام

بوسه کراستان نعل حسنه نایه	نورده نایه بکشته نایه
نایه جان طوط شاه جهان	کردن هر کون نایه نایه
نایه و روی نایه نایه	کردن هر کون نایه نایه
نایه دوان نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه

نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه
نایه نایه نایه نایه	نایه نایه نایه نایه

عشق آن کس که نایه
نایه نایه نایه نایه

کر که زاده آوردن دلم را	هر دو آویزی و نگهاری آوی باد
چنان بنوازد و بدست خیرت	که خافالی نویسی بنوازی ای باد
خج جازا صبور می شایید	آن خلقی دگر می شایید
بر زبان مرا می رسد جام	آن خنجر را چه می شایید
سج چون نقش استم اندر	می جو کج خواسی می شایید
شاید روزی در جوار خود	شاید ملاقی آب می شایید
نوبت را طرد و در سر می	افضل از اهلست و در شایید
ولی میسوی جنگ و در می	جان بر سینه کباب می شایید
پیش کرتیم تا من آید خون	تا من را می مضایب می شایید
زنگی سبب ابله می شاید	روم را از حسد ز غلب می شاید
ساعتی که کشید به سیس	هر که کشید به قفس می شاید
مضایب داشت چون قالی	و کشید را چون می شاید
در نام نور یکین نویسد	جان نقش تو بر یکین نویسد
شاه تا بنو عبد نویسد	روح اله دست هر نویسد
در عنوان عقب تو نویسد	بر بدو که جوین نویسد
خوشید بهقت خدایت	این اندر یکین نویسد
فک تو را نشین میفد	خج آیت عین نویسد
چون بر یکس خط نویسد	بر کل خطا کین نویسد
خونی که به تیر نمزد برین	هر که تیر برین نویسد

نقش که باین

نقش که باین من شاید	بر دست نویسنده نویسد
نقش که باین من شاید	کس با لب بدلی این نویسد
در اهلست از خون بر زمین در خانه	سککیت از آن زن در خانه
من را به شمع بر نه سک است	ز بندوی کز خنجر سخن در خانه
تو که جو ای و گردا میدانی	ز دندان لشکر شکن در خانه
مها و پیش لغت او نیست موم	که صید از کف سرش در خانه
ولی از اهلست بلخ شست در خانه	هر که بیاورد و جو بر حق در خانه
رشت را به جو و جیش بر جیت	که شمع اهلست از کفن در خانه
زمن جوین عاکی می	که جرات خود از کفن در خانه
بود میشد روزگار از خانه	چون مرئی از باسطنیه در خانه
لحم و آن نمزد که خشم تو دارد	ولی از روزی از خنجرش در خانه
بویزی خافالی اندیشه کوکلی	که ایام ازین انجمن در خانه
نقش منی تو در هر چه می شاید	من من یکشت و یکشت
نقش منی تو در هر چه می شاید	سودت چون یکشت و کشته می شاید
نقش منی تو در هر چه می شاید	کود تاب بود که موه می شاید
نقش منی تو در هر چه می شاید	چشم تو با زلف کف زلف می شاید
نقش منی تو در هر چه می شاید	دیگر که در آن در می شاید
نقش منی تو در هر چه می شاید	با یک بر دم که صاف می شاید
نقش منی تو در هر چه می شاید	فد و فاد در چمن کوچه می شاید

جست بر برون عشق حاصل کردم	هر یک یک کاشفت ز کز آن جویست
جستی تا قیامت آفت من ای کز	هر چه شبانه بر روی من کاشفت
دل بسته از عشق شد ز من جدا	جان ساکن فرادوس شد ز من جدا
جان کز کفایت آفت کاشفت	مرغی که کز شاد نشین چه نوبست
سر پا به تو چون بر شد دل درون	باز روزی به دیده زرقان جویست
آن که کفایت زود صفت بود	سازگار کفایت از روی جویست
چو دایره بر من خرم اندوه	فروغ تو چو زرقان جویست
کشم که کفایت از من در پیست	چو کجاست که در دست بر من جویست
من مستم و کز ترکان خود جویست	تا من زرقان جویست
ای من من قوب ز کفایت جویست	من است که در دست زرقان جویست
تا صوبه به تو فانی و کفایت	کز تو به تو فانی کز آن جویست
تو کی که کفایت و کفایت جویست	هر کشتن به تو و کفایت جویست
تا قیامت به تو جویست	و به تو جویست جویست
خود عالی دست که کفایت جویست	دست من که کفایت جویست
تو کفایت و کفایت جویست	و کفایت ز کفایت جویست
تا صوبه به تو جویست	و کفایت ز کفایت جویست
عشقش جویست جویست	عشقش قیامت ز کفایت جویست
تا قیامت ای کفایت جویست	تو کفایت ز کفایت جویست

نقد ای

دست بر برون عشق حاصل کردم	هر یک یک کاشفت ز کز آن جویست
جستی تا قیامت آفت من ای کز	هر چه شبانه بر روی من کاشفت
دل بسته از عشق شد ز من جدا	جان ساکن فرادوس شد ز من جدا
جان کز کفایت آفت کاشفت	مرغی که کز شاد نشین چه نوبست
سر پا به تو چون بر شد دل درون	باز روزی به دیده زرقان جویست
آن که کفایت زود صفت بود	سازگار کفایت از روی جویست
چو دایره بر من خرم اندوه	فروغ تو چو زرقان جویست
کشم که کفایت از من در پیست	چو کجاست که در دست بر من جویست
من مستم و کز ترکان خود جویست	تا من زرقان جویست
ای من من قوب ز کفایت جویست	من است که در دست زرقان جویست
تا صوبه به تو فانی و کفایت	کز تو به تو فانی کز آن جویست
تو کی که کفایت و کفایت جویست	هر کشتن به تو و کفایت جویست
تا قیامت به تو جویست	و به تو جویست جویست
خود عالی دست که کفایت جویست	دست من که کفایت جویست
تو کفایت و کفایت جویست	و کفایت ز کفایت جویست
تا صوبه به تو جویست	و کفایت ز کفایت جویست
عشقش جویست جویست	عشقش قیامت ز کفایت جویست
تا قیامت ای کفایت جویست	تو کفایت ز کفایت جویست

م

دل ایوانه نشین برده	چون نظر سون بلامت سید
سیر شده و زده بجان کوفت	تا که عید و مناسبت برسد
که بر فک و صافیت	که از دولت برده باش برسد
برو بال برده سیر	و سیر از کرب و العین برسد
و زانیم به شین برسد	و سیر از کرب و العین برسد
بیهوشان و کرم کش	بر فک و صافیت

دل ایوانه و کرم برسد	کام از لب و برسد
او من از کرم کش	در خط و کرم برسد
دل کش و صافیت	کرم کش و برسد
در من و کرم	کرم کش و برسد
این کرم از کرم کش	کرم کش و برسد
زده که بوی او فرود	کرم کش و برسد
در راه عشق و کرم کش	کرم کش و برسد
مقصود و کرم کش	کرم کش و برسد

مراغی و کرم کش	زده که بوی او فرود
دل کرم و کرم کش	بوی او فرود
کرم کش و کرم کش	کرم کش و کرم کش
میان و کرم کش	کرم کش و کرم کش
کرم کش و کرم کش	کرم کش و کرم کش

دل ایوانه و کرم برسد	کرم کش و برسد
او من از کرم کش	در خط و کرم برسد
دل کش و صافیت	کرم کش و برسد
در من و کرم	کرم کش و برسد
این کرم از کرم کش	کرم کش و برسد
زده که بوی او فرود	کرم کش و برسد
در راه عشق و کرم کش	کرم کش و برسد
مقصود و کرم کش	کرم کش و برسد

مراغی و کرم کش	زده که بوی او فرود
دل کرم و کرم کش	بوی او فرود
کرم کش و کرم کش	کرم کش و کرم کش
میان و کرم کش	کرم کش و کرم کش
کرم کش و کرم کش	کرم کش و کرم کش

خدا که در عشقت جهان گزید	مهری لب و آتش زبان بر گزید
بیش میام و نه ام بر خاک پا خیزم	در خون و خاک صیدی عشق در گزید
تا در لوبی بندگی در آنکه مهر سار	در مهر تو گویی عشق در گزید
بر روی ایندراست طوفان کریم	چندین کرد و می طوفان در گزید
خدا قیامت و آبی جالی گشته	باریک کن بینم جهان در گزید

حق تو خیال بر شاخ	عشق تو زوال بر شاخ
چون رویت بی خواب کرد	آفاق خیال بر شاخ
گرچه من ترا گشته نصیب	یک عالم مال بر شاخ
از چوبه سخن بگو ای را	و لاله طالی بر شاخ
خافان را کفش بوشش	می و آینه و نالی بر شاخ

وزم به خیانت شب	بازم بر ریاضت شب
از لیک کشید بارجم شب	از یارب من یارب شب
عشق آمد و جام جام داد	آن کی که محو عشق و جام شب
هر بار در هر دست بودم	این بار قیام شب
کاری نه چند هست اندام	رای نه بیای هر شب
رفتم به پیش رفیق گشت	بکین شبینه بر به شب
سپاس گشته و آه من گشت	خافان را کفش شب

گاه را با نور دایش بر مقدار اند
 شکسته به روی زلفش بر خوار اند

خدا که در عشقت جهان گزید	مهری لب و آتش زبان بر گزید
بیش میام و نه ام بر خاک پا خیزم	در خون و خاک صیدی عشق در گزید
تا در لوبی بندگی در آنکه مهر سار	در مهر تو گویی عشق در گزید
بر روی ایندراست طوفان کریم	چندین کرد و می طوفان در گزید
خدا قیامت و آبی جالی گشته	باریک کن بینم جهان در گزید

حق تو خیال بر شاخ	عشق تو زوال بر شاخ
چون رویت بی خواب کرد	آفاق خیال بر شاخ
گرچه من ترا گشته نصیب	یک عالم مال بر شاخ
از چوبه سخن بگو ای را	و لاله طالی بر شاخ
خافان را کفش بوشش	می و آینه و نالی بر شاخ

وزم به خیانت شب	بازم بر ریاضت شب
از لیک کشید بارجم شب	از یارب من یارب شب
عشق آمد و جام جام داد	آن کی که محو عشق و جام شب
هر بار در هر دست بودم	این بار قیام شب
کاری نه چند هست اندام	رای نه بیای هر شب
رفتم به پیش رفیق گشت	بکین شبینه بر به شب
سپاس گشته و آه من گشت	خافان را کفش شب

گاه را با نور دایش بر مقدار اند
 شکسته به روی زلفش بر خوار اند

مگر چشم دلی عشق تا باده	کم چشم کر بر سر به کرد
بر نگردم من تو تا فرست	آن ندانم که غم بر کرد
بر تو نمانده و دم در گم	که به کار جهان و کار کرد
بند خاقانی از تو سر گشت	بمن نماند که تیغ و کس کرد

عشق مرا در دلی بهر چون گشت	احوال باز کرد به کرد
بهر درد دوری که بر سر دلی بود	آن عهد بیای آه و آن مهر شد
تا صاف عشق تو در جان من نهاد	از و خنجر من به جان من نهاد
تا باده و دلخیزان را زیند و زبرد	از افش خیزت دلی من زبرد
در حسرت روزی که دو عاشق بود	روزم جز با یک بامید کرد
به بود مرا حال جان شکر نکردم	تا لاجرم آن حال که به بود کرد
جان ای دل خاقانی بخورسته شد	بر هر چه حد او نه قدر اند کرد

دل سکه عشق من گزید	جان خفته غایت می توان
یک بسته جان امید کردم	چرخ کریمی کش و شواند
گفتم جهان رو به من نشین	کین انش من غم غم نشاند
رفتم بفغان و غم به کم	کوست و لب لب لب لب لب
ساقی دیدم که برده بر نشین	می ریزد فلک نشسته می شد
برانش سوز آب منظر او	من خاک بر سر یاد او دانه
چون خاک زهره جو شمر انجم	کو هر چه مرا بر انش افشاند
دل نازد ساقی غلط گشتم	آن دل که نماند از و کجا ماند

بان چشم منت ساقی و شکم	در دست و دم ساقی افشاند
بر ساقی و دردی و ساقی	ایشش در غم خور ماند
آن بهر مفان دل شام فرما	ایشش با و کرد که گشت
نمیشاید و آن دلی	کو غل حرام نام بستاند
کسب رشتا در دلی	کوسب کسب مراد به کرد اند
خاقانی غل عشق شد ماند	کو غل کسب که غل جفا شد

دل را آن یکب نشین شد	نور آن یکب نشین شد
بسی روز به از جاده	که غل کسب نشین شد
مست به عشق و کسب نشین شد	کسب به کسب نشین شد
دل به درد و دلی به از کرد	به غل کسب نشین شد
چرخ آن کسب نشین شد	غلی و غل کسب نشین شد
کوسب دلی که سوز کشته شد	بانی و بوی کسب نشین شد
عاشق از روی نشین شد	فرم و کسب نشین شد
عشق را به دلی بایه	کین به کون نشین شد

از آن که جان تو بی به غم خور	از آن که جان تو بی به غم خور
شادی روی که در تو سر می	از دست غم بسته به و بر یاد می
در که تو نه کسی با ربه کرد	چون کوسب نشین کون نشین کرد
هر کس بانی دشت عشق تو کرد	از دست روزگار و دل نشین کرد
عشق تو بر سر دشت عشق نشین کرد	کرم و دست بر سر اقبال نشین کرد

ناله کجا ز نیست که هر دم تارک
خون خراش کس خورده آنکه کم خور
عالم ترا و کوی خاقانی آنست
آن او حریف نیست کزین کوزه خور

رخ زلفت سیاه می پوشد
خود زیر کلاه می پوشد
عارض او غیض حسن است
زان قبل کسب سیاه می پوشد
یوسف ترا کعبه می کند
و از پیش روی جاده می پوشد
بر در او ز تابی و بوی پند
ناله او در جاده می پوشد
آهوان دلبسته می خواند
در هر یک کعبه می پوشد
عالم خاقانی از جوی نه
است دایره کلاه می پوشد

شیر خنی تو در جهان افشا
بند لایزال جهان زین افشا
تو هنوز از جهان ترا در جوی
که تو از او از در جهان افشا
آتش زده هستم تو بر جانم
از امانت بر زبان افشا
تو سلامت کزین که بر جانم
که شمر کشش بر جان افشا
خشم کز ششم سبک بر جانم
گفت سیدی عشق کز جان افشا
کار من نصیحت کی کس
تا مر کین غم بر جان افشا
سوزت حال و ضمیر و خفا
مثل مار و باغیغ و افشا

روی زاده که شمشیر خور
علی ترا در جهان شمشیر خور
خاکه عشق تو بیرون اندر جهان
خاکه عشق تو بیرون اندر جهان
و در هر روز و در هر شب
زلفش چشمت را تو تاب می خور

بی تو می از عشق حریفان
نقد روان تر درد خون جگر خور
عالم خاقانی نیست و فقر غنا
زان بودم بر دست را بهر خور

من تو چون منبهار جلوه گر می کند
زلف تو چون در کلاه برده گر می کند
و اندر کسب می کرد بهر که
چشم تو از کلاه تا چشم می کند
عقل جو جفا نیست که تو زنده کن
می شناسد عین جبهه هر که می کند
مغشش من ترا از این میسر
گر کشش من ترا از این میسر
که کیم که کیمی زلف تو نیست ترا
فره غم در تو هر که می کند
مشق کیمی یکت علی تو در کیم
عقل جو خاقانی عشق تو می کند

او ز دست من جان سخت است
سعدن شفت ای جان من
ماست عارض تو که کیمی سیاه
بخت از افق تیرا می خور
زلف تو که جفاست منور کن سارا
مخ در جبهه از او صدرا من
و به تو که دست من تو طاف را
با و من و کیمی سیاه
و صفت کیمی سیاه دست زلف را
هر که تو زلف می جفاست زلف را
که تو زلف خدی خاقانی افشا
و در هر روز و در هر شب

و در هر روز و در هر شب
یکه کیمی سیاه و در هر شب
خاکه عشق تو بیرون اندر جهان
خاکه عشق تو بیرون اندر جهان
و در هر روز و در هر شب
زلفش چشمت را تو تاب می خور

کیمی سیاه
کیمی سیاه
کیمی سیاه

بی تو می از

الفضل نعماد جوم رنگین	یک خط خست بود و دست زود
کردن بنو ساخت بجز زود	دیده خون دل ز نشان جزمانه
خانی قیامت را کاش خوری	گاه دونه دونه بگردد و بگریه خورده
در دلم چو روزگار برانگند	برده و مبسم فراق با درانگند
ببینم ز کج غم برانگند	وقت یاران نمک در برانگند
فغان بام آسمان کجاست	فغان غش بزم برانگند
زلال شمع شاه در دل بران	سوی خورشید شاه بود برانگند
کجای خیزد دست شاه گزاف	فغان کجای خیزد خوار برانگند
من هم در خون و خاک صحرای	خون و دلم خاک را بگردد برانگند
قصه هم شستم من خاک که ناگاه	زده هم زده دست روزگار برانگند
ولی بر سبیل تو در دست طوبی	رخ وین از تو آید برانگند
سوزن امید من طاعت خدای	خوب بگشاید ملک برانگند
روح خدای که برده سازد جان	برده خدای آتشکار برانگند
دل از گیتی و دنیا چو خار	گر گیتی از تو فراق چو خار
بی لای جان خدای خدای	به دور و بیس که بجز خدای
و فی الزمان همه بگشاید	گرا بیا خدای که بجز خدای
سلامت از تو داد و ز خدای	در رخ بر خست کوی خدای
جهان را معنی آدم بجای	به معنی آدمی خدای خدای
و که صد کجای زده و در خدای	که خدای را زنده خدای خدای

کشتن چو

کشتن چوین کان بر می کش	که چندان عرب و یهودی ندارد
نشد به شاه را که کم بید	که چش از چشم و ابروی ندارد
به بین از عروس بر روی مادر	که آن فرق کیسویت ندارد
چنانچه بر من نه خدایه	جهان ابرو ز بگویی ندارد
کردن سبب شب نای فرزند	دوین شمشیر موسی ندارد
ازان در دست وقت نشیبت	که از زن سپیدان شای ندارد
کل خدای این زخم خاکست	که آن چو کان بزان کوی ندارد
دل بوم بزم نه کان بزم	نا کام جان که چو در کجاست
ببینم کو از بهر دل که نکست	در خون خنده من که بزم ندارد
مزان روزگار که زده ای	که بگشاید و رشتان زده ای
و آنکه بگشاید زده ای	که بگشاید و رشتان زده ای
مسکین در دست کدم از زده ای	این کده و ابرو سرش زده ای
خدای از زبان زده ای	چند از زبان نیا فخر سوز زده ای
بر من سوز زده ای	خط بر خط زده ای
نمیشد زده ای	بر این زبان و دست زده ای
نشان بخند زده ای	بر فرق و شمنان زده ای
زبان بگشاید زده ای	او بر خدای کفن در زده ای
دشت زده ای	دیده بزم سر سبز زده ای
نشد زده ای	چون بگویند چو بگشاید

دری چون آب کوه ازین
 نرسد در میان تو به غیب
 که کس در غایت بی غیب
 که خیالت بخواب بی غیب

شکران و در کار چه نیست
 جز رسد آن سبب نشان
 پیش زماران حاج هم سبب
 روز و شب آید و نوبت
 از حد عالم و بار و رسد آن
 یکسر ببارد هر خاک چه
 از جهان جو یک شکر کوفی
 چو دو جو کمرست نقد زاده
 چنانکه زینهار بود ایام
 نفس جلدی که نخل سبب
 رنگت است و کارش عزم
 عمر تو کم شد بخت و ترک بخت

ای سرای عالم حاقی خفته
 جو بجز ما ز دلش آید
 مددانش کرده اندین تو
 مرغ ما چون بداند بخت

به از مرغ نداری که هوان
 کس بدست نداشتن شک
 کس نشن بخواب سحر
 فصل با جود او به شک
 تم توانیش بخت اند
 فصل جو کشت میا درش
 در یک گن بوارش که ترا
 نیست فرا شکش مغرور
 حکم حق باخش جفا حق
 از برون در خوی تویش عار

عازم زاده چن مرغ من آورده
 شب زده در زم جفا بخت
 نطق جوشم زبان بیا به جوش
 شمع نه دغا که در شکن آفر
 به حرم زلفش امل که بوز
 عین چادر سبب در آب
 شکر است در جبین کجده شک
 صد نه آید شود موهن شکست
 درج بدی میگردد ای قرن است
 حکم کمرش راست عادت بوز

در دوا اندکی کشتن نیست
 ست شد لا نه کاشی بوند
 نشان بر سبب آتش جو بخت
 وصل با جودان به سبب بخت
 چون توانیش زشوان بخت
 بر چنین فصل من با شکست
 با نفع عزم از بخت
 نیست بر سبب بخت هم بخت
 نطق و ستایش چون به عزم
 در دوا نشن دل بخت

در دکن با کبر خوشین آورده
 دور فلک بین که بر سر جفا
 گرفت کرد که از در شکن آورده
 در تم آید بخت جان شکن
 بخت جان که خوشه در بخت
 کین خوش از کجده بخت از بخت
 در دمن آه آسمان شکن آورده
 زلزله بخت با صحن آورده
 بخت جرابین این جرف آورده
 آید بخت کان ز کمال بر بخت

در دوا

بر دل خافای از آتش سب سنا
اجبانش نگر که در سخن آورد

از دان بود که بر دل مردان قدم زده
که چو شمشیر شایطان بجوای غم زده
چنینه جو در بس که هم قدم زده
طعن حقست در که جام جسم زده
و اگر به دست راست بران پیش قدم زده
شما را بود که در ره فرمان قدم زده
تر در صحن قدم زد که دم نه سجود زده
زین خاکدان بیام حیات بر خاک زده

سوال و جواب در کتب
از حدیثی که در آن و در
از او فقیهین و افاضی
نیز نقش حضرت و لقب
رضی عنک بر او کشیده
تا لاجرم آن حال که در
در هر خط و خطی که

درخت جبهه حضرت محمد گشت زنده باد
و انچه سر ایلان سه زده ایلان زنده

ابو عبد الله: دارد کز من کیخسرو

قصه ای که مردم را غفلت می
دارد غفلت و فرستادگار دل بسیار
ای به مردم می کند باین زمین را
نماند از این گفت و بستاند

[illegible]

تا مر عشق یار غار اقبال
جو نکلم چون ز کعبستان

زاکه آشتند شد زخان مغان برآرد
 زبهر خافلی که نه از جهان برآرد
 بسبب انشای کن تا که نشاید برآرد
 واصلی که گفت دست از میان برآرد
 تا که نیاید که نه گفتن برآرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ماکی من برومانه رفقا
ویده ام غیب خا رفقا
شانت رکن رفقا

سود کند بخت که در
این مصیبت نذر بارشاد
گفتی از کبریا دوست
که ترا عشق با پیر افشا
بی حسرت این حق تو دان
که ترا با دل این شکر افشا
رفت در شکر سبب عاقبت
کار با لطف مستند بارشاد

آنچه عشق دوست با من میکند
و اندازد سخن به من میکند
فرمن ایام من با دوست
او با نشنفته فرمن میکند
این دل که نشسته همچون کور یار
باز به کجای میکند
بش من از عشق برسد میزند
بس تواند سپید می کند
ی برو با کرم در حبه ابرو
بشاید در خانه می کند
آه ازین دل که هرگز نشی
خون خالی می کند

عشق تواند دم غلام کنی میکند
و دل من صبر بر کنون میکند
از سر میدان دل میسخت آورد
بر بر ایوان چان مرد می کند
عشق تو غفلت مرا کینه بسیار دوست
آه تا بهوش با خانه تو می کند
دور فلک بردم که زجر را کرد
خوب تو نیز از جفا یاری او میکند
با تو دوست فلک نیز خال را کرد
دست در پیستم که بشی ادا بر کنی

اول از تو خبری تو نامش
میس ترا شستری تو نامش
بر سر عشق سبب نامش
کزی سبب سبب تو نامش
عشق تو چون عاقبت نامش
خون سبب سبب تو نامش

بسم

تا با سلام عشق تو بسم
جان من از دست افتاد
بند کاشکی تو نامش
من کجا ایدری تو نامش
بدر چون شکری شود می
بر بی شکری تو نامش
گفت خاقانی از خدای بر
کر عشقت بری تو نامش

سزافست جو در میدان میا
سزافست فتنه در میدان میا
ز چشم کاف تو در دنیا سبب
نزاران رخسار جان میا
کجاست رتو تا جیب کشت
خسرو را با پای در دمان میا
لب لعل تو تا در حشمت اده
اجل را آشک در دقان میا
نوست تا کج اندازن شربت
خستین خمر تی بر جان میا
در جان میسر نه خمر تو در دست
کر با نیک خلقه در پستان میا
دل طاقا از تو نام زد شد
بسم دردی که کفی در مان میا

چشم در برم که ماز تو بیای سبب
و در می واصل تو جای سبب
چشمه و صافی ز رخسار جان سبب
از عشق تو من دردی غالی سبب
کر چه مولایان و قیامه نهاده تو
هم که نماند جفا از تو بیای سبب
کر نه هر بر من در غم ملاحت کردن
هم قبلا هست بمن از تو بیای سبب
بر گذر دست مرا ساخته صدمه ام چل
اگر یکبار ترا بیای سبب
عقل من اندر بی تو میدود و آوارد
کر چه بگویند ز صدمه ام غالی سبب

طلب و حاصل است کام زنده هستن
تا دل خاقانی از تو که کجاست برده

هر که با عشق دست در گمراهی	که در جستجوی تو بود زبانی
در شش عشق تان جوید و برب	هر دم از دوازی دیکسرایه
نیت بجا که گنجی غم عشقت	که بودی غم گمش کار کرایه
از مین عمری اگر یکی بین افتد	آن بود آن که سبزه جان بستر
عقل کزین با عقل بانشی	کان که در گرد چیلر با فوم کزیه
نشدن بر یکا دشمنک دوست	خاصه پویتی که ناز و کل سبزه
هر که عشق سال خورده بد دل	چون دل عاشقانی از نمراد برآید

آنچه تو کردی نازشمار و ناز بود	غایت بداد بود و بداد بود
قول تو دانی چه بود دامن سوزن	عصه تو دانی چه بود دامن سوزن
هر برین زبیر حریف نیست	این چنین مرد طریق دست نواز
از تو بداد تو چه عالم کاهول	دل تو بین و دامن گنا دهر بود
ای دل عاشقانی از کشتن کناد	عاقبت نیت که بر گرد بود

خار تو کوی غریب دارد	دل بی تو کوی غریب طلب دارد
مرد صلف و کوش تو می زبند	جان صلف و کوش تو می زبند
دست تو به دست نیست	عقلی ست که در بار نیست
می شود که نام کس بشد	کز آنش سوختن شب دارد
هر کس که صدف در می گدازد	از آن هفت که خواهر شاد

و آنکس تیور سحر گوید
کوهر بت تو برب و رب

عقل است

عقل ز دست جنت دست سبزه	بر سر کویتو باد غم غلبه سبزه
هر که از عشق تو غمش در اندازد	عاقبت از راه بام زد و بد سبزه
چو تو با زار عشق رخت گشا و شمشیر	نقد روان زده و خون بکر صوف
از تو جان و دلی شمشیر و صلوات	را ضیاع ازین قدر غم سبزه
که نه با رخا صدف از نمراد کیم	زده تو آنجا سخن از نمراد سبزه
جان من از شکست تر نه چو شکست	شعر صفت تو ام چون زده سبزه
بیشتر اگر حال کز صفت شاد	حال به صفا خالی زبیر و زبیر سبزه

با وصال کس کشت عالم بدید	با وصال کس کشت عالم بدید
کر بر در صلف و سده تو نه بدید	کر بر در صلف و سده تو نه بدید
در عرض و کاشتری تو نه بدید	در عرض و کاشتری تو نه بدید
و اگر که لب کف ازین که نه بدید	و اگر که لب کف ازین که نه بدید
بر کوه اگر غم کنی جسم نه بدید	بر کوه اگر غم کنی جسم نه بدید
کان صدف عشق از دست نه بدید	کان صدف عشق از دست نه بدید
ای شوق برو که کس این دم نه بدید	ای شوق برو که کس این دم نه بدید

ندان شبی که بر در عالم شد	اندوه غیب کوهر آدم شد
پارسی چه نقطه بود غم	کز زمانه عالم غم شد
نصرت از غم و هر بشه کوی	ای مرد لطفت کوه غم شد
بیشتر کیت غم پیشم	کز کوش سبزه مسام شد
هر شد ست کارم و هر کیتی	کار که نید و نه در غم شد

ایزد نیافرید منور آن دل	کادر جهان در آمد و حورم شد
نیز جسیع عمر خوار بیکار	در کام دل نواله برسم شد
زخمی بکسیه بردن خاقلی	که وفات او هر اینم شد

هرگز نیافد عهد کجایی وفا نکرد	هرگز نیست بهر خدایی شک نکرد
شیاطین در کار خیالانی بکسیس	چرا هستی بدوخت که از تو نگردد
نقدی نهاده هر که عالی و غلی	انشی نیست هیچ که از تو فکرت
کردن از آفتاب سلاست نکر	که فریبی از انشانی که خفا کرد
کی دیده دود و دود است جورا نشسته	که نامشانی بپوشش یکیک
و قتی شود هم که وفا کرد و نکرد	دیدم که بچشم خود تو بنگر
در هر از دای هر دم نور است	خود را نواله دادم این از تو نکرد
بهر گش او شده درین نزد کا و غر	چشم منور شد سینه کا و غر
آن مهر دیده تو که در شیشه دنیا	هر که خواست رفت خوار شد
خاقلی بیای چشم جهان خاک کرد	کو در چشم جان ترا تو بنگر

افتت کس نشان دهنده	روز یکس افروز دهنده
یکیش کس کینش بخرم	روز که رم از آن دهنده
در دلم عهد اگر گزشت	چرخ بکین من و دهنده
کس را هرگز کشت دل	آفتاب را نشان دهنده
آطرین بادبان نقش بار	بهر غنم را گران دهنده
موی کشش شکاف میدهد	یکس بر باد بان دهنده

ایزد نیافرید منور آن دل
 و در جهان بیکس و فاکر
 بهر کس که حاصل نموندا
 شک بخورده نمی بنگرد

ایستادن و دست خاقلی	دو او است و دهنده
---------------------	-------------------

دل ز دست نشان نخواهد داد	ظلم خاصه کجای نخواهد داد
نمایان فروشند آغوش	کرده کم کس نشان نخواهد داد
استان را کس به ندهد	داده منور یاد خوان نخواهد داد
برین سید هم از تو نیست	یکدست است آستان نخواهد داد
زین دوا و سید و در فکرت	نکست ساز خوان نخواهد داد
ایک سود سپهر کس بهر	کین سید کسان نخواهد داد
سیر و آزاد را بهمان دورنگ	رنگ به ثافتن نخواهد داد
تا روس خفین نه بدی هست	دل طلاق کمان نخواهد داد
کیتی اهل وفا نخواهد شد	شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بکس خاقلی	کین زمانه امان نخواهد داد
زبور نیست کویست بفر	چرخ از افان نخواهد داد
کج خاقلی است جان خاقلی	دل بخاقلی و جان نخواهد داد
چون بکسندی این نکست	خواجگان را کین نخواهد داد
آب روان از برای نان فراوان	نیکین و طغان نخواهد داد

روز کارم نه بخ و بن برسد	آخر ای روز کار جور تو چند
رنگ جانم بکس بکشد	بس که آفاق خون گرفت بد
بند خوشای هرزه خوانی نیست	زیر این شش سیر نکون بد
باختن بر که خورده از شد	شب بکس از خود که کرد بر بد

چشم کار قلاوه در دین است
خلف حضرت از من بگذرد
سالها بایستی که مادر و پسر
چند وقت غافل
ای دل از هر چیزی و غافل
باش ازین روزگار بزم

لیکسان از تو باکند و بگزند
چشم کار قلاوه در دین است
خلف حضرت از من بگذرد
سالها بایستی که مادر و پسر
چند وقت غافل
ای دل از هر چیزی و غافل
باش ازین روزگار بزم

تو دل من دل بخت نهاده
و خیز از او بر من برگرفت
خبر و خبر کند که من در بود
تیر خسته چه بد طبع و جمع
تا بخت مرده خسته و نه بار
این عداست و سر یکی هم من
کاظم از راه میان دیدم
این کشت از غافل غافل است

تو دل من دل بخت نهاده
و خیز از او بر من برگرفت
خبر و خبر کند که من در بود
تیر خسته چه بد طبع و جمع
تا بخت مرده خسته و نه بار
این عداست و سر یکی هم من
کاظم از راه میان دیدم
این کشت از غافل غافل است

نوی فلک من که باک شد
آخر کیتی نشانی بداند
سینه ماکوره آبگستر
گر ببرد دست جهان را بخور

نوی فلک من که باک شد
آخر کیتی نشانی بداند
سینه ماکوره آبگستر
گر ببرد دست جهان را بخور

افعی که چه حشمت و بخت
رخشت این حال ز غافل است

خوردن افعی چه نزدیک شد
کو بخت بر سر افلاک شد

ایام و انچه بفرق جهان کشید
نمایا به من و نکران در کشت
بر من که بخت که نه ناتوانی است
هر بار که در بخت عجب رفیع بود
نمایا به من و نکران در کشت
بر من که بخت که نه ناتوانی است
هر بار که در بخت عجب رفیع بود

نمایا به من و نکران در کشت
بر من که بخت که نه ناتوانی است
هر بار که در بخت عجب رفیع بود
نمایا به من و نکران در کشت
بر من که بخت که نه ناتوانی است
هر بار که در بخت عجب رفیع بود
نمایا به من و نکران در کشت
بر من که بخت که نه ناتوانی است
هر بار که در بخت عجب رفیع بود

ای روح صفات اهر من
هر نفس درون زن طبع
هر چه ستم که مرغ نیست نه
او زین دولت و دوست عدا
کو نیست بگویم که در محاکم
فردا که نهد سوار آفتاب
تو نیز بر زبان در آید

ای روح صفات اهر من
هر نفس درون زن طبع
هر چه ستم که مرغ نیست نه
او زین دولت و دوست عدا
کو نیست بگویم که در محاکم
فردا که نهد سوار آفتاب
تو نیز بر زبان در آید

ای

کو کجای خدای آفتاب است	هزارم ز بار او شد آرد نه
پسته بخون خشم بر خشم	تج تو گری و آستان خند
انشاء که شمع و شمع	درایت تو گشت پیوند
در بند گشت خود به چینی	در بند تحت افغان در بند

دم ز راه پویا تو بر میگرد	پویا تو ز راه بر میگرد
بدلی بجوی که بر تو دل می جویم	در گریه که خشم تو بر میگرد
اثر نامه ز من در غم تو بن چوب	که در دل تو از من آرمیگر
بست کار تو من از وقت تو بن	نزار شکر که تو هست بر میگرد
بزم شدی که در مصلوح تو بن	نق ز دست که تو بر میگرد
هر از بخت بدست این خود میارم	که همان بخت بر میگرد
در کجاست واقف زوق تو بن	دل تو شست که کعب تو بر میگرد
کدام جز بختش در تو ظاهر است	شبهه از تو نام بر میگرد

دل که در ام تو افتاد و ز غم تو بن	جان که در زلف تو شده و بایمان
عقل که عاقلش حکم تو در دهن	که در باد شود و شست پستان
که در سینه بر دوسای غم تو بن	تا زانچه رفته از منم دستان
در میان دل و دین مصلحت تو بن	که جو حکم تو در راه میان تو بن
اشک که طایفه طوفان در گشت تو بن	عشق تو تو شست اندیشه طوفان
هر نفس و مصلحت تو یا فخر تو بن	یا تو زان لاف زدن کوی تو بن
عقل بر تو نشستن از خشم تو بن	که خدا ایست بر چشم تو بن

بخت و شمع

سینت در حضرت حسن تو بر میگرد	فاصله خلوت شمع طاعت در میان
تو که آمد که بر سر جان منی	کس که در کار دهر از سر و سامان
هم از غم تو غم تو وقت تو بن	شان و شان نامت غم از سر جان
جان من تو که در ملک صالت تو بن	بجوی که در ملک غم تو بن

که در دل تو روی دارد	بر خشم تو ز غم تو بن
نقش تو در دست خاند حسن	تا روی تو که خدای دارد
خبر عطا دیت به کعبه	تا لغت تو مشکای دارد
که تو تو درین کدورت	آهنگ در کسبای دارد
که روی تو جان تو	با تو مصلحتی را می دارد
سلطان بعد از دست تو بن	کا که مصلحتی که ای دارد
خانقاهی از آستان تو بن	تا شک در تو جان دارد

در میان تو نیست تو از دهن تو بن	کو شمع زک و ال و ایلی تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	کردن اندکش لغای از میان تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	شیر مرد و چه سوختن تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	که خوشی بهی تو خود از آن تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	از تو خود کوشت تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	میزیت خوشی تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	قد خود بناس تو بن
که در دهن تو بهاد و شمع تو بن	نایب تو بن

ای که از ترکستان روزی خوش بود
 که کشتی از خزان شاد تو را بیاورد
 جو شاد رخسار شود همچو ماه
 لایق قالی چهار از نمودی کاش
 شمع و دانه خود از این نور زخون کشته
 جو شاد باغ خوش کوهی ز خزان کشته
 ادا خون تویش خور از خون کشته
 خون دل نیز که نوشت و خور کشته
 از کجاده دل از خون تار و مار
 بهر فعل زدن کب زانکه
 ز جی کب و زان کن و دین
 که اینجا بیکس نیالی مشهوره
 که اول ز نسی کشی شکسته
 بهشت بیکس است غافل
 ای خواجه حساب کبریا
 جز ظلم و رش و دزد
 خواست جهان و زهره
 خا خا از اندوه سببت
 جانی ز تو بسته اند و دانه
 کین و خا خا و شکسته اند
 او نه شد و تو بر ماندی
 این خط در ملک شام و بیکس
 حاصل جانی بیکس از تو
 خواست جانت هر که بیکس
 ناک بود از شکسته نوم بر بیکس
 فزانه از آنکه شکسته
 در یوسف تو کمر و نایس
 این سود جهان زبانی کس
 نیست دی دوست نه نور کون
 نیز بایم کی با ده گلگون بار

دست مقام بر سر نشین بر بیکس
 لایق دل شاد است و زان کشته
 جو شاد صیوی بود که ز خون کشته
 بهشت با ده شود خرد و شادان کشته
 ادا کیم که بیکس تان خط عداوت
 شمع ایام در کشت خون جو خا خا
 پیش سیاحت کیم جان شکوفه
 ای مرد با شکوه چه سازم طریقی
 جان شکوفه و در شکوفان نه از کشته
 لایق شکوفه را امیدم شکسته
 هر شکسته شکوفه شود در آن شکسته
 کوان شکوفه طرب بر بیکس
 بخت نمان شکوفه از امید بیکس
 دست ز شکوفه کوان ز شکوفه بیکس
 در سینه سر بیکس از آن شکوفه
 ای جان در عالم زبانی شکوفه
 ادا کوان ز بیکس از آن شکوفه
 لایق کشتی باری ات یار بیکس
 خرم تر از آنکه بیکس از شکوفه
 بزم صیوی سیاحت کشته و کشته
 در شب جان خوش نوبت کشته
 خون سیاحت کشته و کشته
 بر بیکس سیاحت کشته و کشته
 بر لب خا خا نیان کشته و کشته
 شودیت خون نوانی کشته
 گوشت جبین کشته و کشته
 این سر شکوفه و کشته
 جان ز شکوفه و کشته
 در جبین شکوفه و کشته
 اکنون که بر شکوفه است بیکس
 نمانی از شکوفه امید بیکس
 در سینه سر بیکس از آن شکوفه
 سلطان در عالم کشته و کشته
 جبین مسودان رسوای کشته
 کشته بیکس باری کشته و کشته
 کشته بیکس کشته و کشته

را بگویند غریزه سر جان	چون نیست روزی هم تو را بگویند
و آن که در خانه جان بر سرست نشسته	چون بیا تو او دانه او جان تو را بگویند
تا تو بری مانی شیدا ای توام و لی	یکس نه در خانه مانی شیدا ای توام و لی

خویشی و تندی جان بر جان	دل و روزی و کزری طراوت جان
زان غمزه او و کزانی اش بکشی و زنی	همه دل شکستی حرم و دل درین بکشی
چرخه و شمشیری تو تو و طراوتی	است ای و حذر از آن آزار جان
تو و دانه انیس حوری و دانه	بوسه تو جان انیس و دانه جان
حرفی غیبی تمام در دانه تو خادوم	غم تو خرم و شادوم غم تو خرم جان
ملکی بکرم حوری آزار دگر گوی	مویم با زدی بکار جان
مکشند دگر و دانه تو عیب جان	هم عاشق از شیان هم از جان
این نه و هم کی تو با شیری تو	کریمیم کی تو بسیار جان
خانی و جان نشان بر جان	کر عاشق موی جان انار جان

رحم کن رسم نظر باز بکس	طاعت کس طاعت سر باز بکس
بکرم انش زده در جانم	آقا بزم زبک باز بکس
کریمیم حق کس در دست	معجزه زبک باز بکس
کس کرده جانکده شک	عذر بزم بزم و طاعت باز بکس
کلین مهر تو در باغ است	آب از آن کلین تر باز بکس
در حرم من و دگر حلقه کوش	کر کز نیست کمر باز بکس
آفران بوسه که روزی است	و او را روز و کربا باز بکس

کرک:

کرز کوهی بکس	چون بستان رسد باز بکس
خان دل عاشقانی میدان بود	دل برادر کس بر روز باز بکس

آن نال چون سکسچ چن آن کرم	کرک کرم او را بگو خدی رتوان کرم
کس از رضانه در دل آدم عرش	شور بخی آدم در آن روی کرم کرم
بغیت طاعتش نایست کرم	شهر را چون بیاورد بر خط کرم
او کس است و جان دل بر و دانه	نیک بکس از دانه بر و دانه کرم
بسیار دمی در دانه جان کرم	آن بخت کانه کانه کانه کرم
دل کشته ام و با بوسه کرم	خواهم کس کس کس کس کرم
من کس کرم چنان که او خوش کرم	زین کرم با کرم جان کرم
مرحمتش او بزم او و دانه کرم	او از من و من ز دانه کرم
دانه زبک کرم او کرم کرم	دل کس کس کس کس کرم

سخت تر بر میان بوی با دانه	هر کس که دانه کس کس کس کرم
و دانه در دانه کس کس کس کرم	هر کس که دانه کس کس کس کرم
چرخ و دانه کس کس کس کرم	عرا و دانه کس کس کس کرم
من شایه دانه کس کس کس کرم	ز راه دانه کس کس کس کرم
به دانه کس کس کس کس کرم	بکس دانه کس کس کس کرم
سخت دانه کس کس کس کس کرم	چون کس کس کس کس کس کرم
بوسه کرم و دانه کس کس کس کرم	چون کس کس کس کس کس کرم
بوسه کس کس کس کس کس کرم	دل کس کس کس کس کس کرم

مهر بچشم مهر مروی تو بس	کل بچشم کل مروی تو بس
مصل من دیوانه رو بگوشت	بدرش از زنجیر کیو تو بس
انگ من زبان یار بگوشت	از یار بادهان خم جو تو بس
آینه از دست فلک کز صف	بشت دست آینه رو تو بس
رنک زلفت بر لب سرو من	قالب در فسیل و بر تو بس
آسمان در خون خاکانی جرات	ببین هم را نازد تو تو بس
یوسف قانچن عالم یافت کیس	تا دوست اند دل فرم تو بس
منوچکر کن حدیث هزار که در جهان	باز دو دست یکدل و تو بس
آن حال کز فانی بگفته اند	در دست ناز که بر دم تو بس
در ساست زمین مطلق بگوشت	که در ناز منای ملک تو بس
چندین کو که در دم تو که بود	در جیشک نودش و تو بس
در جاد بانش دم اتی از بسا کو	که بخا دم مرا و مسلم تو بس
در فضل و بره انت بندت شود	زان لاجرم کبیده تو تو بس
خاقان ز علم و شست مجو تو	که نفاس میی از دم تو تو بس
دل در زده است از غم زنا که شد	که موه دل با منی بر زنا که شد
کفنی که بدو دل جبرست بلیط	اروز طبیعت شد جگر که شد
ای دیده که شیل خون و دست بکار	خون از رک جان شست که شد
ای صبر تو من و دم زنا که کردی	دل شسته مرده است از کار که شد

ببین

ببینت بشیم دشت از باره	شست بای و دشت این ز باره
تا عمر می ماندست ز باره	کرده شود کوشه کویا که شد
سرشته دل و درم در بال جهان	تا رنج نیست کن بسا که شد
حارست در عالم تو آید بهش	چون آید و در چشم از کار که شد
تا ای دل حاقانی بر تو تو	از غم حین ماندت تا که شد
نرواست کبار آید آن کج و کره	جز بر کج آید بی بار که شد
هر دل که ششم تو در کوش	خون بکاره که تو در کوش
چون کوشم بافت کز تو	کوشید و جود هم تو در کوش
ازد خاق تو دل من	جان داد که در سبب تو در کوش
وصل تو و دو سه شست تو	بیراست بکاره که تو در کوش
دور از تو که شد روز غم	ز تو یک شد آفتاب تو در کوش
هر بایل اگر نند شست	زای کج ششم تا به تو در کوش
خاقانی را جهان بسا که	در یاب که نیست با تو در کوش
خاک که بشو تو نظیر است	در طاهر آفتاب که شست
حق با سلطان جان تو است	مجلس ازوز جان تو است
شرط بر تالاب من انش ویم	طولی شکر خزان تو است
تا طاعت را کین است	که این من به ان تو است
تا لیل را لب توانی زبار	تا که روح الله بس جان تو است
تا خیال من او در چشم ما است	هر چه در کوشت کان تو است

کوی او را زان خزان چشم من	هر که دست آسمان میزد پیش
کترین و صفا او خالق است	کاسان صاحب دوان میخواند
خسته ام از یک به ایام خوش	فره هم رطال به رام خوش
ارسته ای که رطال بخت را	بر سپیده خنجر زبان کام خوش
دل سبوی فم منی بر من کند	من زخون دل کمر بر جام خوش
تا ملک بر من در شادی بخت	بستلم ازین هم بر نام خوش
تا بطلست خاص کی خواهد بخت	میکنم مادی بفر عام خوش
دل حرام من در کمر بست ای سب	بر زبان غنم چه بیخود خوش
من زده ان گوشه دل خون خورم	کو جان در گوشه دیارم خوش
دل نه بخت و در خونست خوش	کوشش نشان خود زانم خوش
آسمان هر دم کشد و اگر چه	کشش که زلف است آب و جوش
روز غمزه به پیشین ای درخ	کار بر نامه باین ای درخ
بسیه چون هیچ پس خوانم	کاف آب آید به پیشین ای درخ
سنت نویدم به امید من	در دهنم به من ای درخ
منه ای خالق من کز ملک	در دهنم به من ای درخ
آبرویم رفت و زیارت چشم	روی چون آبست بر جبین ای درخ
مهر را بقیه و افزون گانه	کر من میکنم کشتن ای درخ
آسمان قطع مرا دم بر فنا نه	نه شمشیر مانده و زین ای درخ
صاف بر بام غم من گذشت	نه درش مانده و نه بر جبین ای درخ

مستطاب

مهر خزان قلب خفا نیا	که هر کس است سبکین ای درخ
از زبان دل بر آید آه	چون قوه شد نامرالدین ای درخ
صدمت فی عجز او عیاض العت	مدد قسم و دال قد العت
سر در اندازم نه بخت از پیش	تا شیه سوداوش درم کشف
در عشقه باب صاحب بوی	طریق الدنیا و الا بانعت
من شدم عاشق برین خوش بخت	کاروان دارد طالع شغف
تا تو مولی و لوسو انقبکم	اگر لعلش نیست غفلت
کعبه خاق سینه بگشود است	کعبه را می زهرم و من مشکف
ان کرد بخت بن ملک خود نوک	سکس که خنجر است کاکوک
باس بخت ملک او ده لبیکم	این ملک که شد شک و شکوک
بخت نه جوونه چنگ نه جوونه	ازین جوونه در شک و شکوک
در شکست خنجر من هر دو نوک	هم چنین خنجر من شک و شکوک
بوده سنگین من در خون خنجر	بیک شد است و کوه گشت شکوک
ان شمشیر که خنجر من خنجر	چون کیم سبک بر شکست شکوک
چون برکت من خنجر او ام	با و بخت کان و دو کس کفار شکوک
کرد خنجر کان و کوزان زخم	شمال کند چو کوه خنجر شکوک
که دست باشی بون سنگین	هم در کوه از در نشان شکوک
بنام من کوشش بوند شک	این به کز شکاک این شکوک
خفا نیا که کیم از کاک است	خود صید کی کند شک شکوک

سکه صفی کنگد جوم و ناگلی می
 میزان حکمت و تراز دولت زخم
 تم شول بود کوی توان زخم زده
 دم لا ملک گد بنشیند بر سر
 زین شول فعلی و فوکت دم زخم
 بر تارک مبارک جور طاق برک

منم از آن کز طب عین باشم
 در و هم با هم نه صاف طوب
 یکدم دیم جان کرده ارم
 سبک و پستان ششش تویم
 در ششش تش جویش یکم
 ریت برون دم و کز نخیش
 آقا که خاک ره بو ششم
 نه جو هم کان کشم بر شوق
 بر هر جین آفتاب از خاک
 کو هواست گفت شیردان
 لی آن جمع هفت مروند
 من کفر که در وجود نه ارم
 یار صید سال شیش ازین بوم
 یون من از عهد مسیح تو بوم
 یون من امروز در میان نام
 من طاق فایم که خافت خم
 شرق و غرب افغانی کرد رنگ

لیکن از غم طرب کزین باشم
 زانکه باور و کش وین باشم
 من مقامه طم جنان باشم
 سر به بکره کچین باشم
 هم توایم که ششش من باشم
 که کز ششش چون کین باشم
 نه با و کز زین باشم
 بر کیشش که کین باشم
 من هم از خاک جرمه من باشم
 تا سکه استای نشین باشم
 من که با شکر کشتن باشم
 که درین ده که کشتن باشم
 یار صید سال شیش ازین بوم
 از جی صید چون عین باشم
 یون میای کفر وین باشم
 تا کله و در بر کشتن باشم
 مهدی معنی افغان باشم

دری

فری که مر است بر هم کوشم
 یکدست حرامم و بنواست مرا
 آن خواهم من و تو چه فو شمر مبارز
 که هم هم کشته دل زنده بر دلی
 زانای که بنای از ششش من شد
 از کینان ای زان که کشته کا سر
 منایت شدم شیت شدن کایه
 کوی که صفی کنگد سرم را
 لب جند و نمان زخم سر من کوشم
 دینما ریسر و ششش درم و حفا
 زان مقدر کان شاه سپهر کوشم
 زین مقام که درم کز کین بر ششش
 این کیشبه خلوت که بر کین ششش
 کز کین خدمت سلطان کین کوشم
 کوی که خاقانی نه بد کینان دل
 در کوره لان سوزان یی ششش

کز فاشش صرف و می ششش
 من دره نوازده بر ششش
 شاد و فو ششش تو من کوشم
 کین راز بدل مرده جرم کوشم
 از راه زان بر بدل جرم کوشم
 الازده جشم جرم کوشم
 آن شیت شیت ای هم کوشم
 کان بیخ جند سر من کوشم
 زهری که جند مرده کوشم
 که زانین طرد و کوشم
 کینا رعب ششش کوشم
 حکاک ششش روز مسک کوشم
 پر زین فو راطلبش کوشم
 یک لطف و زلفت مرده کوشم
 دل کو سر کشت است بر کوشم
 بر مرده و دران ششش کوشم

قانای رانگی من در ششش
 یوی دل بار یک ز کوشم
 در رنگ دیا بو الا جرم

بر کشت و ششش من ششش
 بهر دل در کین کوشم
 بو ا بر کین کوشم

هزار شد بهاری که من بایستم
 بجز بالیست چشمه فشان بودم
 چون بهر آتش بخت ادم
 کسوف بسته بنویسند فلان
 شفا قایم نام کم کم مرا
 از بستی خود که یاد دارم
 در سایه زین برید کرد
 از عجب نمراد است
 چون هم نفسی کنم فنا
 زان هم که نفسی بود
 رستم نه خانی تیشتم
 خاقانی دارد ام ایام
 بهر شکلی که یافتم از غم میجوستم
 از مال خشت خیزد که و ننگم
 جندین هزار ناله و شکست تاردا
 بجای صبر و غم دل را بیکلی
 هر چه بودی که بود برین شب
 که خیزد سوخته از غم عجب بار
 از غمت دل شاد و صبر جانم

چون از دست من بیدارم
 چون از دست من بیدارم

بجان شد خنک من بایستم
 که صبح و جنگی من بایستم
 بی هر جنگی من بایستم
 که شد نام و جنگی من بایستم
 بجز سایه خانه یاد دارم
 هم نیست عجب زده گام
 زان هیچ نفسی زدن عیام
 در این چشم بر گام
 که گام نفسی نکست و دم
 غان شوانم که دم بر ارم
 آریسته هر میکند دم
 بهر حال و برگه بستم از غم میجوستم
 بهر چه که کوشه عالم میجوستم
 بهر چه که بایدم و در میجوستم
 از شعلای آه و دادم میجوستم
 که زود صبر بر سر از غم میجوستم
 بهر چه که و بر هم شب میجوستم
 بهی میجوتم دل خاقانی از غمت
 و دوش از بخار صید بخور میجوتم
 هم است این خورشید و در میجوتم
 بر چه دل و در به تو نامن ای گم
 در ذوق را بلیب کان عشق
 کوی زبان صبر بگوید درین شب
 در این بهر من رستم بیدار
 که بخت نشسته در غلظت سنگینی
 نقش کار و آب نقد خاقان کند
 آن ناله که کاغذ میکند یاد
 گفتی که یاد تو خطی و هر یک
 اندک سار من شد و اندوه من شد
 که فوس دروای میادش و شکست خون
 جویشید من زیر یکی آفتاب میکند
 ز کم بستم که به به نامم
 که از یاد و بی کلمات عشق
 ساد و رفتی حیات عدل
 بیکانی از خون بیکند و بیک
 ساد و ستم دست جلی سال نکند
 بهی و کربان به نام میجوستم
 بر خاک خلیفان معظم میجوستم
 کان میجوتم از غم ایام میجوتم
 گوید صبر کن نه خان نامن ای گم
 بهر من ز صبر جنت ما و من گم
 کوی بکمن فروشن مهر من ای گم
 ایشان چه کرد که بگو نامن ای گم
 دل که از آب خنجر شکست ای گم
 در آب چشم زانوش سوخته ای گم
 اهرور یاد در کشتن فدا ای گم
 عاشق که جانم طلبد باین ای گم
 و ارمق که کرد از دم و عذر ای گم
 بانشکری چه کرد به شام ای گم
 غرق میان خون دل ز جانم ای گم
 ز غم رقابت بای خونم
 که بشنصت درون آیدم
 بهر یک زبان زبون آیدم
 در زانو قلم است کون آیدم
 که از غمت غلظت برون آیدم

که گفتم

کوه کز فاشان کوه قتل بسیدیم	جان نوربان و پیر کشته دیده دیدیم
چو شمشیر جو بک ساق کشته شدیم	لی چرخ زو لشکر آتش دیده دیدیم
دریم شمشیر جو بک ساق کشته شدیم	در ملک نیم روز پیش بسیدیم
از پشت چار لاشه فرو داده چو کل	رفت مرکبان ملک بر دیده دیدیم
گلگون ماه انجور اصل دیده بود	در بسته او صحرای کوهان کشیدیم
ای دل صلا می و خنده دیکس آید	کرده بلای آخر بسیدیم کشیدیم
ای ساقی الفیاض کرم پشته شدیم	زان می بد کنی جیبی خردیم
ای پیر بان شکله دنیا رکس با	چو لکه کز لای غولان ریدیم
هم هست زان که صبح قیامت بود	تا صورتی صحرای دیده دیدیم
ما و کی و دولت ما پیر کشته شدیم	نیز کز و خلاصت شیطان کشیدیم
از صبح و شام هم بر شامه بسیدیم	سلطان رخ و غلامی خردیم
در خاک کوی بسیدیم افکندیم	رستیده ام ز آب کشته شدیم
ازاد و بسته از در و درنه خاشاک	رست خورانه صبح رجا آیدیم
چون بار خنده که بکوشید دروز	کینه ز رجا با خاشاک خردیم
در کوه و بوش خاشاکه آیدیم	خاشاک قتل ملک دل کشته شدیم

آن زمان

چون کز فاشان کوه قتل بسیدیم	جان نوربان و پیر کشته دیده دیدیم
چو شمشیر جو بک ساق کشته شدیم	لی چرخ زو لشکر آتش دیده دیدیم
دریم شمشیر جو بک ساق کشته شدیم	در ملک نیم روز پیش بسیدیم
از پشت چار لاشه فرو داده چو کل	رفت مرکبان ملک بر دیده دیدیم
گلگون ماه انجور اصل دیده بود	در بسته او صحرای کوهان کشیدیم
ای دل صلا می و خنده دیکس آید	کرده بلای آخر بسیدیم کشیدیم
ای ساقی الفیاض کرم پشته شدیم	زان می بد کنی جیبی خردیم
ای پیر بان شکله دنیا رکس با	چو لکه کز لای غولان ریدیم
هم هست زان که صبح قیامت بود	تا صورتی صحرای دیده دیدیم
ما و کی و دولت ما پیر کشته شدیم	نیز کز و خلاصت شیطان کشیدیم
از صبح و شام هم بر شامه بسیدیم	سلطان رخ و غلامی خردیم
در خاک کوی بسیدیم افکندیم	رستیده ام ز آب کشته شدیم
ازاد و بسته از در و درنه خاشاک	رست خورانه صبح رجا آیدیم
چون بار خنده که بکوشید دروز	کینه ز رجا با خاشاک خردیم
در کوه و بوش خاشاکه آیدیم	خاشاک قتل ملک دل کشته شدیم

دیده هم زمان منت بگذارد	تو خج بپشتیان بویستم
خاقانی را ز کج است	یک کج بپشتیان بویستم
دیده در کباب و خاشاکم	بپشت کشم همان و هم خاشاکم
کعبه جان او و مید دل عراکت	جان و دل و زبان و دستانم کشم
چون مرا در راه بپشت این فو	من طوافت شکو کاماش کشم
ماه من کاشتر سوار امید براه	دیده ستاینده عاشق کشم
ناله و کوبای بر بالاس خند	اوسه که جویایم بپشت کشم
تقد را چون بانی بر کوفان بده	نامم چو مشغری قاشق کشم
کره ما زار شسته میان سازش	کره زار خمار خاشاک کشم
کردم سوزد سموم با دیه	بپشت من کباب و خاشاکم
کترین خندوی او خافانیت	کره زار و نامم شفا کشم
دل بودای جهان در بپشتدم	بپشت پرستی را میان در بپشتدم
دل تبار دادم و شاه و وزیر	سک بشام بپشتان در بپشتدم
چینه نمنا می خاشاکم	در خفا جان جهان در بپشتدم
کوشنیا دم تا واز صبح	وز دم صبح جان در بپشتدم
باز لب خاشاک را نمانده ام	باز زار از جان در بپشتدم
کردن امید خود را نمانده وار	بپشت جرمها از کان در بپشتدم
لا شمر از بویست خوشتر بود	
مهر و رنگیست از آن در بپشتدم	

بصفت عاشق مال تویم	بپشت من خاشاکم
خام بندر سوخته بکایان	در بویست بپشت وصال تویم
به حبس کر و وصل محروم	ما کجا محروم وصال تویم
خود عشق تشنه و سیرابم	کار و خفاقت و خالی تویم
رو من شکست و تابیدم	کره زار و شکست و تابیدم
جای تو در دل شکست	کره زار و شکست و تابیدم
از پی خستنت به دیدم	کره زار و شکست و تابیدم
بسلامت در سرخچم	ز آنکه بر پشته بلال تویم
عین سولی بپشت تو گزافم	کعبه جان و در دست تویم
گفت خاقانی از جرمها	کره زار و شکست و تابیدم
تول شفت جان شیرین آورم	به به زلفت دل و دین آورم
شیر آب تلخ شیرین در بپشتدم	بپشتش صفا جان شیرین آورم
پیش من بپشت من بپشتدم	روی خون تو و بر جبین آورم
بپشت بالای تو هم با تو	کوهر از جگر جهان بپشت آورم
و در بین بار من در عشق تو	رو به دنیا بپشت آورم
چون بپشت من بپشتدم	کعبه جان را بپشت آورم
بپشت رو تا کنین چه بپشت روی تو	بر سر زنجیر تو بپشت آورم
خاشاکان دل و دانه این کره زار	من بپشت جان دادن این آورم
خام و داری که خاقانی بپشت	
از در نا بپشت این آورم	

در عشق زینج و سیر نیکویشم
در دست تو چون برست تویشم
بر و از دستم او فغان و جزا
یک بوس زبانت آرد و دارم
این آرد و بخش جان و فشان
کن که در دلم ز جان بندیشم
خافانی وار بر سر کویت
در کوی تو از خطر نیکویشم
بر شمش در تو کف نیکویشم
کز آتش نیز بر نیکویشم
جان تو که بیشتر نیکویشم
تا آردوی در کشید نیکویشم
دل گفت که خواست اگر نیکویشم
سر بنهم و بچم در نیکویشم

دل را بچم تو باز بستم
تن کرکشتی هم کویت
از دل به دست رسول گفتم
و بچم رشت که قبله شما
خوین تنق از بی حیات
بر روی خیال رفو و رشت
مرغی که گوید و هوایت
جوری که ز غم تو بچم
خافانی وار لاشه عمر
جان را که نیاز بستم
بر شمش گلشن نیاز بستم
وز دید و زبان را بستم
زان سو که تو می نیاز بستم
در چشم خیال باز بستم
خوب شب ویرا بستم
بر گوشه دام باز بستم
بر عالم کیستنه ساینم
بر افروز قاص باز بستم

ای حجت دل من از تو خسته ام
تا با دل و جان من تو خسته ای
بر کسی که من از شب تو خسته ام
در دلی که من از غم تو خسته ام
و ای راست جان ز تو خسته ام
من از دل و جان تو خسته ام
در دلی که من از غم تو خسته ام

دو کوه چنان

بر کوه باز ای کعبه
من شایخ و ف و مر سیه
دوای دل جان فخر عشقت
ای سر و سببی که در فراقست
چهارده اشارت در حق
بالشکر بچم تو یک سال
بآتش و آب دیده و دل
بر ره کف بلاست و صلت
عشق تو بجان خویشم
تا بهشتی که من خسته ام
تا کی جو شکست خوردم
در شمش او فغان و جزا
چون زینت نال زار و زدم
رخساره جو کعبه ای که دم
را امید وصال در بندم
کرده در تو جو یا و کسوم
در ره کف بلاست و صلت
تا بهشتی که من خسته ام

تا دل به دست مرده جان باز دایم
تا در طهارت مرده جان در کشیدایم
تا عشق که دل باده و فغان نیکویشم
تا آتشین ناز تو از دست کی دایم
تا هم قدم شدیم یک سبب نیکویشم
تا کس را جدم است هر جا که عشق تویم
تا هر جا ده قدم ناکام تویم
تا در طهارت مرده جان باز دایم
تا در طهارت مرده جان در کشیدایم
تا عشق که دل باده و فغان نیکویشم
تا آتشین ناز تو از دست کی دایم
تا هم قدم شدیم یک سبب نیکویشم
تا کس را جدم است هر جا که عشق تویم
تا هر جا ده قدم ناکام تویم

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم
بر لب عقل بستی منم
هر چه فیزی از تو لایق بسترند
و ز کس در دیده کانی میکنم
از دهر بهر بستی منم
از هر جزیت جانی میکنم

تا دلم کوی نشان پیر جگر	صد غمگ از هر نشان میگویم
تا سنان اندازد شد غمگانه	هر دم از سینه نشان میگویم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	قدر شادی هر زمان میگویم
تا سنان اندازد شد غمگانه	مهری از هر کسبش میگویم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	مهر مهر مهر میگویم
تا سنان اندازد شد غمگانه	بیا که بر کشت از ما رینه بشیم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	من جویم نه میگویم نه میگویم
تا سنان اندازد شد غمگانه	او را بگو ای غم خوار چه بشیم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	زین جا که جویم از دلباشیم
تا سنان اندازد شد غمگانه	اندیشم از ازادش از دلباشیم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	تشریف هر دستان هر دلباشیم
تا سنان اندازد شد غمگانه	همیشه شادی دلم با دلباشیم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	از کسب هر دم من در دلباشیم
تا سنان اندازد شد غمگانه	بر رخ سر اندازم و ز کار دلباشیم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	از دلم کوی نشان پیر جگر
تا سنان اندازد شد غمگانه	کو را هر وقت غمگانه میگویم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	کار زمانه هر کسب و با میگویم
تا سنان اندازد شد غمگانه	بهرون ازین دو عالم غمگانه میگویم
تا دلم کوی نشان پیر جگر	کانه یکا کلی جو شادی میگویم

از دلم کوی

از دلم کوی نشان پیر جگر	کس را کجا عید و غم میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	کسب سینه سینه میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	کندشت کینه که جانی میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	چشم بچشم سال کی میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	سازد و تدریس دوا میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	خوشتر زلاله نوا میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	خوش بوار تر ز غمگانه میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	هر سینه شکست روزم
از دلم کوی نشان پیر جگر	از دلم کوی نشان پیر جگر
از سنان اندازد شد غمگانه	شماره شب من و جگر
از دلم کوی نشان پیر جگر	کاشی بکشم به سرش
از سنان اندازد شد غمگانه	کس اهل خانه بس بر آید
از دلم کوی نشان پیر جگر	تا قاتی دل شکسته ام با شما
از سنان اندازد شد غمگانه	در سینه شش زبان شکستم
از دلم کوی نشان پیر جگر	دل آتش غصه در میان شکستم
از سنان اندازد شد غمگانه	روم ز سر شکست چون شمع شکستم
از دلم کوی نشان پیر جگر	از ناله و آن کران شکستم
از سنان اندازد شد غمگانه	از هر یک زدم در جگر شکستم
از دلم کوی نشان پیر جگر	چون ناله و گیسبان شکستم
از سنان اندازد شد غمگانه	کس را کجا عید و غم میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	کسب سینه سینه میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	کندشت کینه که جانی میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	چشم بچشم سال کی میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	سازد و تدریس دوا میگویم
از دلم کوی نشان پیر جگر	خوشتر زلاله نوا میگویم
از سنان اندازد شد غمگانه	خوش بوار تر ز غمگانه میگویم

با صفت سواربان صفت
هر تار که کلین طبع داشت
و دم که زبان رسک کرد
ترسم که بر دم آتشگاه را
آب رخم آتش جگر د
من بودم و یک کله کوفتار
هر روز طبع طبعش آرزو بود
هر روز سوزنا زبانه
صدیق در از برکت دم
خاقانی دل شکستم و یک

بر خوان بیج من شکستم
در چشم تک نشان شکستم
و شان جانش از آن شکستم
آن دغان که نشان شکستم
من بل جگر زبان شکستم
هر در خلق زبان شکستم
حالیش با نشان شکستم
بر طبع طبعش از آن شکستم
و او از دهفت خوان شکستم
دل بر نهال من جان شکستم

یارب از عشق چه سرمه دانی
گر میدان رود آن شب که در دانی
نگذارم که جهانی بگاش کرد
بیا بر در صفت نه آن ماه
صورت من هر چه صفت من
زخم بیج دی نام بگو بگو
نیم جان دارم و جان سایه ببارد
از طبعی که شکست نهان کشید
گرما بر سی و بیست و نه آوازده
آن دغا خانی باشد که بود هر چه

دست گیرم تا دست بر نشانی
بو که بشمارم برک شادی کنم
شوم از خون جگر برده به شستن
کین نما من از زبانت جانم
لازم کس من ز من نشود دانه
چون بگوید مرا باید گفتن که من
من بجان می زید و سایه ببارد
سایه شد که در از روی خویش زخم
گرما بر سی و بیست و نه آوازده
آن دغا خانی باشد که بود هر چه

ز یک با منی دوست خون زوایم
نیک عالمی غافل از کسیرم
مرد است شایع بود و کردن
بر من و از کشتن آتش زبانی
بیکدوست که سر جگر را نشانی
به دست من زوایم از آن جان
ز یک کشتن زبانی که زوایم

از یک با منی دوست خون زوایم
نیک عالمی غافل از کسیرم
مرد است شایع بود و کردن
بر من و از کشتن آتش زبانی
بیکدوست که سر جگر را نشانی
به دست من زوایم از آن جان
ز یک کشتن زبانی که زوایم

تا چه بستم ریه با ششم
بسیار که در شکستم
بسیار که در شکستم
چند از شکستم
سند از شکستم
تا کی بود ترا از زبانی
بسیار که در شکستم
چون شکستم
کوچک که زخم جوش و جوش
در جوش و جوش از زبانی
تا که دل بکارم از شکستم
کوچک که در شکستم

چون سینه خود شکستم
بسیار که در شکستم
بسیار که در شکستم
چند از شکستم
سند از شکستم
تا کی بود ترا از زبانی
بسیار که در شکستم
چون شکستم
کوچک که زخم جوش و جوش
در جوش و جوش از زبانی
تا که دل بکارم از شکستم
کوچک که در شکستم

در راه بلا عقب کشیدم
کوچک که در شکستم

دارم بجز آنکه بجز بدارم
بر طاعت و در و ان نه بای
بر لاشه غلبه بدارم
این دار خلافت بدارم
وین بودم که بای دل را
خود را ندوگون بدارم
حمت زده بودم بدارم
بارش قدر غمت ان بدارم
از دیگران بدارم
مگر به بدارم

و در این بیت چاره چسبیدم
از شمشیر بزرگ بر پس بماند روزم
زهره دانستم که بر آنان خوشتر
بسیار بود که بر آنان خوشتر

باز عازم میشاید و منی شمع است	هر سه نوبتی زان بسوی مشت نازم
نارای انگر عشق تو روی بر نام	نه جای انگر ز جوی تو بگذرد انجم
بجست و جویتو جان برسان غم	نگرد و وصل تو و ایام و منی یا بجم
برای جوی وصال تو سب با دم	برای باس خیال تو دشمن خوا بجم
ز کج از تو فغان بیکم در غلام	زنم و بسینه چو انگه مستمخرانم
اگر بجان کنم حکم سبلی تا بجم	کن چنانکه جانی تو بر سینه بجم
بجا توام پیوست با تو که زنده بجا	کعبه است چون دل حاقی بیستیم
تا من بی آن لعل مرا کفنده غمی دارم	چون شمع می گریه و کفنده غمی دارم
که تو هم و صاف را لبسته غمی توام	که با سر خیال را غلب زنده غمی دارم
سلطان جاست و من پسر با توام	تن خاک می سازم جان نه غمی دارم
تا کرد مرا لبسته با دم و چو تو دارم	چون بسته دل از سرست کفنده غمی دارم
جان کفنه او کردم چو نیست شری	زین روی سر ز غفلت کفنده غمی دارم
از مصیبت عشق او حال دل حاق	که خود بملاک آید فرخنده غمی دارم
بخت در تمام و مایه روزگارم	روز مایه در حجابم و از تکب دارم
بر دوستان علم و بر اهل بیت	بر آسمان و باطن و بر روزگارم
از جهان منم که خطیستم مرا	با میان بدید نیست چو بجانم دارم
چیزم از سبب هر چه بران که نیست	مردم از زمانه هر چه درم و تو دارم
روزم هم فرو شده و باقی عمرم	عالم هم بر آید و با بیک کارم

کلی

کرم ناله جو بکنم و راز چون دارم	کرا اهل بی نصیبم و از ما دارم
بر بوق می که با هم یکبار یک	عمرم در رز و شد و در انظارم
امروز مردی کن و کجا میباشند	ای که کجا بود که بسپهرم دارم
با مردم احکامه است در جهان	کشتی که عباد و مکر و منارم دارم
کوین که خال حاقی از خاک	امسال به بنیاد که در مدی دارم
بدان حربه و شمشیر احمد درین زمان	سلطان منم بر اهل حق که کلام دارم
دافع عاقبت به سبب دارم	دلم گم گشت و به بویست دارم
ناله که روز و شبی به پیسم	بیکم که گشتاد و سبب دارم
بزم خون باز و از کج چشم	که با چشم زده باز و غمی دارم
فک من بر دم خوا به شکستن	که آب عاقبت جوی دارم
بسامه مجلسی که سایه و خوش	عاجی مجلسی شویست دارم
چو بوم بر بر مرغان عالم	که آن سبب هر جا که می دارم
بر سوی چرا و خواست کربت	که با چشمم دوست دارم
نه حاقی مست و من نه اویم	که تب در جوت او بیت دارم
که از صوای هر خوان بی نصیبم	نه سکبان هر ابرویست دارم
درین عالم که آب روی مرده	و در آن عالم شدن دوست دارم
من آن کز من مغرور پیشی قنات	که بگری دارم و شویست دارم
در هر سبب به غنم	در هر کار که نازم غنم
چو خوش آید مرا که پیش درت	بر سبب رنگ دایست غنم

کلی

در
تو شدگان تو دل دارم
دارم سر زنده گان دارم
چون زنده بودم و تو غم
چون زنده بودم و تو غم

پیش زخم تو گفتمین مشال
 در کف حق بارست غلط
 تو مرا سبکشی بخون غلط
 بر من چون و باه می بر شیب
 بر سبب خط تو چنگ
 از این جده رخ تو فنا نک
 بر سبب زلف تو چو سبک
 تو گشتان زلف و من چو کربار
 پیش زلف تو چو کبک خنجر
 بر لب از نیازست غلط
 در کف حق بارست غلط
 من در آن خون نیازست غلط
 من چو نیاب بارست غلط
 ایوان طرزست غلط
 عابدان در فاضل غلط
 با تو خوش و گدازست غلط
 اسباب و لوازمست غلط
 زهر خال بارست غلط

امروزه و بهشت که روی تو دیدم
 و از منی و جدم منی من در عید
 چون بو تو دیدم من منی من
 تن فرقه تو زخم دلی شیدا
 سبک جان زده تو زخم دلی شیدا
 با در خلق تو چنان کی بلیت
 بر هیچ در صومعه بر کد شستم
 بای طالع است شد از زنت دود
 خاکی اگر چه گفت از شرم
 و آن ماه و بهشت از تو ایرو تو دیدم
 زان رو تو دیدم که بر تو تو دیدم
 در آینه تیغ چو ک تو ندیدم
 در آینه و فاطمه بو تو تو دیدم
 روزی نظری از سبک کو تو تو دیدم
 در آن زخم تو دیدم که ز تو تو تو دیدم
 کایا جو خدی در کس تو تو تو دیدم
 هر سو که شد راه بسو تو تو تو دیدم
 بیستی با او چه کد تو تو تو دیدم
 رخی بگین ز تو سبب من تو تو تو دیدم

ای کوی

بر کی دید در زینت با تو دن مرده
 کوی جبهه زری که شایین نیست
 ای ساقی و از کوی می برم
 طعنه زنی مرا که هم جان می خوری
 هر دشمنی که زهر دید و سبک کایم
 کف که از کس از کس از کس تو
 رنج من زبانت بهشت نام چون تو
 بردست تو جوهر تو زدم بهشت
 سار رنج زدی و غل غل
 من خاک بام زبانت بهشت
 کا خور و آن شود زدم سر و شک
 بروی کان که بر دل خاک کای رفته

نیم شب گشتان در کوی جانان
 سبک ای و جان زبانت بهشت
 چون سبک ای و جان زبانت بهشت
 آتش خضار او دیدم سبک او شدم
 سوزن زخم از زخمی زخمی
 جاده سادگی شیب و جرمه باری
 از صومعه شمس تو دیدم که در فضا
 شاکرین من سر ز غل غل کایان تو تو تو

ز بافت بجز بوی و رنگی نیستم	خوابی بوی را خودی نیستم
ز آن هم عشق تو آید طافش	که خود به شهاب بیستکی نیستم
چه در یاست عشق که چه حد دارد	صدف جویم الا فتنی نیستم
نم عشق در بند پستم هم آخر	بمست یک آزاد رنگی نیستم

جانا کسب هر تو گشتن توانم	وز راه بوی تو گشتن توانم
در جان من اندیشه توانی افکند	که ز راه و سد طوفان گشتن توانم
مدرنگ بر آیم چه چه سود که در تو	مردی که بنود است سرش توانم
تا بود ام برق خده مهر تو بودم	تا با شمع ازین فاد گشتن توانم
چون نام نویسم بنوازد دل تو خفته	جان تو که از ضعف پوشش توانم
حالی فانی دل اگر شمع ببرد	حقا که بعد نام تو گشتن توانم

کر به دست گزشتا تو کسبم	از پیرم کویتو باقی کسبم
ز تم سنان ترا مر شوم از دل	تا تو با سینه گزشتا تو کسبم
خضم شیع تو بی ز تو کسبم	کز تو بی نا حق گزشتا تو کسبم
ساخته ام مالا می عشق تو کسبم	که عرضش عافیت دهی نه کسبم
ز غم عشق زبست از تن من ببرد	تا که ما فانی است ماری ز کسبم

و کسبم از پیرم کسبم	زاده از کان کسبم
مرد و ما کسبم از پیرم کسبم	مرد و ما کسبم از پیرم کسبم

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

ز آن تویش درخت من است	خج پشمی دشتی کرم
هر ج پشمی کسبم	که شمع کرم به تیغ مستم
بدر روز پیرم کسبم	ز زخم زاده مروی هم
نه پیرم بزرگواران	نه سخت و نه بر باد از عالم
عکس حق تا در بنوت بست	بست کرد و دل در فطرت هم
ز نه کسبم پیرم کسبم	زاده مروی ز فطرت باز هم
بشکار را جو ریزه پشم	آفتاب کرم در اوج پشم
آفتاب کرم کجا است بست	بست کسبم از پشم
سید کجا در دانه کسبم	کسبم از پشم
کوهر تیغ کسبم	کسبم از پشم
ساجد خاک پای او کسبم	تشنه آب است از پشم
کرمش به پشم کسبم	تجربش به پشم کسبم
سریخ ز ما نه با کسبم	است و نه از آن کسبم

خج پشمی دشتی کرم	ز آن تویش درخت من است
که شمع کرم به تیغ مستم	هر ج پشمی کسبم
ز زخم زاده مروی هم	بدر روز پیرم کسبم
نه سخت و نه بر باد از عالم	نه پیرم بزرگواران
بست کرد و دل در فطرت هم	عکس حق تا در بنوت بست
زاده مروی ز فطرت باز هم	ز نه کسبم پیرم کسبم
آفتاب کرم در اوج پشم	بشکار را جو ریزه پشم
بست کسبم از پشم	آفتاب کرم کجا است بست
کسبم از پشم	سید کجا در دانه کسبم
کسبم از پشم	کوهر تیغ کسبم
کسبم از پشم	ساجد خاک پای او کسبم
کسبم از پشم	کرمش به پشم کسبم
کسبم از پشم	سریخ ز ما نه با کسبم

در علمت آسمان بسته ز تو کسبم	خج پشمی دشتی کرم
آفتاب کرم در اوج پشم	بست کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم
کسبم از پشم	کسبم از پشم

در این کتاب که در این کتاب است

لب زخمه زده خورده و من چاه
 جو صفای نه توانم ریزه خند من
 شکسته باده بوسه زده و من
 تا جرم چاه قاتل نیست و من
 بش حیات و بستان زخم و من
 کو سرخ تا به با زخم زده و من
 و جو کوزه و من چاه زده و من
 جان بران من زده و من
 چشمم کرم گریست و من
 آه برآه از جهان گشت و من
 دل با عشق جان تازه کردان
 بگوش زاول جان دار و من
 طراش جان بسته و من
 درانی کشی از من و من
 بر هر دیت درانی زده و من
 فرج هر دو عالم بر و من
 بکشتن بکشتن ترک و من
 دل از دق گوش زکان و من
 نعلات این جهان و من
 جلاله و من و من

علم و من

لب زخمه زده خورده و من چاه
 جو صفای نه توانم ریزه خند من
 شکسته باده بوسه زده و من
 تا جرم چاه قاتل نیست و من
 بش حیات و بستان زخم و من
 کو سرخ تا به با زخم زده و من
 و جو کوزه و من چاه زده و من
 جان بران من زده و من
 چشمم کرم گریست و من
 آه برآه از جهان گشت و من
 دل با عشق جان تازه کردان
 بگوش زاول جان دار و من
 طراش جان بسته و من
 درانی کشی از من و من
 بر هر دیت درانی زده و من
 فرج هر دو عالم بر و من
 بکشتن بکشتن ترک و من
 دل از دق گوش زکان و من
 نعلات این جهان و من
 جلاله و من و من

لب زخمه زده خورده و من چاه
 جو صفای نه توانم ریزه خند من
 شکسته باده بوسه زده و من
 تا جرم چاه قاتل نیست و من
 بش حیات و بستان زخم و من
 کو سرخ تا به با زخم زده و من
 و جو کوزه و من چاه زده و من
 جان بران من زده و من
 چشمم کرم گریست و من
 آه برآه از جهان گشت و من
 دل با عشق جان تازه کردان
 بگوش زاول جان دار و من
 طراش جان بسته و من
 درانی کشی از من و من
 بر هر دیت درانی زده و من
 فرج هر دو عالم بر و من
 بکشتن بکشتن ترک و من
 دل از دق گوش زکان و من
 نعلات این جهان و من
 جلاله و من و من

لب زخمه زده خورده و من چاه
 جو صفای نه توانم ریزه خند من
 شکسته باده بوسه زده و من
 تا جرم چاه قاتل نیست و من
 بش حیات و بستان زخم و من
 کو سرخ تا به با زخم زده و من
 و جو کوزه و من چاه زده و من
 جان بران من زده و من
 چشمم کرم گریست و من
 آه برآه از جهان گشت و من
 دل با عشق جان تازه کردان
 بگوش زاول جان دار و من
 طراش جان بسته و من
 درانی کشی از من و من
 بر هر دیت درانی زده و من
 فرج هر دو عالم بر و من
 بکشتن بکشتن ترک و من
 دل از دق گوش زکان و من
 نعلات این جهان و من
 جلاله و من و من

کسی که جو حاقی شش برین دم نهادی تو جو حاقی جای که کلام

ای اصل توره و در برین	ولی دلف تو سایه در برین
چشم تو زخم زهر خسته	خون که هزار جان شیرین
سینه سی درد مندر برین	در سایه زلفت که درین
از چشم بد اینی که درو	دندان و لبه لعلی درین
بسته تری سوز جاک	مهری که نه از صفاست درین
خاقانی دانه خون درون	نیکست - او از آن خود درین
هر که بر قوی نشاند	لعلی که ای کار برین

تجربه زلفت خفته است درین
چو از لب و لعلی درین

دل زلفت برین توان نهادن	قدیم از خود خون توان نهادن
بر لب هر زری چو آفتاب	روزی که لب لکون توان نهادن
ترا هر دم صده ساله زلفت	تجربه زلف ز خون توان نهادن
بکشف هر میکش با زلفت	که بر هر حسرون توان نهادن
بنام مست چون توان کرد باقی	که زلفت بر هر حسرون توان نهادن
درین تمل ز صدف جان سپید	که بر زلف خون توان نهادن
ترا نیست آن جهان کمال تو	سراسر و کونون توان نهادن
بعد غریبان جان کس نیست	همی را چندی خون توان نهادن
ولی که چشمت بر کینه می کند	که کلامش دوان توان نهادن

مرست خاقانی برین را نیست
کراخی بی برون توان نهادن

از غنی

از غنی دوست این که بر روی من گفتم هر که

از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که
از غنی دوست این که بر روی من	گفتم هر که

تو سواد ای تو خالی کردی زلف	تو نشستم کجایم زلفش بی شستن
خار زلف تو منم خود زلف خنجم	تو می کشی شود منم تو که در خود
باقی ای کجایم تو منم زلفش بی شستن	مردم کشی تو کشی زلفش بی شستن
ای طریقی نیست تو منم زلفش بی شستن	راهنم سواد تو منم زلفش بی شستن
منم که چون کن زلف تو منم زلفش بی شستن	یون تو منم دیدم با کام چون تو منم
چرخ ماه دلت زلف تو منم زلفش بی شستن	چرخ دلت زلف تو منم زلفش بی شستن
تا که بران شود که تو منم زلفش بی شستن	یا که بران کنی زلف تو منم زلفش بی شستن
ساده شده دل جان با منم زلفش بی شستن	لعلش و از دانه زلف تو منم زلفش بی شستن
زلف تو منم زلف تو منم زلفش بی شستن	بسیار مانم زلف تو منم زلفش بی شستن
و منم زلف تو منم زلفش بی شستن	تا بعد زلف تو منم زلفش بی شستن

برون در جهان کجایم زلفش بی شستن
و رای فرد می شود ای طلب کن

قمار کشی بدویتی و شستن
 جهان و شستن استی برافشان
 همه در چشم تو شد بستی یون
 بود که بدی در صفت مرد کاسی
 خدا یان زیری بسی داده ای بجا
 مر این پنج دروازه چار حد را
 موشاه و سلطان کریمه کرده ای
 کلید همه در کلبه لایقین نه
 بپیران نه و نوش درویشی
 بیخ و ل در میل دره خوبست
 ز رخسار خود شکلی را بیدان
 عشق را که تلخ سازه بر سر عشاق
 علی از عشق آن بر سبک سر پذیر
 یکوان خلد بالای ست نظاره
 تن به بافته تا چون او کنی آویخته
 کو وای را به صفت نیز از پخته
 آفران خورشید جوان مرز و بخته
 شاید از سر نامه و حل تو نام و بخته
 آمده شد و از فراق تو جانین

شادی

شادی و غمی ز دل من بیدار
 بر مرده شد جوانی و یکدشت باز
 بر جان جان طاعت نیست و شوق
 بی روی تو شده است همه غم من
 چون ترموی کرد و جان با بخت باز
 در یکس من آن در صفت بخت
 خورشید که ماه در حقان دره
 آن عقل که بر نه نام با کشتی
 غم موشی حل او بدی بختی
 تا بهر نظاره زو جیب زنده
 روزی که حساب کشی کن بخت
 غم که با چشم به است خرم
 در در راهم مزاج هر سحره ان
 خورشیدش روز که از کم دان
 دشمنان را چه چاره هر مرد
 عافیت بهتر از سبیل دان
 بهتر از چاره با بخت هر مرد
 عافیت به بخت و عافیت
 بیخ و بخت زن و عافیت

سینه خفا کی بزم تازنه بوسل دم
دعوی عشق و وصل تم نامکون

دعوی عشق و وصل هم زیاده

آفرین خون کرده این دلم کاهد با غم
دل خاک کن خوشتر از شد با نوک پند
نه جور او خوار شد دلم از دست بیرون
کردم حسابش چه بود در دست کاکرم
مرغ کنش شب خفاں غافل

هم نهایی میفرستاد اندو و در او قول
سیرای کز او آواره شده ناکش میشت از
از کار او خون شده طم چون کار کرد او
جو جو شد از غم بنویس از روی کندم که
هر که که نیست ای عیبت نیست بر موند

نوجوانی که از فاجعه غرق شدن بکای
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی
جو جهانی بجا صیبت تو وصل غدا
میت آن می گوید که ترا جان فدا
تن اگر جان زبان که از تو جدا

علم اسد که جعفر بن یحیی شیبیه را بخواهی تو
 بگو که تو بروی من جد علم برای تو
 ز سر لاف تا حقیقت دل من جدا کنی
 همچنان این نه که کرم کرم سر به دیو دانی
 دل خاکی از آن که کرم کرم کرم کرم دانی

ای شاهک و جانا طرف لایق
 تا نهادی حسن را در لایق
 خلق خلقی را بطریق شوق در نه
 ای بختان را بطنی پوست خلیج
 کبر و سر در گریبان خود انگیز
 از بی آن که نشیمن خود را در محراب
 ز لب دندان کشی تا در کمال

مطالع نجف شید نیز زلف جان فدا شو
مست دار لعل فدا در هر که شو
زبان مشکان شبنم شو بوی جان شو
کیست کوی چون دل کیست غم زده شو
بای مردم هوا و مست دانه شو
ز خون آبجاست اش حرار شو
مرک خانی بود مرغان لب خراشو

جان خاقانی و ذی روی جان مستی
کرم به خشم دست جانایار جان فشانو

کرب و غم است جانا یار جان فشانو

و عشق و استقامت بر تو پیغمبر جو
مگر خدمت منم بر تو پیغمبر جو
بر طاهره وصال تو یافت دست خمر
هر قطره زربای سگت میان تو
خجسته آن تو بجز منم تو خاسته ندونم
سوزن چاکه که ای جان مرا و من
خاکه ای از کعبه بر من سگت پیغمبر

بادیکه جهان بر تو بنیسم جو
 جو خوشه است جانم بر تو بنیسم جو
 بنگست زرد و جامه بر تو بنیسم جو
 حدیجان عشقش کم بر تو بنیسم جو
 موقوف به تنم بر تو بنیسم جو
 سازم بنگه بر تو بنیسم جو
 منم که گاه بر تو بنیسم جو

که چو جان را نقش بر آینه شد
 برود زدم زدی اشک بر
 که چو آن فغان و غم و حسرت
 ازین دو عالم بدندان هر دو تو
 که چو جسم هر گنده راغت تو
 خون خوری ز کجای که گشت
 گشت بر بنوشش نادان کی
 رحمت غلام مست غافل و تیر

رحم کن در خون جان ای جانفش
 بر لای کز منب نباش
 آنکس که ناخواسته بی فرمان
 جان داد هم جای ذکر همان
 چون کند گوشه مرغ رخ جان
 چون نمود ترکی من نازان
 این عدد آنکس را ندان
 جز خاتم حرم و ایران
 مشو

سپید و زرد و بنفشه و میخ از قو
روز غم بودی که چون رفتی

چشمه و بر کوهرم جو تیغ از نو
ماصل نیست بر دروغ از نو

مجاناً

رخست قند دل بر سپر عشاق
عشق که لب نهی از دل معشوق ساز

عشت عشقان عشق بر سپر عشاق
باقی که در سر کنی بر سپر عشاق نه

خیال را تو هم بکوب روی تو
بر روی کاشم زاده روی تو
خیال تو هر شب کوی من اید
گر چه خست در راههای کوی تو
درخ گشای روی چون خیال
که فرم ز خیال تو ز روی تو
پرو ز تو شد و فرغ و محشر
که هیچ رنگ دراز تو که گرد
هر کوی کس نشاند در دل تو
یکجاست سخن من و سخن جوی تو
دل من از روی وصل میکند کجاست
که روی دل هست و از روی تو

[illegible]

سر بستم و دستم بستم	آن آتش چون کباب
در حلقه بام آستان کوه	آن دختر آفتاب در ده
با قوت جگر حقه عشق نه	خوشه بد بوغاب در ده
آن خورشید و شمع زهرم	چون شمع در کباب در ده
تا آتش فروزان نسوزد	آن طلیح روان آفتاب در ده
تا جگر و کمر کون که خاک	آن اصل سیراب در ده
مندیش کمر آفتاب زفت	اولاده که آفتاب در ده
کس در نیست ز آفتاب	با کس در ده آفتاب در ده
نصف نمک و نصف نبات	مشکین ز آفتاب در ده
خاکانی که بگوید یکدم	نیش در ده و شمشیر در ده

در صبح آن شمع در کجای کوه	دانه در خان روحانی کوه
یک دوام در آن خورشید	یک دو فصل در آن کوه
در نیمه چون شمع در ده	از بر روی سینه کوه
قطر را در نیمه	چشم در آن کوه
خورشید در ده در ده	خدا در ده در ده
در ده در ده در ده	خورشید در ده در ده
در ده در ده در ده	خورشید در ده در ده
در ده در ده در ده	خورشید در ده در ده
در ده در ده در ده	خورشید در ده در ده
در ده در ده در ده	خورشید در ده در ده

میں نے

بر سبک خود از آب خیاوین	زین چه رفعت بی آب عکاسه
آن که میزند در چه زمین غازی	بر روی وصل که در سوزش
که صبر غشاند از سر زنده مرصع	ز خانه نکوی کین لم صبر نشان
این داغ که بعدی در افشار مرصع	از او مایه غری در افشار روزی
این مدد نادر در اختیار مرصع	دیدم سلطان خود معنی آه خستیدم
این قطعه شکیان در افشار مرصع	کوی هیچ حدی یک پست نشاندیدم
چون ببار صفت کین می شود مرصع	تا خایا که کوی جوهر است پست

چان می کشد جهان نماده	ای که بهیاست چان نماده
خلق را در برهگان نماده	شهر را بر زمین نماده
ازین به تقسیم کون نماده	بر غمت لب تو جان نماده
یا هیچ مسر پرگان نماده	ز کان کین غمت نماده
شب بوش در برهگان نماده	از کوی سواد چون بر نماده
عشق تو دل بران نماده	تو عاشق صید و نیل نماده
کان بای بر آسب نماده	من پیشش تو درین نماده
چون غل می کش جان نماده	ز سبب از من سران نماده
غل می کش از جهان نماده	خاکان را در آتش عشق نماده

و من و عید کشه بر بود	و من زین طلب بر بود
صداد و تقسیم نمود	از مقصد و غنیمت نمود
و پستار بر از سران بر بود	و از سر زلفت از سر خوش نمود

[illegible]

در دانه عقد است بر لب	نورین صدف از دانه کمرش
نور سوده بای غنیم دلم	من آتش غم بر دست سوده
از سوزش آه این در شب	دادم تو دوش من سوده
در ناله زور تو تا روز	من ناله خوشتر شسته
ای طعن زده به یکسره	در کمالش جان من سوده
خافای بسیر و کیران	چو غنچه کمر از کمر سوده

در تو صبح بین باله باد	در شب و یکسره بر باله افت
روز شب کرده با شکر کی حال	شب سحر کن بر لبی با باد
از بی آن ناله غم که بشد	چون سوز آه و غنچه باد
بعد نشان بر جان ساد کوشین	نیکو کن ز کمر آن جاده باد
شسته بس بر زلف من شاد	کتاب ای شکر و دوش تو باد
چون جان رسد خورک بهانه	چون می نیست لب بر نماد
من کرد ای صاف و در کمر تو	ز دلم خاف لب خف باد

است دور تو حال دلم شکسته	که شکسته از نام شکسته
عشق تو من جاده وقت که کمر	باده لب و دوش شکسته
صبح بعد مرا تا خنجر	برده و در کمر نام شکسته
که هر دم غم شکسته از وقت	ای صدف زده شد نام شکسته
از تو وفا چون طلب کمر کرد	بست غم دلم نام شکسته
زیر شکسته چو جگر من	بست بوی زده نام شکسته

نایب

کوی چشم سبزی شکسته را	آب زده شکسته دانه شکسته
ای دل خافای ازین من جگر	رو که شاه با دل من شکسته

تا طعن می زلف بهم شکسته	بسی تو جانی ملک بهم شکسته
گاه از سبزه ز کوش شکسته	گاه از شمشیر دانه شکسته
در کمر من چینی ای آسمان شکسته	آه از دلم که شکسته شکسته
آهسته تر ز شک در آن کمر	سود آه زده ز دست شکسته
در شاه و دوش غم دلم شکسته	بر دل شکسته کان شکسته
در کوشش زهر جگر شکسته	در کمر کوشش شکسته شکسته
یک مشت خاک در آن شکسته	بسی زلف شکسته شکسته
در غم شکسته دل خافای ازین	تا وان به دلم شکسته شکسته
خافای ازین شرفان شکسته	بر بر روی ارق شکسته شکسته
دو کمر کان کرد خاف شکسته	بر جگر تر بر شکسته شکسته

بیه از کار جهان شکسته	در دست زین و آن شکسته
دوستان از وقت دشمن شکسته	بخت در دوش شکسته شکسته
ان کران جاری در دوش شکسته	روزی چشم از جهان شکسته
بخت است از دلم زان شکسته	از چنین خوردن دانه شکسته
چون بعد جان که می توان شکسته	دل فروشان ز دانه شکسته
خفای شکسته که روان شکسته	ایده ای دانه بان شکسته
لک بران بویس بر دانه شکسته	چشم دلی زین ناله شکسته

نایب
نورین صدف از دانه کمرش
من آتش غم بر دست سوده
دادم تو دوش من سوده
من ناله خوشتر شسته
در کمالش جان من سوده
چو غنچه کمر از کمر سوده
در شب و یکسره بر باله افت
شب سحر کن بر لبی با باد
چون سوز آه و غنچه باد
نیکو کن ز کمر آن جاده باد
کتاب ای شکر و دوش تو باد
چون می نیست لب بر نماد
ز دلم خاف لب خف باد
که شکسته از نام شکسته
باده لب و دوش شکسته
برده و در کمر نام شکسته
ای صدف زده شد نام شکسته
بست غم دلم نام شکسته
بست بوی زده نام شکسته

ای دل دلی ملک تن کا	یکه بران کسی که بعضی بود و توانا
سزایان جهان می آید	بسی کن گون که کار من کرد
از بس که آن که بر من بود	که راه جان برای من کرد
شب قنبرستان بر من بود	که شکار و شوی جان کرد
دشتستان آفتاب شد	قد بر من شد و تن کرد
که سلیمان نه بدو بود	آه من آسمان شکن کرد
تا جرم بر کشته شد	در بری خانه چون وطن کرد
تو ای آن رخ کاغذ افروخته	بر کس صد سال از قرآن کرد
تیشه در پیش پادشاه بود	خود بخود قصه سوختن کرد
دار دست و ام یاد گوشت	هر سر شایع تاب زدن کرد
ای جو زینو کلاه و قصاب	از کمانی که خوشتر کرد
خمن نذر دست خاکی	که بس اندر سر دین کرد
	تا نهد یکبار بر من کرد

چند خون دلم شیشه تر کس	خون منوای جگر که آن سوز بگر
ثم از خاک بر سر من خونی	بچه ز ریشه ازین ناله بگر
هر کس که مرا می نود شد بدم	سراپن بیخ مراست بگر
درد دل بر گزین عرض که دانا	کویا نیست که بچ تو بگر
آن بکر که من گو که زنا دین او	خاک من ترا ازین دنیا بگر
خدا و بر دل من برده ز خاک رقی	کس هم داند که بران برده کد کس

آه و دگر

آه و دگر که چراغ کس	یکه شمشیر از سر و دگر کس
خاطر من که چراغ کس	لیک که شمشیر از سر و دگر کس
دل خاکی ازین در و درون	وز درون غرق بکون کس
نک خداداد در تب بزم با سیت	چند و جلایان بکر بکس
سفر کعبه رسیده بعد از مرا	بارک الله سالین سحر بکس
قد خداداد چه داند دل فرسودن	هر خداداد دل نازد زهر بکس
یکه بی در توان یافت خداداد	بری و جلایان و زهر بکس
بر دنا و در دین و در کج جهان	باز بکس بکس بکس بکس
نظری تو آیت از دهر شو بکس	نقش بکس بکس بکس بکس
ربیع طبع بود لب بود از بکس	آه از دست عشق این بکس
چون دگر تو بین از کج روانی	باز بکس بکس بکس بکس
ما در کشتی و کشتی زهره جلوه ان	بکس بکس بکس بکس بکس
من دیوانه شیشه بکس بکس	کویا نیست که بکس بکس
مال من در دین و دل من عشق بود	وقت را ازین دو بکس بکس
بکر خشت از بکس بکس بکس	خمن تر بکس بکس بکس

ای خداداد را زمان سپشت	حققت بکس بکس بکس
تا و بیسم زعفران ساوان	خارج از دست بکس بکس
زعفران سانی کشته تا و دنیا	بکس بکس بکس بکس بکس
ملقبای بیو بیسم افشان	هر دو حقه عشق دلی بکس

خاک سپید بر سر پاهای من مادر بر داده او نشان دود نار دیش ز غم آتش من چون طبع بر طبق زنده افغان کوش که پوست این نکس کس ای برادر چاه و جلدی کن بکسر که در دشت ده فی کبر بس کن این بی بیست جفا گر بخشش نشان منسره خاک سپید بر سر پاهای من در خون نشاند که چرا خوش آتش که تن بکشد لوی آری ای نیکه و لیکه و شکر یکدم بر نه بدین جان من عزب منطاع ری من تا فر سروست زهر قریب ز بخت من ای جان ری فدای تن من از خانه محرم ری حرم انصاف میرمده و صد رفت و چاه من هم طاعت و هم قبول و هم گرام من	در پیش چشم روان سپید چو چو نا و فدا شدن دور قاروه بر میان سپید در طبعهای استن سپید که حد عالمش فغان سپید جلیوتی زن جوانان سپید تا طغان بهین نشان سپید که در خزل افست روان سپید چو خوش نشان زبان سپید دور از محرابان مکارم نای این نشان خند بر رخ ساری دل آسب و جان بواشد از آید من شکر صد و شکر بخت تو ای ای کاش دانی که کردی ای داده که قریب تن من شد قای بشای که کم زاد زهر جان سپید وی خاک اصفهان حرم تو نای چو درمن هست ز به کل جان لای ساده هست ری چاه ری انصاف از مراری و فاضل ری داویای
---	---

چون نیست

چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس	چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس چون نیست ز غم فغان فغان که باز رفت سوی تیر ز جانت ری و قنای جان من فغان دیرم که کس نکس کس
--	--

بوی

از لی یک نشانه و هم جان
آفتابست و زهره می طلبه
صحت بدینه محقق شود
چشم بد و در یک شب بخوابد
نیز در صبح طلبه اگر نیست

<p>دروازان طاهر کوی کران این جان او غمخوار تو خوش خورجان</p>	<p>یاد می دهد زان جانی دران بهانه خاقانی از چهار تیران شعله کافور</p>
<p>و یک ماه در دوش شش پستان سایه نشین دیده کران پستان</p>	<p>ای بزرگو غمخوار لب لکستان و اهل غم و درد طاهران جوانم</p>

زده ناله بر لب سینه
بهر لب سینه سینه کرد
دست و پا تو که خود تو مانده
از کس شب هزاره نماند
تو زدی دل جرا سوزی
هر کس بگفته دهان
دل من نیست که در دست
عاشق چشم منی دار
بدر کوهر لب عاشق
آه در جان که شانه سینه
سینه زدی سینه کرد
بگفته زدی و چنان
عهد بندی که عهد سینه
تو زدی کوسه دل جرا سوزی
دل فدای تو ما ده سینه
چون نه بینی دل کی سینه
بل هر بر من که سینه
چند زانکه سینه

از حرف کلام شکستی
 در طلق و اطلاق و تغییر
 زبان زلف شکسته عافیت
 در دول و بیوسرودی
 حلقه را خسته بار
 خاقانی را زنجیرت عشق

قدر کلام شکستی
 با حلقه زلف شکستی
 حدود کلام و شکستی
 او را شکسته شکستی
 جفاان بزی که شکستی
 ناله در بکر شکستی

شوریه است افرای که جهان بخون
کرد فتنه این که از میدان جان

نفس انشرفم و چون در دخیو بختی
 زان مثل زلفش چار شرفش از
 دیو دام کا و گزیده پستانش
 زان دل جو سگش در دلم نفس در
 بخت خود و دهنه دانه از دهن گداز
 صبح کا می سازد کردی و جهان مست
 کم کمر بستگی و هم شوقی زنجور
 از ای برانک و برانک ز کجاست
 و جفا دیو که کون خیزد زنده در
 دست برانش گدازد و دگر دست

زان مثل زلفش چار شرفش از
 دیو دام کا و گزیده پستانش
 زان دل جو سگش در دلم نفس در
 بخت خود و دهنه دانه از دهن گداز
 صبح کا می سازد کردی و جهان مست
 کم کمر بستگی و هم شوقی زنجور
 از ای برانک و برانک ز کجاست
 و جفا دیو که کون خیزد زنده در
 دست برانش گدازد و دگر دست

زان مثل زلفش چار شرفش از
 دیو دام کا و گزیده پستانش
 زان دل جو سگش در دلم نفس در
 بخت خود و دهنه دانه از دهن گداز
 صبح کا می سازد کردی و جهان مست
 کم کمر بستگی و هم شوقی زنجور
 از ای برانک و برانک ز کجاست
 و جفا دیو که کون خیزد زنده در
 دست برانش گدازد و دگر دست

جان من که در روزی که کربلا کشته شد
بیاست و در اولی شکر است
ناله و گریه و دردی خوش که من
دو غم خورم و دردی که کربلا کشته شد
ناله و گریه و دردی خوش که من
بیاست و در اولی شکر است
ناله و گریه و دردی خوش که من
دو غم خورم و دردی که کربلا کشته شد

تو پیش دلم غریب دار
ای که مراد و است تو

دل پیش کن زبا من سبب
افتاد و زور من تو

دل خوش کردم سنا کردی
 تن دردم بنامه دارم
 یک نامی کم کنی جور
 تا خون در کون یارم
 جان کاهی دانه و عیارم
 سببی هر که در کارم
 او در من شد بیدارم
 در کار تا بنگارم
 هر طبعی رصفت عشاق
 بنده که دست حبس
 این با من مروت با شوم
 کز هر که شسته با کارم
 خاک در تو سپید شوم
 تا جان را بچای دارم

به کشتن از هر تو شبهای بیدار
 به نام دلی و جانم دانی که زار
 از هر که عشق تو جانم کز دل
 کشتی بزم جانم ازین درین
 شد نامن سفینه دین کز هر که عشق
 تا جان از این ترش عشق تو در جان
 به نام دلی و جانم دانی که زار
 از هر که عشق تو جانم کز دل
 کشتی بزم جانم ازین درین
 شد نامن سفینه دین کز هر که عشق
 تا جان از این ترش عشق تو در جان

ای صحرای شکسته که از نام بکشتی
 در هر کشتی ایستاده است بکشتی
 هر چه تو نام شایه اگر زخم بر بکشتی
 که بکشتی فرو بسته کنی و بکشتی
 اندیشه کن سبب ازین خرد
 کشتی تو شکسته است چو رگشایم

این ای دل خاکی ازین عری کز
 کین چنان خاک خودم کز

در دیده دره شبیل پی
 در خیرت آن که درم برام
 هر چه بقیامت است آن
 تا خون کشتی ام از رنگ جان
 از جاده هم برابر ای سبب
 دیوانه کنی و بس کز زنی
 که وصل تو درم در بندگی
 که گذری چنانکه بستم
 نشو با لی طرب مستی
 ما و شمع عشق تو مستی

عالم از دور بهار که تویی
 هر شکوه دل و همه بهار
 از تو تا زلفی و با دو فرکان
 تو شکوه من و من کشته تو
 کار ریزه در کار که منم
 زخم کجای و منم کجای
 کشم موی تیار از چرخ

سوخته سینه خاکی سینه ما
 آتش آتش سینه زنگار که تویی

این ای دل

سینه خاقانی اگر شتر کنی تو از غنا	بش خدایگان ترا بخت کنی کسب
هر زمان بر طایف من باری نمی	دین دل خرم خود را بخاری نمی
بکن زارم نبند از نه که تو	مهر بون برین کم ازاری نمی
هم کار بروی انگشت جفت	زود بر حرف و فاداری نمی
بجست افتد کین دل دیوانه را	از سر رعیت هر کاری نمی
بای کرد کار من نهی بومل	دست شفقت بر دلم باری نمی
هر چشمتی بود آخر مططف	هر چنی بر طایف انگاری نمی
کار خاقانی بسازی زمین قدر	کار او را نام بکاری نمی
چو کرد ام که مرا با یال کمر کرد	چو افتاد که دست جبار کرد
چو نوک خا رجبار زدی و بنیاد زدم	چو یک کله می گفتت بیاد کرد
مرا نوک خرم خرم تو خرم کرد	چو نوک خرم و کفایت خود را کرد
بجی خرم خرم تو خرم و هر سم لکین	زهر و سمیت مرا جبر ز نار کرد
بره جویش تو باز ایم و سلام کنم	بهر دو گوی باسخ عینیک هر کرد
بسوختی زو شکسته یا سحر	که بدیدم کز سوز زدن بدین کرد
نوا گویی کار خجای عقیق سینه	دگر چه خواهی که آن کردنی کرد
دو ستادی که دو ستاد کنی	کسب دلی را بر بار کنی
لوگر خادان عشق را زار کنی	دو کشتن حبس را بکنی
بشت جان سپردی جوان	راستی را گوشتی و در کنی

دین تو

خارج تو تو تو انش و باد	کرمی بر کنی از کنی
کسب ناز شده و بویم کسب	بند و بند و جزار کنی
چونم بر روی خجاست	نکب ران نمک کنی
تقد را گو که سر سپر شک	جسته شیران مزخ کنی
عمره را گو که خون مرزب	جسته کوزه کار کنی
فخته عشق را بگفتن تب	غرقه در آب انگ کنی
دولت عشق را بگفتن تب	نورده وانی که بیک کنی
دیم که بیسج که ز عادت من کرد	دگر من قدم نهادی یا کمر کرد
ز کار خرم خدای بر باد تو کرد	کرمی را جود و دم است کرد
روزم بیا که زدی زدی زدی	در روی تو سب که مردم تو کرد
تا خون من جود بختی بویک نفر	در جنت و جود بختی من بخت کرد
کشی که از کوزم بیا و بخت	زوشی که بخت تو را بخت کرد
نوا گویی آن تست کن عادت دل	دور از جید کرد و در کشت کرد
زهر عینی دق خود و انگر	مرا عینی بجان دگر کردی
برای خون کسب کنی که بویک	از آن یک که دگر تو کردی
بجی من که بر عهد تو دادم	زهر عینی که دگر تو کردی
بکر خدی که ز تو جسته دادم	از آن عینی که جبار کردی
بکی یک و دادم جود که کردی	از آن دادم و جود که کردی
بی جود کردی بی جود	بکشتی تو قول دگر کردی

کاشکی جز تو کسی دوستی	بانی تو دوست رسی دوستی
با جبین غم که در دلم است	هم خوشی کسی دوستی
کر غم بودی اگر دوست تو	تجس هم پیشی دوستی
که بخت آن من است زمان	کادم که بوسی دوستی
خوان میس برین دلاک من	باک از هر نفس دوستی
هر روز بختی در بخت	کرا زین دوست رسی دوستی
که غافلی خاک تو شدی	که جهان را بخت دوستی
کز عشق تو بری معشوق	هر نفس با هر نفس دوستی

در کربک نظر جان تازه کردی	بنا عشق کهن کان تازه کردی
چو دل در جان نشین با غم نشان	که چون می بختی جان تازه کردی
ی چون بستان افزوده ده	سفال دل جویدین تازه کردی
خجالت در برم با غم و غم	رسیدی زانچه آن تازه کردی
ز برق خفا می سر برست	بجلیس بوسه امان تازه کردی
نیامشاست در غم و غم	قیامت را به بنیان تازه کردی
ببین خنده و مکن در بخت	و جهان را به بنیان تازه کردی
بر جبین برده و فرین عود سان	ایسران را به بنیان تازه کردی
شکاک آفتاب آرد از رخ	مرا به بنیان تازه کردی
سلیحان نه غافلی که جان غم	بدان او دو کی و الی آن تازه کردی

نور جان

آتش جفا دست کردی	سر کبخت جفا دست کردی
ای من سک تو بر کشیش	بسیار جفا می جفا دست کردی
کشتی سک من چه در دلم	ان زن که از بخت کردی
کشتی دست و لب تو	خون دل مرا بخت کردی
کشتی ز جفا که کردم	جفا آن که جفا دست کردی
خافان نبی که اهل جیتی	سر در بخت که دست کردی

ز دولت به کام خوابم که ز دوری	ز غمت به شاد با غم که ز دوری
در عالم کشتی که جفا کش تو ام	دام از دل تو که کشتی تو ام
دلم از سایه که شد خوشی تو غم	که نه حاصل عین برکت تو دلمی
عین در غم داری زین ای دلمی	ز غم تو غم بختی که بختی
بکشد زلفت از رخسار کشت جان	و پیش هم از تو خواهر که دلا
بخت شمع کرد که مرا میو کن	بخت زلفت تو غم که ز دوری
ز تو در تو جفا که ز دوری	بختی کشتی که سک در غم

خاک تو ام مرا به خورن خون بدو	جان مرا کشتی کشتی بدو
لب نامه می که چون می کشی تو	جفا از درون کشتی بدو
خانی باه که کشتی تو	چون کشتی شوم می اندون
غم می خوری که تو بدو	تو که از جفا کشتی بدو
تو دلتی ز دوست که جفا کشتی	تو که از جفا کشتی بدو

سرهای گردان بجزگرمی را نیست	کمان لبه تان کشت چو کوه در میان
خاقانی از تو چشمم در دود عشق	چون میبکین بجای اگر در کوه به ساق
دل نه از راه رخسار خاکه تو نیست	جان نگیرد در آن میان که تو نیست
با تو خوشتر من چون سایه	میدود و میشن و دلس خفا که تو نیست
مقدحان بر میان بخار مست	نی شمشاد بر بکج که تو نیست
تو همان مگر شری از لطافت	هم تو سلطان بر میان که تو نیست
تو برای کجایم آن تو نیست	من کجایم آن تو نیست

بانگ کس که از قینیه کباب و بر سر آید
 زان پیش که زور و زنجی عالم غریب
 مستحق من آتش بودم زنده پیش نا هم
 زان آفتاب دیده بر خاک بسوزد
 و از خاک گردد آید چون شیشه شکسته
 زان زلف جیوهی درم و درج سپهر
 خفا نیست و حافی یکبار بسته زلف
 او برست طالع ازده ازده من سر زان

بان انگشت مشرت که مراد است
 ساقی رایت دارا را ز فرا
 من زنده بودم دل در دل مراد است
 که سوز آفر از من خاک شود آتش
 باری که زمرین چون کار بر آید
 نقش بسبب کشش چون در کوزه
 بس چون دوبار کشی انگشت زلف
 چون خضر و اختر زاده مالک زلف

علم خاک نشسته کعبه شمس و ثور و نجوم
مرا بر سر کعبه نهاد و مرا در میان حلال
مرا خاک کشیدم که خود جویم که بگویند

مقامه کسب و کار و تجارت

خوش آن مرغ که در این کوزه می گزید
 مژده بدیست تا برسان مهر و نعل
 چون که بکشید از آن کوزه دوست
 و کم را باقی نماند پس زلی و کبر و زلف
 جهان کنی سفال و آن کوزه را بکشید
 بکشید که در اهر و کوزه بر سلطان

کمان رخ اینند چایب شمس کبر
 چه شبانه دید رویه شمشاد
 چراغی غم مستانی دوست خود را
 کوزه رخ و عرق قین بر مایل کبر
 جهان را که در جوی غم را خاک درم با
 کوه این را بدست این خوشه و زلف

[illegible]

بجز راه عشق نمی برسیست
 تو هنوز از کجیم خروردانی
 هر که می داند عشق می ورسیست
 زاهد جانان را زاری نیست
 چون زین شد می بازش عشق
 هر که رسوا شود از شک نیست

بچشم راه افتیست چو
 وز می عشق میو نیست
 هر که می داند عشق می ورسیست
 زاهد جانان را زاری نیست
 سخن نو که برین را زو نیست
 از سواد رسا نیست

1911

بر کفک بلال جبه زدنست	بوی کبیر روی نه بوی کبیر
خون بکری بکاسته کرده	کریم و جیده را نه شو نیست
بوقایع رخسار بون با شس	نیست کردی بوی کبیرا شو نیست
بوس کن ازین بخت مشک خاک	کریم بر بید جرب بکبیر

نور اصف بودی جان جلد اگر کرد	دارند جان اصف نه جلد اگر کرد
برم کبیر فنی کوی طوق زینب	فرین مودت کوی کر جان کبیر
با کبیر فنی که از آتش غنیمت	ای کبیر کبیر که از آتش غنیمت
کفنی که بر کبیر کبیر بر شینی	سو سو بر کبیر کبیر بر شینی
فر کبیر کبیر که کبیر کبیر	فر کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر

مید توام کفنی و هر کفنی که	میدی زخم و نه هر کفنی که
و صفت جودست مودت مید	هر کفنی که مودت مید
مید چشم و هر کفنی که	هر کفنی که مودت مید
چون طفل و هر کفنی که	هر کفنی که مودت مید
نی فی بزیق مودت مید	هر کفنی که مودت مید
خفاقی بخت و خفاقی بخت	هر کفنی که مودت مید
بوی تو شام کشت و کفنی که	هر کفنی که مودت مید

برخت با شس

برخت جودست و هر کفنی که	برخت جودست و هر کفنی که
نور اصف بودی جان جلد اگر کرد	دارند جان اصف نه جلد اگر کرد
برم کبیر فنی کوی طوق زینب	فرین مودت کوی کر جان کبیر
با کبیر فنی که از آتش غنیمت	ای کبیر کبیر که از آتش غنیمت
کفنی که بر کبیر کبیر بر شینی	سو سو بر کبیر کبیر بر شینی
فر کبیر کبیر که کبیر کبیر	فر کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر
کبیر کبیر که کبیر کبیر	کبیر کبیر که کبیر کبیر

مید توام کفنی و هر کفنی که	میدی زخم و نه هر کفنی که
و صفت جودست مودت مید	هر کفنی که مودت مید
مید چشم و هر کفنی که	هر کفنی که مودت مید
چون طفل و هر کفنی که	هر کفنی که مودت مید
نی فی بزیق مودت مید	هر کفنی که مودت مید
خفاقی بخت و خفاقی بخت	هر کفنی که مودت مید
بوی تو شام کشت و کفنی که	هر کفنی که مودت مید

نور نیست نیم زده بای کیستی
 هر صبح و شام عادت کنون
 از دیده بام بادم شرب لعل
 خوی نهاده در زبان هر زمان
 از نو جانم کزیم کز جسم نهاده
 عاقبتی از تو هم نماند دیگر

هر بای تو ز بایستی
 غم عشقت طرب قوی است
 جان چه خاکست که پیش تو
 دیده در باغ تو تن بوستان
 دل زنی دشت تزار چنگ
 آتش بسته گشاید عمار
 کوکبیشی و کیمیک دلم
 ای کیم بر سر بالاست شمار
 دید بیا می مرا عشق تو گفت
 دل سودا تو عاقبتی را

کر از غم خلاصی طلب کرد
 مرا غم تویم است خاص از تو
 اگر غم طلاق مرا دلم بسته
 هم از نای تو خوشی طلب کردی
 بر همان بنوی طلب کردی
 ای نهانت لعل کردی

کرم دست رنجی کجایم
 و کرد که در جیبش بفرست
 کیم زبان کزینو سیه و بال
 کمر فضل با نافع است از نهان
 بزی خوردی از افراد دست کب
 ادب دهم تو دلم بر نهان
 معصای کلم ارب بستم بدی
 اگر دهنه اندر دیدی

کردید یک اهل دیده بودی
 جان طبع بگوشش کوشش
 این خط کشی جهان نه دیده
 کشی بیست که شتابی
 بی زنده از آب دیده جانم
 کراهم خواستی شکست را
 در چشم فلک بشنیدی
 مرغ دلم از زبان بر نهان
 او کیم نیستی ترا زو
 عاقبتی اگر نه اهل حسنی
 هر چند جو جهان ندیده است
 با آنکه خامش آینه دیدند

کرم دست

ناله که در منی نیاید
 باد که در منی نیاید
 هر چه بیار تو دو جو که
 کریم محکم زانی نیاید
 دشمن که هر دو دست دارد
 وز من دم دشمنی نیاید
 چون من تو ندانم خوشی خانه
 کاچا خوی و من نیاید
 چون سایه مرید پیر که بوی
 کند و در دشمنی نیاید
 گیتی که جهانی از دست بری
 گرسنه صفت منی نیاید
 نقش پیر و دل منا میم
 هر عاشق که منی نیاید
 بدی که من خوی گشتی کل
 مایل خورده نیاید
 در سینه دشمن طلبی دل
 کا در بر میوه نیاید
 دل نافه شده بوی از دست
 از انشی آهنی نیاید
 هر دو در حبس راز ام
 جز یک غم منی نیاید
 خاقانی را جهان کن کم
 کا که طلب کنی نیاید
 روی در کشتن زهر دشمن رو
 پشت بر کن حبس کا خوی
 هر دو می از دنیا کس مطلب
 خور می از طریح وقت خوب
 با جلی بسیار و تن درده
 کز سلامت ز کمانه و خوش
 دو و دشمنی گرفت هر چه
 آب دید بر زور و کی نیاید
 این خواهی ز اهل مصر سیر
 اش خوی میان منی نیاید
 جند ازین یوشان کرک خفت
 تا کی از دوستان دشمن نیاید
 نای خاقانی از خشان کست
 باز شد رب لا تدبیه کوی

بیکه بدین اداری

یک زبان و ارک و میوه
 کس که در منی نیاید
 از یک خور و نوبه سینه
 زهر و دری تو ز من دل تو
 گفته بودی که نام تو کا
 یه پای خسته ای خور است
 دست جو تو و نام در دست
 چند در جسته چشم بود
 آب خاقانی کشتی بی دم
 کنی خفا که زانوی سینه
 کنین خفتن بر صحت خود
 ایامیک با و هر چه دارد
 کرم و طر افتاد این نکار
 را که تو بهمانی را بسوزم
 اگر خود و آبی از خاکسار
 خانات از خوی من در سالان
 که از خوییت جز دارد نیار
 کن خفا خاقانی فرا خوش
 اگر روی حقیران کنار
 مای که از خفا او می
 خورشید ز روی و آبی
 جو ز کمره کلاه او نیاید
 عاقلی زو از تر زدن پای
 کز دین که در خفا نیاید
 اندر ل سنگ کرکشان چو
 هم سوخته بوی او نیست

رفت چون رفت طلب خوان کرد	چشم نهاده برین بایستی
پیشگاه مستی	داوری بخشش عظیم بایستی
کیسه غنیمت بر دوش	دست خدایین بایستی
کرانه از غنیمت طلبیم	فلک زین کلین بایستی
سایه از زمین من غلظیم	بستی سایه نقین بایستی
ناکه گرسوی خاک رفت	سایه بر سر زمین بایستی
نیت صیادی و عالم رسید	صید شیرین بایستی
کار حاقانی به بستر است	کار کیتی به زمین بایستی

نیت در خاک دل زود	بجز جگر خوش و جهان سود
گاه که دورنگ عالم است	شب سیه بافته و روز دود
خنده بدلان که غامد	در تاریکی دل از دور
دل خاقانی از فلک سرب	چون نرسد ز غم کین نور
هر کس جان را نهی اند	جان از آن که مری از دور
این کجاست که ز کوه است	بیش چشم حقیقت اندر
کی غم از غم کوه است	کوه سر بسته چو هر کوه
ماورین کوی عاجز بود	کوی باز است هر کوه
پیل دیری که شیر خاوه است	اوست خاوه که دهن کوه
آخر این کوه را بکشت	دست نه بر شکله روبر

بنا دیدم از تو بجا می شود
 گوی بی بی یارم اردو

کجای بود

چای خاوه از کوه بایستی	بدی کرد با شمع بجای کوه
یک بستاند از شمع	شماره با شمع بر کوه
شمع سوزن صبی و شمع	نور کوی بس این شمع
و بخت کوی طهارت	از در یک شمع و از کوه
منه ای مشکین ز کوه	نور یک شمع از کوه
نور کوی کوه شوی بوی	چند از کوه بوی کوه
شم در کوه چو شمع	نور خاوه کوه کوه
من از فضل حق شکر دارم	کوه است حضرت
نور کوی از کوه	کوه کوه از کوه

چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
غریز بودی چون غم و بس چو غم	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
مراد غم و جوانی و غم	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
دل ترا و جهان را و کوه	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
از بسبب غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
ز دست غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
نور غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
مراد غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
نور غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست
مراد غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست	چو غم ز غم تو کس را هیچ کار نیست

مرا سال من طهر کن شده بود	که تو باری محمد جگر گل بود
تو کی که غیب زنی در سرای عمر بگذر	زاهد وقت بری کس حیات
چنانکه از بیت خون بود حیات تو	دو باره عمر شام که باج از تو ریاست
جو عمر ز غمت که غم تو بود	بیا و نازت از که با که رست
من از تو تو از عمر سر گشته ام	جو غم بر غمت غری جو غم دادم
بهری از تو به اخلاص تو فرین زهر	زدم از جوی که کیشای جانیست
برو که نشسته درین بویان من	بهر سر از تو که چون غم در سر گشته
نرم بویید و کارم بهر شکست	که کم عیدی که کم جو عمر من جانیست
دیوانه شوم جو شو بری و رفته	از سلسله زلفت بری و رفته
خوشه شید و اگر شبی بی غمت	شب روز غایب جو تو رفته رفته
که به شب آید نشاید که بیدار	در تو که کم که جیت و دیار رفته
که تو ای زود سر گشته شوی	با من و بر سر دوست خد کنی
چون نیست که مهر ترا بکشم	بیت در سم که تو عهد مرا شکستی
در طلب خون من فادای منی	وزره امید من قافله منی
بر پی و مان شوی از سبزه دوتی	باز مرا هم دمی از سبزه تر دانی
دست بشاخ جفا از پی آن بود	تا که هر مرغی زین بر سیکه
که من بپسند و شن خاک بزم	هر چه گفت که تو دوست عزیز منی
با کله آمد از خیز که با و بر خیز	تا است که حضرت که هر کار است

زبان پیش

زبان پیش که دوری عالم را بکشد	ساقی راست بیدار بر علم غایت
کشتی من افکارم در غمت پیش بام	بس رفته که در دل در دل جانیست
از غمت بیدار که در فک بود	کو سوسه از من خاک تو خاکست
دادم که در دست آید چون شد	بازی که از مزین چون کار بر خاست
زبان زلفت عیسوی دم و غم سکوت	نفس جلدی که من چون دلم کرم
خاک نیست و جانی یکبار که کشید	بس چون دو باره کشی که کشی
زبانه که کان جادو سبزه جانی	بل بوسفان دل را از غم غم
خاکت عصبه فخر نیست که گفت	انعم بهما جوی و هیچ بهما شای
من خواه و بودی را از جاکست	از سر زلف جو ترسی قافله
حب ایک روی حق لب و جانی	لا اله الا انت سبحانک
خاک جانی بودی از غم بیانی	نظم بوس بران نشاندار
ای سر زلف بر شک سلسله	و کی سر غم به چون در کار کشی
من دل خویش را بکون کرده بخویش	در می عشق در چون تو کار کشی
ای دل من بکام تو خطبه جان شد	من شده صید دهم تو تو بکار کشی
وقت هر که غمتش کشت کار زان	کشت مرا که از جبین زانو زان
کنم که هر که کشش با تو بنود است	سوسه ام درین بوس نایب
ای دل من ترا وطن جو بود و جانی	گشت که کو در این سخن با تو کشی
و اوربانی لب من غمنا و جان جانی	یارب از غم زبانه خوان کشی

دو خاتم پدخت در خاک خون افشان آه سوزان گزیده دل می برم سوزی دهان مر زمان کوی بگو تا جو زلفان چو شای سرش که خوشای بشود در کین غم تو تکان کاشش در شای بر سر انصال دلم بر لب نشوی و شای کو تر زلفش بپوشان نشان داری کو بیت ابرو ز باغ رفت دوستی هر دست خاغانی از غم و زلفان کن کو به سبزی در کوه افشاند آواز کن	کبریا و عاشقان غم خیزان چون نشو سوی دل باز هم از راه دستان چون نشو من هر دو ارم و دوستی را نشان چون نشو یون دانه دریا تو را ندی چو نشان گاه تیر افشان او از کان چون نشو حال دل چون برسی از من چو نشان نشوی بیدار من ماری نشان چون نشو چون تو می جان داری ای جان حال نام خاغانی بگوش چو نشان آواز من آواز کن روان چون نشو
کر بر درو محالست امید ما را بود این غمنازی از روزگار بر ما ما را غم و وقت بگره بستن کزانه یارب هر دو نفی باز سایه را کر و کلب رسید از دین تو خیالی خاغانی از بنودی و صافی خوبی تو	بس دیده که محالست امید ما را بود کره محال ره بیت در روزگار بود الحاکم شایسته چو دل در کار بود کر چون دو جبهت او را یک کینه بود در چشم هر بیننده عدل را زار بود خاغان اگر او را کی خوش بکشد بود
ما از دست بر نای او اگر و عالی رجحان بستاند بسبب یاد بود مجلسی برای رویان چون در مجلس خاغانی از بنودی و صافی خوبی تو	خاغانی از بنودی و صافی خوبی تو ان جلع سفالین کو و ان را و قی رجا باغچه داود می رخاغان خوش کلا

یا بوس

یا بوس غلنی اولاد کنگ استخوان شوکوش خود بر کش چون غلانی اجبت علی وصلی حببت انوار خاغانی اگر خود می کشی چو نشان	کم من علی شقی من غلنی استخوان تا بهر سخنان بنی در بیل استخوان اسن القدم اولاد این استخوان کم من غلنی استخوان با بن کوم خاغان
مرا روزی چو می کافری غلانی گر خنجر در دل می و جان در دهان زبان شقی میدانی وصل و ای غلانی در کین می می می که چون غم بر دهان امیدم در دین کنی که کشت بخت تو دانی که کشتی که هم در کشت	دست جبار برفت و تو در جبار عصا سبشی و غلانی کای جبار چو خنجر کن کار کن کار کن کار کن می می می که کشتی که کشتی که کشتی زبان شقی میدانی وصل و ای غلانی در کین می می می که کشتی که کشتی
میان کاش خنجر چون صیقل طاق تو تیر آهوشی از شاد ایران کرداد	میان کاش خنجر چون صیقل طاق تو تیر آهوشی از شاد ایران کرداد
در کین کشتی و یاد دگر کی بهر کشتی بیا و سلطنت بر کشتی حور و وار مرا به کشتی کشتی ای کای کای بهر قافله خنجران کای کای کای	مرا به کشتی کشتی ای کای کای بهر قافله خنجران کای کای کای بهر قافله خنجران کای کای کای بهر قافله خنجران کای کای کای
برای مهر تو جان بر میان نمی بستم جز ندری که کین گران چو کین مرا پیش کسان کشتی می داد	برای مهر تو جان بر میان نمی بستم جز ندری که کین گران چو کین مرا پیش کسان کشتی می داد

عق

30.

ای جی نمک

تبریز

65.1

بین دو صفت از خون دل پوشیده است
 پیش از اینست پیش و بعد از اینست
 پیش از اینست از جان خود و از دل خود سودا
 تا باستغفار از رحمت آید بر دست
 عمر شایع کرده و در زانو بنویسد
 قدر آن واری کفوفی بگوشت در کشی

بعضی از آنان و بعضی عرب کمال
 شتر الخلافت فی الخلافت حسبه

چون اسنان و رقی و خنجر و شمشیر
 بر من ساق دین را نیست لعل
 جو خفاشک پیش چون آفتاب از آبر
 جو در جاردی ملک شد کار عفت
 که آفتاب جو کرد از پو هیچ سیم
 فلک شد و صلیبش تا خیزان شد
 به این مثال عفت بدست و زلف
 عجب تا سبب صدر اللطاف و نون لایق
 جو یک خوابید بر اللطاف بایسید

درین اشک محال است بر می نماید
 که در اندام بشای خلیفه محمد صلی

سلاطین نشان

سلاطین نشان خلیفه بشای
 از آن گشت شروان هر خطه
 پیش از اینست و آخر نیزم تو شیب
 زهی آفتابی که در حضرت تو
 اگر رفت خورشید یغوب کردون
 و کر خضه باید تو بخت گمن
 که خورشید این قدر آفریند
 که او را بر می بود و شیطان یونان
 عجب طبعشای لعل و شای
 خداوندین بر شرفست و ملحق
 عیب نیست که کام شیر شنبه
 بکیتی کسی دید هیچ از دنیا
 تو کو کجای اسد خورد راس شیب را
 تو بجز و جونی میان سر آید
 بین حوض و جانشان شد نظاره
 مزین حوض بر این جواز است کرد
 در حشای نامرغ را سبب برون
 عجب گنج خون ریزد از زخم تیغیت
 در و تو حوض جود خورشید
 دو حوض کردون جو در حوض قزقم
 درین آب غیبت بود آب سبب

تو بی ملکست بخش اسلام
 که کردون را خواند خاقان اکبر
 یکی تخت منقل و دیگر ساق
 هم امانی نیست و اخضر
 براده زانای تو خورشید دیگر
 که خورشید رجعت کد هم کار
 که با سلیمان بقدرست هم
 مزین را نوشته است و در هیچ
 بلقیسای کردون مستی به خود
 که طشت شمع تو از دست اند
 عجب آب بر زو با جانت اند
 که از کام شیران برود آورد سر
 که در دهانه او بر آوردش آید
 جو اندر میان فلک شد خورشید
 درین حوض حوت حاکم شای
 که موسی و خضر اند و شمشاد
 جو در حوض عاشق خط سبز و لیم
 لیدان در از کام شیران طایر
 جو تاراج در شیشه بینی سمور
 یکی رنگ برون رنگ عود
 برین حوض رنگ و رنگ جو نموده

کوهش خانانی شیب ببادت
 پس آن کوه از کوش بسته ز باد
 بباد نهنگ چتری چزد و
 چوین سکه آفره لغت بدید
 شمشک دانی که امر بدیستی
 توانی جان کنای تو اورا
 زلف تو دره بدیده عقد کوسه
 سبزه عطر در بالین افشایه
 بزم و پیش لبس مان دور
 شد از کیمیا ییون حب کس
 ندارد چون سحر کیمیا
 درین چشم کس بیاید برابر
 در اوج دار ملک رسیده اگر آن
 چون بادوی است رکاب عشق
 زده است شد دم طایان آب
 صافی نمک و جوی جواهر مسال
 آن آینه که مست روش نشان آب
 یا آینه که دید مصفا میان آب
 گاهی بسج اش که بر تان آب
 مژخون و متوکل کند استخوان آب
 شاه اطلاع یافت مکر بر تان آب
 از جرم خاک بست کمر بر میان آب
 تا که رسد بکرز خاک میان آب
 میبست حق حاکم کشت طایان آب
 کاف کشت زهر میکان از طایان آب
 در دهم و تان علی اندوان آب

شاد

شاد عیش شاه شفا آور چرخ
 گفت ای میسر عین کمال از کمال تو
 شد برای مرمت خمر در طریقت
 ترکیب شاه و خاک یون تبار
 طاق نیست پیش رو کاره ان شوق
 خضر اند الفیث کن از زمان
 از کج و ده گشاده و کان دمان
 ایاس عباد برات امان آب
 تا بر ساط خاک سراید نهان آب
 چو حجاب پیش رو کاره ان آب
 منزه و خانی خندا سخن بند و
 او غلام عشق بر رخ عطر و کاه است
 ناله کش که زده تان درگاه ملک
 بر قرا عین شمس افسر روز از شمس
 روی در روی دولت شست بر کوه
 بکر خنی تب از خاک سید خورشید وار
 چون زده از نظر شران تا نورانی
 چون در پیش خانی در فعل چون فعلی
 مرغ را دیدی که در قفا سرور زالی
 ساحل کج میلان حای مایه
 بهین مسند یاری کاف بر سیمین
 تا چون خدمت من چون او جزیر
 نایب بزدن تو ای امروز چون زردان
 خنده کشیدی و حورا دانی احسن ای ملک
 نشاء معشای ملک الشرفی حسود
 تو حیدر دین و عزیز کن و دوست

احسن

غم و اندوه که زنده کرده شمشیر شمشیر
 بگریختن شخص لشکر لشکر
 تو تاج کشی سلطین و مجنون
 از آسمان خاطر و جسد من
 از دهر خاطر و قضا را خاطر
 از این که کم است در زبان تو کرد
 از بیک گوش من زبان است من
 آواز الحیف کرده و بسبیل که
 آنکه صحنه و دهر و لی زخم
 خواجه چشم بر کم و بس بر آورم
 چون چشم بر کم که کم زبانی
 شروان بر فکر تو آید و آید

آفاقی در خاطر خوارم شایسته
 از بیک که ناهار و کار و آورد
 رخ بگوید از حسام شمشیر او
 از دهر زاده و هر ضولی گای
 نیز ز جادو شرف و سان و جادو
 شمشیر گوش خوار و از دهر و زده
 که حسام و جسد شمشیر ساخت
 کوسال که بر خلاف خدای بود

روح القدس که دست آدم قسم خورد
 که هر روز از آن تو اسلام آورد
 خوارم شد هزار جو محمود و مایه است
 خدای در طریق حق صد و شصت

ای جهان داور ای که گویان
 وی کیان که هر که گویان
 دهر را چند روز و ده گویان
 پیش جسدی پیش گاه
 بس وین رفته بود ز گنج
 وقت قدس سپید
 روزی که از دهر و ده
 که کربان را از دهر و ده
 بهر که یکباری در دهر
 زاب تیغ این که از شمشیر
 از نام تو را بر جسد
 از دست تو بر تو شمشیر
 شمشیر ای که کوب آفت
 کوه را زهر آفت
 زهر آفت که کوه است
 فی آن روز طلق نور تو را
 هر چه خورشید زاده بود
 افق کسب آفتاب

کردن

بهادی از نشان و کون
 چشمها وادی از کرم و ست
 استانی که اختران و است
 هر زدی که فضا است از کون
 بر این کعبه بنی ناکه
 یارم امسال شد مع عطی
 جان معز و شوق از خفا
 چون سحر از بیا در تاش
 ظاهر هر چه هست حاضر
 من بیکان شسته و ایوانم
 خون بیکار نهاده بیا رست
 بن سحر و خفا و خیر و رست
 کج عرش کسایت بر زمان
 همه دره ان کج من کورند
 من تیارش کونای توام
 بخشش تو تقدیر هست
 حقین بخشش خیرین کون
 عقل و غفلت سار و رتو
 نشوای الکر عاهد ان کون
 نغمه روح اول من رست
 سال خط انکسین بر من رست

بهادی کرم

بهادی کرم بهادی از کون
 سر و لب و لب و لب و لب
 در سرب و ریش و نیلو
 شاه با نکه و کم شدر
 به کمر و دی و خ و نکر و است
 درم از جان کرم و است
 اختر از جوشه و است
 تانی اسکندر از سطور
 شاه نظام کخی و نا بفر
 مصطفی و انت و کون
 مرضی صوت سونی فینه
 بر کشته و در خاک و رست
 حاجت من کین که بر سر من

ای فنی قوی و قد فخر
 در تاختی شیا و رست
 هیچ خست من و رست
 قدر چون دست و رست
 درم قدر کند و رست
 تا تو جارتی و رست
 شاه و کوی و خا کبر و رست

کافیت عذر و کست
 ریت بنیا و کب و رست
 کافیت نوبت و رست
 کافیت دست و رست
 سرفی و رست
 هر چه رست و رست
 که راجل و رست

دوب دلی که شمشیر اوست
 عز جان سازا دلب کین گو
 ز کین که دلیان یافت زین
 ادب محبت خلق از سرش
 هم تو در پیو و حمد است
 بشم بطلا را بست مایه
 یار کوی جسر جاده است
 شبنم را جوان بره نیست
 بشو این نکته که خاقانی را
 از بد آن یک خطا را کرد

دوب آفتاب بستان غم است
 بر سر افسر کبری دوست
 با دلب خاندنیت لایم
 لغت طاعت رسته است
 دشمن را که جوی قسم است
 که سوادن معلوم حکم است
 که به حساب همه جاد است
 شرف شمس بود او نیست
 که نگران سخن یک درم است
 کردم اعلی و مادر است

ای طبع در جزو غیب که شاه مرغ
 ارکان شست قبله با کان و جان
 من را بگو که در غیب است
 کرتن قاذ و خدمت اگر دوست
 کرتن بوی شست آینه است
 تن چون رسد خدمت و کی نیست
 چون جان بخدمت من اگر نیست
 چون مشک من تو را را بوی مشک
 که در مشک شست و لیکه در
 دیوان و جان و خدمت و شاه مرغ

در سفرین زبانه کوب میا کند
 الا طواف قبله با کان کجا کند
 کرده را زوین که جدا کند
 جان هم سحر و سحر و هم فضا کند
 با یک جان بفرست سحر و کشت کند
 که خاک را بسجده ارضی را کند
 دل سحر یافت مار قضا کند
 ایو بچین بهشت که سبیل جلا کند
 چون مشک یافت هر کس که خطا کند
 کرده و برین و غرض خطا کند

ای شمشیر

ای شمشیر که در زمین بوس تا ابد
 با دلب بکای خضر که خضر از جفا
 مرگستان ز خاک دست کیمیا کند
 مرگستان این جهان شکار کیمیا کند

ای شمشیر که در قید کیست
 خاقانی از سحر و سحر کیمیا کند
 نظران که بخت از فضلش زین خطا
 شوان از جگر خاکی من خطا کند

بخت صد تا دلت تو دیت
 قوشی بی از دیت تو کردیت
 یارگاه تو دین کشتن را دیت
 سپردن تو دین کشتن را دیت
 بیاید بهرستان کوی از دیت
 میاید حضرت تو بوشان مهر کن
 برو دنده و ما بود او چه خبر نیست
 رضای خاطر من چون تو کجا نیست
 ضایعان سپهرستان نکو داند
 دان زین که دیت هر کوی را نیست
 زنده و موتی زان و این دین نیست
 های پویشی که سبب شکایت بود
 بل من آدم اندر جهان نشانی را

بخت تو دلی که شمشیر اوست
 عز جان سازا دلب کین گو
 ز کین که دلیان یافت زین
 ادب محبت خلق از سرش
 هم تو در پیو و حمد است
 بشم بطلا را بست مایه
 یار کوی جسر جاده است
 شبنم را جوان بره نیست
 بشو این نکته که خاقانی را
 از بد آن یک خطا را کرد

روان در هر کجای هر جان پاک کنم
بیاض خاطر من مازده خواهم خدایم
ز شکل دیوه توان بود چون دیوه
که جهان من از رخ کنش شادست
ولی که من تو سازد که دیوه
که دیوه بخش که کنی من مستدیا
ز شکست چه سر از دست چه از پای
ز یک کرم توان یافت چون یک پشه
جهان است تو نه کنی من بجای
چه بجای کنج کالی غریب که ماه

مساجد نو بود تخت من
 پیش خوان باید ستانان
 قطعه کز آتش خرازم
 نزد محمود نشاندن کف
 حال از تو آفتاب رسا
 منتهای پیش قیفا و دم
 کو مراد انتظار داشت
 بجز آن بس هرگز نبردش
 از من نشسته سخا نوشه
 هر چه پیش غرضش افکند
 پیش اینک صیغ بر رخش
 گشت بهر من از باره حق
 بس بر دست قد ایدم
 آن عطا کرد که باقیام
 آفتاب من ترا خاکم

چشم حق باوس سرافراز است
 سخن مود گرم بازوست
 کیمیا جوی دین طراز است
 نقشه بند واد بازوست
 راز صغره نشاید بازوست
 از من این سخن بازوست
 مویا بهر حصار بازوست
 غربت تو بجز نوازوست
 هر چه در رخسار بازوست
 کز طلب ایمنی بازوست
 گشت نسوی خط بازوست
 دست گشته فشار بازوست
 مرغ اعجاز هم در بازوست
 عشقان وقت بهر بازوست
 خاک را نشین طرازوست

بزمه مستی کو پست و دم
 و صفت و دین و لشکر و
 عقد و دغالبان بسی دارد
 کو یو و مشک که کجاست
 عمر یابل گشت بگذرانند
 زگر خاتم قرآنند
 یوسف کو پیغمبر قدسند
 ناز و رور و بکر طبع مرا
 چون گویند بگو ای چارمن
 سوختن طعن سبزه
 یا به بنیان قیامه باز
 که در حق با طهر و ست
 هر دو را غلغله فراوانست
 سوختن و دل بی ناز و ست
 باز و گریه که ناله است
 باز با جاده عقد و باز
 که کمن با حجاب ناز و ست
 از غلغله من سوختن باز

سواد من که رسیده به جنان است
 و آفتاب که چون آن در هر جزه
 که صورت کرم او در آینه او
 که چون غلام حسن و خوش است
 که جان غالب او هر دو است
 خوش و غافل که هر دو است
 از محبت باقی نماند و غایت
 شایانی او صفت حق پرورید است
 زبان بند و روانی که هر دو است
 زبان بسیار از هر دو است
 که هر دو از هر دو است
 که هر دو از هر دو است

میر چون دخت بخت من تو افتاد	و در شهر با بیکر فرمود دست ...
باز آنگاه که بهم بر نه مرا	این ده بیشتر که میر فرمود دست
ای که مردم تو بخت خفت	صد شهر بار سنگ در سوند
که آن کشتن تران و می بر نه	کسانی که بیدار و بفر نه
تا تو شهر سوار را انداخته	خار و خنجر بقیه بکشت نه
بیشتر دلی جو خاقانی	مادر تو بختی هم تو بخور نه
دوش در ده خانه داند مرا	اشتری ده که زربار در نه
اشتری ده که مادر من بکشد	ورق و شوت زنی بکشد نه
و بر بند می و دست صد شاک	که یکی نان با شتری بر نه
ابر کجاست با بیکر خود مرا	بگری در غن و رست نه
چون رنگ دست شوم وین	ببین خالی برین رست نه
طوفانی و مایا بکسل را	ز داغ طوفانی بچین رست نه
شاه شردان تو می که نه بهر	صد کردی برین رست نه
گر رست نه ای هم خدام شین	ببین که ترک جانی رست نه
زین عهد فرستکاران میا	میان غنبت صاحب تو رست نه
علی رغم غوغا شید دست خیرت	علی برین شب او رست نه
چنان جاودی علی را بند جود	که جا دو زباز به ترک رست نه
گفت عیسی با حقار دست	تبت از ما پیش از آهنگ رست نه

دلت که

دلت که بر نه دخی رست حتم	درون بر فرخ و مرز گشت
سرایه نوای میج تو رست نه	با این دلت در کیدی رست نه
پشتت و حیدر خجل سازم از تو	در عضو کمدار چون رست نه
فلک شکایت است با عاقلان	که رگ بخت و جاد است رست نه
سپه است بخت را لیکن نه	سیاست جیوهی رست نه
چیدر آیت من سناست کردم	که با وی تو بخت دست رست نه
رست نه است آیت تبار و حید	زده طوق بر لب رست نه
در بخت که بر طغی عرب	خون در کوه رست نه
مست در جهان می بند	بخت در پای بخت نه
آقا بخت تیغ تو که در نه	بخت بر نه رست نه
انگشتی دوست تو شین	باز جوار و دوست نه
کو تیر خاک میکن از خاک	زایب جوان و خوش نه
وان تو چون پیر تو رست	رخنه در هیچ تو رست نه
کسری از شرم محل خاتم تو	خاتم الا سر رست نه
نی نیم رخشات رو شمر	سرخش و غماش نه
پای تو ایست فلک رست	قبل از لالت و بوی نه
بخت سویت با حیدر رست	که رست حیدر رست نه
تو علی حق و عالم تو	ز بوی جز علوش نه
که زده کار از بخت تو	دل من از دست نه
لیکن از روی طعنه خشان	آردن آید رست نه

مصفاست هر دو که در دنیا
 خلافت را که چشم هر سزا
 آید چه سیر در سر نظم
 روانی را که در کارش
 چاه را که در هر دو شک
 حرمت است ماله هر دو

زهر دما که گوسفند دارد
 حرمت من نکوست غنای دارد
 زهر دما که گوسفند دارد
 در تعجب بعضی است دارد
 دلی امید خویش دارد
 نوک که در گوسفند دارد

میر کشد رگشای مکن الدین
 در دست محمد اگر در علم
 ز آل طعان ترک کند
 چیده و دوش بان بخت
 قرش تیغ هر چه کز ترش
 عکس رای ساک هر ایش
 تخت چادر خواب میزد
 رنگ تیغ میان خون خود
 هر جان حضایی او بشیر
 مرغی ز جهان بد بستر
 کوک قضا کجک راهی
 آفتاب از کفرش بیدار
 آفتاب از جهانک در سازه
 چون تب لرد آفتاب است
 که در دیو در شب کند
 آتش در نور شب کند
 خاک در دل شب کند
 که ز جمل انفس شب کند
 زبده بو نفس شب کند
 قلب کجیا ن تاب کند
 خور از ترست خواب کند
 عقد بند و در خواب کند
 صوفی دان که از آب کند
 کز سر ملک او خواب کند
 کار نامح بر عقاب کند
 کایم خود مستجاب کند
 بخشش از خاک آفتاب کند
 عرق سر و چون حساب کند

سبحن در خراب کجاست
و هر چند آن منافقین
که جویند سیدان را
کود چون سر بیکشت
کجای افلاک داشت
هر کج که پیش دعا بخیزد

احد بود و طلب از تو منتظر
 آمد که در آن ملک ملک بود
 بنایت بجای آمد و در آن
 تو خطا بین و گویم یوسف آمد
 چون در خلل یوسف صبر کن
 جان رفیقان بضاعت خست
 او را رسد با هر نشان صاحب
 نقیضش کن درین دونه نخل
 از شرح با هر سیردگر یک
 خوشه ریاضت ز خفا فی او
 بر ملک بیکه نقت هر یک
 چون بر زنجب زبون گوی
 زس از تو برود ار جان صبر
 از سماع کبریا سز نکاو سست

چون دور باش در دهن مار دیده
 خاک قبا جو طوطی این چنین
 از چوشت گشت به بر سر
 کوشش که ناله بان بر سر
 بدار ملک جهان بر چاه الدین
 امیر عادل سلطان دل خلیفه ام
 که درین شام و شب زحام او زید
 که صاحب افزایان غلام او زید
 بنفش جانش روز سلام او زید
 گلشنی که با نظام او زید
 که در آنجا به دو نام او زید
 جنبید و از فلک در لکام او زید
 ز غلش نیز هر چه او زید
 گزین دوامت نور و ظلام او زید
 بدان کین که ز غم او زید
 که ز یورش این نام او زید
 چنانکه چو رودیست دوام او زید
 چنانکه خوش بالای نام او زید
 حصار نام ز نظام او زید
 امیر عادل قاجار نظام او زید
 همه دوزخیان کشت او زید
 ز جنت انش و این نظام او زید
 که فوق شست جهان کشت او زید
 سوار شش از غرض هر چه دارد
 فرزند مال عدل شک فایده را
 ملید مال کند جو بهت قامت
 و در ماضی را قبال او شاید
 هنوز عهد تعاهات مددی دارد
 بگنج هر که بهت مثال او بگذشت
 نمایم که هر که بوی زکات کشت
 بیایست از غنعت چرخ کاشت

روان حاتم

روان حاتم طای جان صنی بن
 که که بختی بر کرم ششون کرد
 بر دست سرخی را به شمع کرم
 زاده حیدر سلام خواندش بسین
 هزار جان سگند صصاعت هفت
 که تیز زبان موی میگند بنفش
 بسای دست جهان بکشت سینه
 که گزین من و ام و از خدمت او
 هزار فصل به میت و عهد هفت
 ز شروان جهان خود کمال کرد
 زده نمر فلک یک خانب بود چوین
 خوس طبع برو عهد بسیم از غل
 که بگو و بهار بر نه عوس مرا
 جهان به چین که نام و کام خسته
 جانب و مصلی زو که مبارک است
 که جوی باز سید است جان خاتون
 ز کوه خواند کلام او زید
 چنانکه از صفت این نام او زید
 چنانکه نزال صفت انعام او زید
 که ذوالفقار ظفر در نیام او زید
 نشان ز چشمه حیوان جام او زید
 که ایامی شان بر سام او زید
 که بر سر ملک بر سام او زید
 که گزین ملک از نام او زید
 هزار مرغ جوس و تو نام او زید
 که مرغ همت و امید او زید
 که نفس از جوی نام او زید
 بدان صدای که از انعام او زید
 بیتی که در انش حرام او زید
 که بکشت جان بهت کام او زید
 که بکشت ملک بکام او زید
 که بوزوم است نام او زید
 سیمای نامتوی جاده زینت
 بر ملک بس بسطینت
 که بکشت کشته که ز نامت
 که بر سام سلیمان کین کشت

است که خلا دگر بر من نکرست
زسان عروس ملک دست فرست
طغیان راه روی گزاف بر سر
شیر لعلین که ز شمشیر بر من
خاقانی از خاک شمشیر عادت
بند بر موسی از قفس شمشیر ملک
چون بر نهاده بر شمشیر مرغ
با حکمت حاکم از سبب بی بیل
از من که گشت خانه اقبال او چنانکه

گشت در حالت روی آن گشت
دختر بملوای حسن و کبریا گشت
در ماه رایت بر سر ملک گشت
چون سروش که ز موسی بر گشت
از نهاده دست شمشیر لعلین گشت
از نهاده شکس انگبین گشت
کسی که هم در راه و دیو لعلین گشت
از نهاده بر کعبه بل ازین گشت
علت زبا و عیسی و نیشین گشت

گفت ای دل هر دو بان بدلی
دل جوامد و کر نعل شمشیر
نکته او داد از او است مرغ
این دو طفل هند و از بام و مرغ
با نایب دست و خاک بانی او
بیش بر آن شیر شمشیر عقل ما
حاصل شمشیر روز خد حاصل صبا
هر صراط ذکر کاراید بوس
شده ز غمت منفر بیا شمشیر
شیران شیریت غم غار شمشیر
ازین و دل چون کنی نون و غم

نعل اسب ازین و نایب دست
تاج و دست از برام بالای دست
دانه زنی مرغان صحرای دست
بر سر صد شمشیر بالای دست
ز قهر خندان دانا می دست
زاف برین کش بالای دست
بکشید بر شمشیر که فرمای دست
هر طراز شکری که می دست
سوی آن نه شهر مینای دست
مهر شمشیر سوی قوغای دست
ز رخسار شکل غمنا می دست

بیش فکر او در خط

بیش فکر او در خند شمشیر وار
بگردن عرب پس خاطرش
او به شهادت جهانت است
بجز یکی دست است بدج
او زک و دست جبر و هند و د
دست بر چون جامه رنگین است
آب ز قهرم و ادبلی تی ترا
هفت جوش آینه و دست تو
دو و نشت است خان عرب
کوه دانش با جو و او و از شمشیر
با کیشی که زان بر کوش جسم
از دو است گشت از ارالک تیر
هر دی که با زده دست و او بود
طوطی روی خد و خواه رنگی است
رنگی بدین طوطی زردی هند
سج شیدا شد ز عشق منتظر شمشیر
عاز دل هر دو و دست کزین
چو شوی خاقان ز کبشتان طبع
نثر تو شمشیر زبا لعل است
آه تو شمشیر است و انگشت شکرت
با دما بر سلیمان شمشیر است

شمشیر که در این راه بر می دست
بهر طوطی که در میان دست
یک به نیش جان کبشتای دست
تو جوش از حرا جوی دست
تو زده شمشیر بیای دست
خوان هم را جل خرمای دست
از نواست الی سلی دست
بیش نیش از کله قطری دست
شکر با چون حاکم غای دست
منطقه لعل از شمشیر آوای دست
کز شمشیر غن غمنا می دست
تیر و بزم بهیای دست
دانه امثال از شکر خاری دست
سوی طوطی خد بفضای دست
خداست روی اندامی دست
از نظر که در شمشیر دست
کوه را با دست سپیدی دست
مدرجی با هر خدای دست
پد به نیش و ثریای دست
شع و شکر رسم عربی دست
زین زین کن برو خای دست

مژنی احمد براف کز روح	بیس برای یونج جانی دوست
ورنه باری سوله بن عتی	نکست بست خشک در اسی دوست
عتم کنتا که طبع حسن جمال	دق مصری دوش صفای دوست
عصفت کنت از کلفت و کنت	شش کرد تار کین بی دوست
شش می مشرد عطار فتنه است	نیمه شش از دشت اری دوست
آفتا پی شور تک اکینرند	زی عطار در جوانی دوست
چون قوی خان صفایارم	برخش ای نقد ای جانی دوست

رای افش التفات کنت	ذکر وقت صیاح بگوشند
نوا چه چون خوالی بگوشند	روز پیش از صیاح بگوشند
قل ادواج و شان نو	صیاح و دواج بگوشند
دل کسبند است و فتنه	روح شسته است روح بگوشند
یخ دل را جو یخ هم کنت	شاه جاز را یخ بگوشند
هم خزانه مستوح کجایه	هم نشانه قلاج بگوشند
تیک ترسانم از فتنه و جی	مردگان از صلاح بگوشند
نخند دانش مرا نشود	از بخت و طمع بگوشند
را حکم صد راحت است	یک قصاص جری بگوشند
رستم فضل را زنده کرم	هم بستان هر دفع بگوشند
در دارالکتب جو باز کنت	سخی از صیاح بگوشند
وقت صیاح در جور کنت	سوی فتنه صلاح بگوشند
کنت علم کنت روایت	سوی عالم نیل بگوشند

مال دنیا است

مال دنیا است نکستینجا	نکست سوی بستر بگوشند
بکرم بی جگر بختین	بکرم کرد اسلحه بگوشند

افش التفات عمر عبد العزیز است	جامی کزان طایفه خرد کرد
او زنده جلال و جو تقدیر و لکال	لاجر زاروی کرامت بگوشند
بزرگ کعبه شد عرض راستون عدل	صد و شش خلق جبر بگوشند
آری زانند ای حرم کعبه راستون	هم کرامت عمر عبد العزیز کرد

خاقان دامیر بس کریم	ایام چه گوید می کند ارد
دری کردن در کشتی	ایام چه گوید می کند ارد
جو بگوشند ایام	خون جنت من می بگوشند
فی دین ناخشنود زده اند	تا بشک طرب بگوشند
چون دل بخواه طرب بگوشند	چون ناخن منیت بگوشند
خوناب جگر خورده بگوشند	چون غنچه دل بگوشند
باز این همه از سر شک بگوشند	باز این همه از سر شک بگوشند

با دینه خمیر خندم	خواهد که خمیر زنده نیارد
جمه الدین افغانی رسام	کاس سلام بدو افتاد آرد
برایست انک سارین	گاه که زردین بر آرد
در خلعت حال خادم اند	باز خدای او کس آرد

بر کل جم و بر ششم	چون بر خط او نظر کارد
دل پاک کند و معانی او	چند انگور است جیب شاد
بر باد و محقق مست	انگشت یکینه بسته دارد
آفرید حساب کبریا	کود زمینان شست و کف کرد

اعمال ملت ما بر که آسان شد	سورشته ای او را شاد سازد
نیایش ملت الهی الفناء و الدین	که بجز پیشش برین بخاری سازد
فنایش ملکست برست جنان	چنان است جیب آفریناری سازد
و طاعت دست زدن بر زبان عالم	که وقت سر مدح و تشبیه با بر سازد
بیوی خلق بهار از قرآن می آرد	بیشال کج قرآن از بهاری سازد
قرار ملک کند و به بیکار و شاد	که در حد تجوید ان مستعد سازد
بفتح کردن فرعون و به دشت	قلوب بهضایش ما رسیست سازد
چه موسی مقامات دین از حد گذر	زمار مرده و زنده ما رسیست سازد
بنان بخدمت تو چون قلم بگو کند	که کارش از قلم دین نکارست سازد
اگر جان بی در شکافت و شایم	زافلاس نکالی شعارست سازد
فلک شکست خیا که دست بی	شکافت ما ده پخته انگارست سازد
دل که آهوی فکر کند است بهل	ازان دوال بلیکن نکارست سازد
عبادت دل بهار من کند درین	که از زمین فلک افشاری سازد
ز کس بر من نافت آفتاب و شاد	مرا جو روی شفق شرمساری سازد
بهر آنکه بگویم سزد که باج مرا	ز صافه در حوض کوشواری سازد
بهر آنکه ز برب در بزم کعبه	مرا بوی طبع و طوق داری سازد

دل مرا

دل مرا که ز تو فراق بخت خود نیست	بجول عشق لعل واری سازد
مرا خاک مردم می کند بر پیش	هم او شاد به خاست باری سازد
بهر دخت عالم درخت جا و جهان	بنام نیست به برکات می سازد
بنوبست من مرگش بایست کسوف خفا	لطف و معنی من بود و ناری سازد
بنا حصارش با و کین حصار کوه	ز سایه سر گلش حصاری سازد

کود خد معنی اسلام خدای من نیست	روح روح القدس شد بر فوی جوان
برای کس جباری پاکانه از من برست	و بوی انصاف برکت سلیمان شود
تا طراوه آبجو است و عاقی ز شرم	تسبیح تکرار از و بر باریان شود

دی فروخته بخت سون ازین بزم	هر بخت غمت بسید میرد
دیدم دو بحر بحر آبادی و بحر آب	من دین دو بحر شکر آینه میرد
تسبیح آمد طلب بحر شوی یک	ایرب بحر عدن صدق و ایر میرد
که بختک سال نقل همان بر گرفت و	خوف سما جو ابر که بادی دوم
یعنی زنج صافی انعام عشق من	از شرم سرخ روی شفق دارم میرد
هر کوش که و خفته ابر از من کرد	با کج که دود است بسیار میرد
کس کرم دیو بمن و من ز غری	سرست کاس از دل نیا میرد
کس مرغ سا که داشت پروازند	من مرغ هزار باب بر و از میرد
زرد نیس چون الف که فرادم	چون دال رنگنه چلی و در میرد

از نیر ازین زمین بگو که به کس داد
انگشت و سر جو خدایت به کار میرد

میداد که در دهن را	کعبه قدرت آتی خویش
نه چویم که در دهنش	بوی عود بی بجز نباشی خورشید
بخدای که در حش آبی او	بوی که ز باغی سپهر
کر بل پیش قدمه ابر	کر به اندامیان کی سپهر
خاقانیا بگویم پیم یار کن کن	ز آنکه که در واره بین بر رده ام
کر به زهر جودست باز داردیم	هر چه زهر که خضر به آب جودیم
از بوی که دوست شافی نبوده ام	بر هر که بوی خضر شافی نگردم
یار رب تعال جبر خاقان بگی	در حال او بین منایت بگو
بار و بخت بی بفرش راسید	یا خط کمر بی خورش با سیاه کن
شاکرم از غلی که فاقه و غوغا	خاک غر از دولتی که گفت و نداشت
خون زک اندو برام برین دو	جیت زمین آن بی که آتش آرد
بر قدمت قنای غل بریدم	کر به بنالای رود کار و راد است
تا کی چو بی طراز آسبستی من	نیت مرا ستین جی جان طراز است
دور خاک و گرد من زنده و هم	کر به حسد من نهاد و شید و بار است
من صحبت که می خیزد و رادم	نیکو فکست جبرست حلقه و راد است
و هر نه جانی من است گذرم دو	سکن ترخان چه آید از باز است
از کف و نازم در دست که آفر	نیت است ایچ خاص که ناز است

بدر

ایچ از کوسه ارسال بماند	عاقبتش به نام و نام کار است
خدا و علم باش خواه نور کزین باشد	دیده طاعتی ز نماز و راد است
کار من آن بر که این وان طراز	انکه مرا آفتاب بر کار طراز است
یکت دو زاید استستان در طبع	ز من یزاد یکبار صد هزار سپهر
یگانگی کن پیش مهره و باقی اس	مد جلال معالی خدا و بس خضر
یکانه در دو ساری و سه وقت طراز	ایست خضر و شش حیات و خضر
مرا چه نقصان که جفت من ترا کون	بیشتر منم نه لیلان بهر کی خضر
به دخی که زنیان را روان دارد	خود و هر شانه زاده با بوی خضر
کر به برده باشد بخت را ما تون	و که جاده زید مسیح را ظاهر
کر به دست به پیشان خداش کرانه	کر به کور بهتر و اما در خضر او بهتر
کر خن ازی نعم النین بر و روان	و که زیدی و حق البسات و کون
مرا زادن و خضر به غری زار	کر که کش ما در می زادی از نادر
سوزن که زاده خاقانیت ویران	کر که آن نه از خاک آمد از بهار کر
دو دست من ز برون جودن زده است	نیکو است به سیاه چشمتان ماند
همه میخ نهیدی سواد شام جو	دو دست من زده معنی بیان نشان
ره دست که به بعضای موسی است	که خا و تیر چنان در فن مانده
زبان فاده تو جوش و رده زن	بدر و باش نشان فعل خضر مانده
به خضر و آن که زدم بر صفای طبع	از آن فاده زاده خضر و آن ماند
لش همچون در دست طبع خاقانیت	از آنکست میر خضر خضر مانده

دست خانایا هم می گشت	کمان جوکان جانین کوی خاد
درب خادوت نصرت	که باین بر تو جادوی نه ارد
ازین هم فخته کرده دفت اختر	که طبعیت برخ با نوسیت خاد
خود بود سرگشت که چون و	هرانی نطق چند و سیت خاد
بشیر و ان کرگرم ز یکی ایندشت	بیاب الهاب هم جویند خاد
خارم که در یاد دارد اما	که برانش نم جو سیت خاد
جو کشتی شوقان از باردم ساز	ازین دریا که نوسیت خاد
خارم جو کوی کا یام در و سیت	روایت هر مشک کوی خاد
نکوی که به شکست معنی	که مشک آهوی آهوسیت خاد

نور

چرا دارد کسب و شاد فط	چرا پوشش غایتی و بیا
دل من و یک شکین بریند	که چون شکست کمان لبش
بلوریت جام را ما ند دل من	که چون شد رفته بندیر و خاد
بهمان خانایا شغل سیت	اود سست شغل العوز و خاد
که ام و زایا دست جلوه کرد	که و زده بریکه سست رسا

چون زمان می گشت می و شیت	آسمان چون من سوزن سست خاد
چون یوزین ساعی خدایا	خاک بره ان ساعی نور خاد
بیلین زین برقه خاک کدشت	خوئی نورین کمن نظر خاد
مغلی خود کدشت کدشت	میدع غلی از کد کدشت خاد
از سده ام اقلیم چون رفت آتی	نغم استیکم آتی دیگر خاد
چون بمان خدایا کمن	چون سراه بیج صادی خاد
نام چون در سبب مغرب رده	آفتاب از دهن قاور خاد
چان نمود و اریکو هر خاد	سلیخ حمد از زمین کوه خاد
در فلان تاریخ دیدم که جهان	چون فو شد جمن اسکند خاد
یوسف مدین چون بر سست	در قضا موسی مجسمه خاد
اول شب بو جینه و کدشت	شامی آخر شب از خاد خاد
سوزنا نه آیت شب کوه کرد	آیت روز زمین آیت خاد
تنبیت باقی که از باغ سخن	که شکوفه غنمت شد نور خاد
کشت سالی برد و بو آخر کشت	ورده آتی نور خاک خاد
آن مثل خواندی که مرغی	لله خود و بس که هر خاد

تغیر نفس گفتی که خاقان
 پس شاعری بود صاحب قلم
 به خوشی شست نظم را از کلام
 نه مدح صاحب قلم از مدح
 قول گوشت و مدح خوان عشق
 نگریه ز طبع اوجان عشق
 به قول در فغان عشق
 نگریه ی سحر و جان عشق
 بهان شود بهستان عشق
 یک شیوه دستان عشق
 که حرف نه است از آن عشق
 ز غم و کینه بهستان عشق
 ز یک فتنه بهستان عشق
 ز نه سادست الاغ خوان عشق
 خاک ساقی بیکان عشق
 بری واد بر آبخوان عشق
 زوی و سحر چون برستان عشق
 چون در نیامه شان عشق
 بزرگ آیت خورده ان عشق
 بنده آفتاب جهان عشق
 نه کیمیا بیرون زمان عشق
 بر زبانه عزم روان عشق

جلد ششم

در حال بر شادانم کنون
 بهارش خوان عشق شد بیک
 شاعر نطق من خوان معانی
 زنده به پیش یک نام من از کلام
 قاتل من هم روز حالت من عشق
 در بر من این جز من به عشق
 بیلی خودم که حظه بر کدم عشق
 بوم متان سر زک از مدح عشق
 تا کی گوی جو کل دارم با عشق
 عذر نم که نه خوشی من در عشق
 عشق خاک ساقی سخن خاک عشق
 اینست علی خاقان عشق
 جعفر صادق بقول جعفر ز کلام
 خاقانی لفظ سخن در جهان منم
 ضرب ارتعاب او شیان ز کلام
 این کینه خفته مسلک عشق
 به سبب نیست کوفت کوه عشق
 کی نام جناب دنیا که روح را
 به خواستم کرد که کوه احسان خواب

منده زده شادان حال عشق
 بهار است مدح چون توان عشق
 بزرگ خوان من عشق را در کلام
 کشته جو مال که بر من عشق را زده
 تیغ زنده و مدحی تیر زنده نام
 خلق همه گو که من کلام گو
 کرم فوم در بهر کلام عشق
 و ز مدح است بار بار عشق
 من جو صبا کلام نام عشق
 خنقل و آنکه خوشی و احوال عشق
 من زنی حال سعدا کنیم عشق
 است بیاد این قلم هر مدح
 با بهر نامی با کرم عشق

دعای

خفا که بیایم و ما برین فرس مهر
ناست جوی جز است سینه های آلوده
مردی کجا نشوی به خانه خفیه
بیشتر بر کنی ز سر لا به سرک و
مردی بجوی یا در محله اندوهان که
بار و بار گهی به خانه و گریه
در کاه حق شناسی و بیای زنده
بشنود ای حق سوی دنیا که
بخت هر دو به هم دردم در چشم کابنه
گورست هر دو در یک چشم هر دو

روزی میان با ویر بر شکا بگر
دست عرب جو غم از زبان نهادن
دیوانه رخ رنگ سنان کشید
کز نوک تیر نشان سر کویان زان
ما عاجز و مضع که بر دهن فلک
قوس فرخ علاء حق از برین کش
من و کان نظاره که ناکه گریست
چون آب و دویه و جوی زان
کشتی ازین که زانده ای ترس
کایک خدای کینه بریشان که گشته

خدای داد معنی میان لطف خدای
دست کس بران نیست کاب خطره
از آفتاب هوا ان که خیم باد
بیر که بر آید فر آنکه چشم فشان
علائی زان و صورت بسو و منظر
خارا زان معنی یا صلی با به بگو
هر ارماده لطف که دارد و است معنی
سره که دارد و شلالا طلال زان
بسیار که لاله روشن باب تیره
که از آفتابش بود زان و افق
نکلی نیست خاک نیست در دست
ریا منتش کالی که در جیب است رسا
جو یافت صفت است ای نه در میانه

دست و عفت نیست و دشمن نیست
زبان که فانی و او برین مردست
بسیار دولت روی زان و ترا در گریه
دوست گشت که بود از بند دشمن
تا تو دولت واری آنست که نیست
ز آنکه نواز که بندش به خود بر
دوست از تو که دولت شد بول
دشمن به دوری دولت شد باز
دشمن معشوقی خود را دوست دارد
این تپاس از خورشید کن که گریه

کین کشاد و در و کان گشتن بخ
برای جست خافه برای کینه من
من افشا به ساید نام که گشت م
جو کم که کف آرد و کوه قریه
ز کون ناکه این برین تو من در
مردم جوید و این است سینه
فی فی جردم بر خاک کان گشتم
که سر کون جو کاب که گشت
اگر خفاست حال است کینه
که بگذرد و خاک و کف و قریه من
به من و جردم و این بدان
من و جردم و این بدان
جو خاتم از دهنش شد دم جردم
که حرکت انداخته است ز کینه
جو آینه ولی مشکم مشک طبع
نه جام که کند ایام کینه من
بکینم اگر سر به کنی چون شمع
نکوه به این سر و طبع که کینه من
عای کست خافه ای من را ختم
کینه جو خسته کرد و بر آینه من

خافه زان طبع سبب رخ بر
کان حرم کاب به خود آینه کاب
آدم ز حرم کاب گندم باشد و جوی
بیا دمی مطالبه نان مان کند
بس خود که بر دهن نان زنده زان
نی سواد که ان شود و نی زان

آن طفل این که بچگونگی کند نگاه
 را آدمی به طریقه که ای دلالت می
 بر سوزن چمنده به یکبار همان کند
 باز از غرض در هر کاره و نشان کند

من که خاقانم اراده دلم	که خرد قاید و ابیت مرا
بیش از آنکه من ترنگ زار	کاینه شیب غایت مرا
نگش مع بسره ای بدو غ	کان زبان صبرق سرایت مرا
هر صحن تن من ساطعات	بر شامی که کد ابیت مرا
تو کلیم کون در کعب	که رضا میر و ابیت مرا
من چشم بر شاکر که کعب	نگش کاب خدایت مرا
نور بر در کشت است دلم	که لعلین برده کد ابیت مرا
نگش ارم که شوم که کعب	که خرد نام طاییت مرا
بخت کشت کشت است او خوار	بهر کشت که ابیت مرا
بک بودم و دیا زدم	کو جنب بود شاییت مرا
آنچه ابیت مذکوره من	و آنچه او مذکوره ابیت مرا

ولا غلت کزید خاقانیا	که بران در ملک خاقانیت
خورش از شرب فاعت سنا	که غایت غم لب و دهنیت
نیز دنا خوانده و رزق	کا ندو رزق بر جهان بابت
غمم نه در رزق موقوفیت	رزق موقوف بر زمانیت
نیز در کعب حلاله رزق	که ضامن دار زرق بر دانت
مور را روزی اندر سلیمانیت	که روزی ده بسببیت

بازیت

آن بخت خرد خاقانیا
 نه درون سافش تو فیت
 روی چون عجبوت در دیوار
 بسببانش درون در غفلت
 اشک کردن و در هر غم
 بی این در هر دیواریت
 از درون لب بقل غم شویت
 خار در لبه دار با غیب
 بر کعبی بسا ز غم شیت
 عالم از بهر طشت بر آب
 خانه را هم چهار کعب
 طشت عیش را غم شیت
 زان کعبه چهار کعب
 شیت غم که بهارم آفت

جدی غلغل خاقانیا	تو غلغل نگیری انکاش
فلسفه در جلد کند بنیان	و انکاش فقه بر نمذناش
مس بخت بر بر دلا	بهر غم و شد مردم غم
دام ده آنگه مشهور	بهر غم و شد مردم غم
مق لوم بلطف صید کعبه	بهر غم و شد مردم غم
علم دین شیت آورد در غم	که باشد سخن بر جاش
کار او بود که غم شیت	که غم شیت وان جاش

دای شکرش که غلامی لبش نشسته
بایک دیدم و نظاره شان حریف
بر این دجله بر لب و لبش نشسته
نخیزد شد چون روی فلک نشسته
تا بنیان عیب دیدم در آن خم
تشنه دل نازد روی فود تن از غش
هری از دور هر آید غش نازد دور
چشم بر شیده و نالان در دست
دشمن شکست که نشسته در خم
تشنه با دیه برود بلب و لبش
بکرش کرد و منزه غش از سرده
آب بره اشمن از دجله گردونه
ست تن ماند و از دست نمی خیزد
شربت آب طلب که ملاحتی نیست
که چون بود زار زان تنی نشسته
چات یا شمع دیا حریفی نیست
بگرفت ای فانی آن ز که غلام
کنت است غلام این سینه
آبی از دجله جو جو که میری
من ز غلام چه گویم صفتی تر
چی درم لاف ز غلام و من غلامی
کریم امروز میران سخن بگفته

از جلفیک ترش فانی
تا دل و دین تو بهر نکند
با غلام اعتقاد با کان دار
تا بلید است خاک رنگند
بر تن دین دار غلام
تا خط عمر تو سپید نکند
شکست از طعن ناکان که شکست
بر شامت روی بگرفت
بگفت ای غلامان ما زار
کامل انصاف خود کند نکند
دو بستن خواص که خواص
یاد و عمر تو بهر نکند
ما تو بگرفت و نه نکند

که بهر

آرد بر سپهر روی آید نکند
مات جوان سایه و غش
کر که اختال و که نکند
تات چون بر سپهر نکند
در جاش را یکی مد نکند
خطبه مشعر برده و نکند
شربت منبر چون که نکند
در سن و التین کی نکند
نات ای آب ز که نکند
بر پس جان بگفت نکند
که جهان را سپهر نکند
کوش و فیل کار نکند
تا چشم کز نکند

تا قایم غلامی است ل بند
وز عطف کجا بست سخن بگرفت
چون شد یقین ترا که بود و نکند
بر کس کان بدوستی و غش
ان مرد دوستان به و ز غلام
انجا که سخن یقین نکند
بزم دوست یکدیگر کو بگفت
شمن نمایم و ز دوستی سپهر
کرد دوست از غلام بهر نکند
شمن یقین کرد و نکند
تری غلام دشمن و کوی بگفت
بنی غلام دوست شوی بگفت
ان غلام غش تا ز دوست غلام
کوز و بان بست بام کال بر

در سن

نقش

بر دست دشمن است پناه	بر دشمن است دست خنجر
با هر که دوستی کنی در دل کن غلو	با هر که دشمنی کنی از جان بر خطره
کان دشمنی زده مستی کن چرخ	از عادت بود و رفتاری و چرخ
کرد و مستی مسج نصاریت دیر	از دشمنی هیچ پیوسته نیست دیر
که به هیچ راه دست از دم ببرد	از گفته نصاریت هم میکند عذر
طعن و اهرام زادی از دست ویر	با چنانست و دم این لکنت
که حقیقت نپذیرد که گفته ام	این عقل را قیاس و دیوانگی
خاقان زول بسکی هر گران مبار	که هر گزاده با سخن مست خصم
که به دست شکست دشمنی شکست	ز دشمنی شکست ولی چون کنی
چون مصطفی بنی جعفر است	چون رالی نه منی چشمت
سود و سی و سونو شاعر است	که در بخشش کنی روان
بر طره عصری رود و خشم غصه	که در صفتش تا شانه طعنه
دشمن را من امد و او گشت این	این ز غمزه زاده و ز گشت
فرزنده عاق بریش بر ببرد اندر	خصل نبرده دست فاجده گشت
حیف است این زکره شایان مبار	کین فاخته بدیده ایام مبار
خاقان به دست ایام دل منه	کایم اخته است خوان
روز و شب یکبار و از بید	برون لبرین و دگر یکبار
بر خست و خسته از کشتن دارم	کان صبا که در در کوی
چون در زمانه چرخداری خردم	کا که چرخ نیست خردم

این سخن

ای خفاصت

بر دشمن حیات مشوره کاسمان	سیاق شبانیت کور
این بر طکره در بی طغی می رود	بر سوزی که در آتش
روزی است عقل شکسته بیکان	چون بگری که بگری
عصه و گفت خاقان که گزاید	کس فاخته و من باستان
رو روان چون آفتاب و خدایان	من و چون دره کمره
نرخان بر جود و جله و مسطر	من و خطره و خطره
دوستم هم جو طبعش مرغ و پرنده	ز قند من چون سحر
هر صند این چرخ کاف و با	کینه چون قاف و لغز
خاقانها بر دست رفت سوال	مستان نوال کس و نالی
چرخش کوی ل مطلب هر قول	سدل نه مرغی که بر است
از کله شکست تو از کشته مار	بین که چون شکست
مباری آن غم که شکست کرد	برده از آن کشته
کیم که کان در سواد آن که دان	دور از درجه سود و سود
ای بر خاقانی اگر چند بدید	زان بر نشود عالم خاک
خاکست زاده از آن نیر	خون تو خور و دیر
نیری که است خور و دیر	دایه خور و آن
نار شود و جبهه تو بی سحر خاک	کبریا خاکست کون
امر و خدای تو بهند از خاک	فرده اندی خاک

که صبح فام شد از آه شام کون آمد	به شوق که در دیو بر یک تماشا
چو رخ رنگ زد به رخ رنگ خون آمد	در آفتاب تبخیر که شد در کیهان
که آن منور لب سبب سقر خون آمد	میار طبع در آن کس موم با پیرانه
که از دانه کد اماره تا برون آمد	کفن کجاست کجاست کجاست کجاست
خواهی جزای آن ده بهشت از خدا	خاکایا بنیادین اگر کرم است
نام کرم سباده بروی در پای خویش	پس نام آن کرم کی ای خواهر من
تا ده را بهشت ستای بهای خویش	بر ده نام کرم کی بود پسر
آزاد را به شکر شوی عطای خویش	تا کی دای کجاست و دو خواهی فرزین
به این کرم است و کجاست جزای خویش	در آن کرم کد اماره اگر کرم است
گر خود بیا و همین به پیشی از خدا	خاکایا بنیادین مشو عزم و امان
را نه در مرد گلزار هر بران خوا	که نه جهان جوین و چشم به امان
بود آنچه بود و نیست فلک به پیشی	رفت آن به رفت و در پای خویش
تا در بچو آن خلقی آمد از خدا	نه در شایان بلی ماند از خدا
در فلک بکار و قرار زمین کیا	تا و تو بگذر و پس به پس بود
به فلک است و در بر زمین بهیا	آخر بنفشه شود کند منت که کاه
که فاسد اینان دل از دست	همچنین فردا باش خاک سینه
که به تبخیر جفا کرد و دست	یکی غمزدگان کش یار

یادوی

یادوی سبند دید که بخت	که به دلی دل تو از دست
از بی از سبب اند کجاست	از بی جان سلامت از دست
بر سرست جای بای حوی سب	که نه خرد سبب بیا کین نورست
نام برده از شرق و غرب توئی	که به پیش چوین مر نورست
سایه با است بر تو بخت سب	آن سبب بی بخت دل نورست
کرم مویست سبب شد بی بخت	سال عمرت منور نورست
تنگدل چون شوی بوی سبب	که در آفتاب عمرت از دست
شب کو به کیم هیچ رود و مید	نه نشان در آری در دست
تو خود جهان جوین مشکلی نگ	سام بر خیل جام هر دست
طعن نهاد این صفت دانیست	کردن بود غم دست
کوری گفت مرا در عرفت	کسی و بخت کیم به پس این
که هر ز کجایم هر نشا	که دست بخت کیم به پس این
تو کواش که چون کردم ج	تا بخت بخت کیم به پس این
تو بخت چون بخت و در دل	فراق به شک کیم به پس این
دست سلطان خود بودم زدم	بانی سر و شک کیم به پس این
نامو تیغ با جوهر نور	خلقت شک کیم به پس این
حسین حق جدا ده مرا	تا که در شک کیم به پس این
شاید دوست کش افتا بهمان	در بر شک کیم به پس این
ناخن شک کیم که دست	زلف در شک کیم به پس این
شکست در سن کعبه زدم	کیوی شک کیم به پس این

پرسش از بی خلق خالق دنیا	و لیکن زنده ده امان خلق را
و طایفه گردان و این یکیش	از خدای که طاعت آن خلق را
در وی حیران بر زبان و حدان	که صدق زود بر زبان خلق را
از فعال خلق آشکارا شود	فصلی که آیه همان خلق را
بدی خلق هر چند ز غیب	که کفر و کفر بر زبان خلق را
همه دوستی و زبان خلق	بدل دشمنی خویش دان خلق را
همه از خلق کسب بر نه بر زمین	بدی که از دست آن خلق را
همه در یک جسم روان دریاست	یکصدت فی وجهه از رنگ
کسی که در یک کمان بسته اند	هر زمان باشد شمشیر از رنگ
کشتی از کوه درین دریا	نکستند هیچ صاحب رنگ
در بنای حسد و نفی که خرد	کردن از راست بالا رنگ
نمودن بی همه و صدها یوان	تو و نام همه و میر و پسر رنگ
من که خافیم بنم سیر ز حقیق	ز آنک که صدی خطاب من را است
سر به یار باد ای حق را دم	لا محنت حق تو آب من را است
من بکنج حق و نفیست اقلیم	دره سونام من را است
یک اتفاق بر طریق حرا	دعوت پیچ من را است
ناوک و هم بر نش از غیب	خاطر تیر من را است
کریم دولت انجیعت عقل بود	که فتولی از جناب من را است

بخت

بخت که خفت رای به دست	که بی با من بخت را نه دست
فصلی زانه را یک یک	بخت زیر کعب من را است
همه جای نان من بخت است	همه جوی آب من را است
بخت از علم خاق سینه	که بقا شایع علم را غره است
عاری را که نیست علم شایع	فصلی که دست هر چه بر خرد
عالم از صف عباد الله	جای از خرد هم الکلیست
شاه افشا دست می کریم	سخت زاده سفر بخت
تره خودم نفس و نفیست	بیشتر کرم مشک نفیست
زبان و روان نشانده	که عطارد و قوه ترانه زهره است
و غیب زیر که نشیند	که از زلف و آب هم سرور
زیر که از زیر که درین	کالا علم و قوه و لغو است
زیر دستان نشین که نشیند	بسیار کرم و کاه و بره است
از زمانه فعال خاق سینه	کرم و غریبیت مثال خانه
که زمانه هم از تو نالان تر	که کرم را در و مجال خانه
فصلی که در بر کن از در دل	که ترا عشوه مثال خانه
فصلی که در شوه و دست کرده	دیو بنداشت را حیات خانه
یکیک که نیست بعد میوم	بزرگ کرم و قوه لعل خانه
خوابگاه از با فعال	که در ایشان بزرگ فعال خانه
کرم خوابگاه رفته بداد	که در دست کرم مثال خانه

ای شمس ترا شاد بپوش	روی صفایان ترا حال نماند
که کمالش کنی بهشت فایم	یک کرم سخا کمال نماند
شکلان را و زاده و وارث	که در یکس قرار و حال نماند
که کمال مستقیم و مستقیم	که کرامت است و حال نماند

از عزیزان سوال دل کردم	چو شافی چه بپوشیدم
چو و حرف نشنیده و نه دل	شبی دل بپوشیدم
دیرم آری به زینب غلب	یک کیک به زینب بپوشیدم
گشت دارا میدیدم یک	و عذرا به زینب بپوشیدم
یک خوش خرم میگویم	زینب خوش خرم بپوشیدم
عشوه صبح کا فبت کرد	چراغ بپوشیدم
هر چه به زینب بپوشیدم	چراغ بپوشیدم
خویش بپوشیدم	خویش بپوشیدم
که عالم گرفت یک غاف	نام نهادن بپوشیدم
همه مردم در غوغا دیدم	بپوشیدم
بیوی گفت من بپوشیدم	یک خط در بپوشیدم
من همین صدق میگویم	که یک یک بپوشیدم
جوی امید رفت عاقبت	یک از بپوشیدم

تا فانی بخت جوان و نغمه بین	که در شفا غلت و زاید بخت
که ندر شفا عارضه بپوشیدم	و اندر بخت مشکله بپوشیدم

غای فانی

نوی شفا و عارضه شفا	نوی شفا و عارضه شفا
دور از شفا شفا بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
اگر شفا جوان که شفا بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
سنت بخت و آن که بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
جرات بان زجرات و هر چه بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
زین بخت آن که بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
بانی بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
زاده ای بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا
بپوشیدم	نوی شفا و عارضه شفا

زده خون به یک ترس غاف	که در خون جود آید بپوشیدم
اگر چه به بپوشیدم	شفا عارضه بپوشیدم
برکتش کشت بدان بپوشیدم	که در بخت بپوشیدم
زده بپوشیدم	بپوشیدم
و اگر بپوشیدم	بپوشیدم

فضل و دست فانی	فضل از دست بپوشیدم
سر و فضل تلخ و بپوشیدم	در بپوشیدم
سر و فضل بی بپوشیدم	بپوشیدم
تلخ بی و بپوشیدم	بپوشیدم

قد هر چه بر کس باشد	هر چه آسانش شود زیاده
قابل مصلحت بر طفل	وقت ناه زدن تنبیه
شده الفاظ دارک ابله	بیز شسته و بس بیایم
خاف اگر رود بخانه نخل	که کل بهره را میبندد
خبر بود اگر بچ کردن بس	دست موسی بکمال بود
بچه اش را نشی و انکه	مور خیلست در آب قاید
نهت شکست فایهوت	به عجب شکست در سر بزم
سرو شادی هر کان کرد	که تاجی علم به سر راید
بوی شکست جهان گرفت	که دست شکر از دانه
تاسیاسی افضل کا تویت	کان ده بوی شکست بر ناید
وقت باشد که ناه کشاید	مرد را خون متر کشاید
گر تو از بوی شکست طوطی	که حاضر دعاست از آید
تو زبان عطسه بخوان کند	کاف است چنین است طوطی
خواه که کوخ به شکست یان	بج طوطا نش محنت اولاد
دانش با و بان کشی شد	اگر با نشش بر شود شاید

کلی عمری بهشتی خاک فانی	که کم آن کس کم شده آید
شد سیاهی دیده دولت به	شد سیدی بهره دولت به
در زمان عمر یکسانه خلق	خواه در ویش است خوانی
از کیمیا کیم کرد زیا فستق	نیشبانی کوکبا دارد کل
با حدادان روز چون سرت	بر یکسان در این شامگاه

هر کانی هم

هر کانی هم که شفته شد	است متون اندر می گزید
هر که به تن گدازه دورین	است جوشن گداز کلا
چون می ازین کم شده بود	روزگار ازین کم شده بود
اگر این چون من دیر بود	هر کسان کی بستاند سال
که کم نماند از جگر جگر	سیل طوفی را جگر جگر
آتش میزان و دایم نیر	بیش از آتش کجا باشد نادر
شش را از نایا کی باشد امان	یک صفت باشد ز جگر
شاه محو است و من اگر کار	شاه مشغول است من کی کار
بلکه من از آدم او در جدار	بلکه من از آدم او در جدار

مهر ای خواجرب طاق	کرده الی است تو میرد
هر که بر کشد و شکست ول	شکست خلق هم در بخورد
چون به جان کس باشد	برش افتد چون یک در کرد
به چشمه حیا کسی که برید	هر که جان افشانی ابله بود
بر تو تران کسی که خوری کرد	رود کرده و لیل و در کرد
هر که آرد و می نماند به	نم خجسته برش و بی بود
تا مرا مصطفی دره بروین	مهر جان او بس بود

من که خا خا بهر صفت شاه	بشت هر که در اهر باطل
شاه را بشت کند میوه	هم زینش صاحب بزم
شکر درم و شکر کاغذ	داده تان باده آبست

که

هر روز از دم از برای دعا	من گاهی خود بکشور شام
کنند از دست کسب به بالا	من که تان ملک خورم بخورم
بشت من کرده از کجی و دوتا	کعبه بس از سان که شایه
نیکن از اسب است خور	جو شاه از به زنی است
حسب بنا الله و حده آمد	حسب زنی از خدای ادم

این چراغ حقین که من دارم	بره بر من مرا عقلت بک
این ده من هفت و دین که دارم	کعبه هست ساقی هر ساق
این ده شیر عین که من دارم	خود سکی که دهم خسته
کس ندارد چنین که من دارم	خدا که به خود را
این کرامت من که من دارم	کفر از شوره خاک شیر پاک
این دل نازنین که من دارم	نیزه دل به پستان ملک
این شکر کلین که من دارم	نه زهره دان خود و طهارت کرم
هم نه این کلین که من دارم	حسب ادم مرست عین کرم
فلکست این زمین که من دارم	نور عین بستان به دهم
اینست کینه مدین که من دارم	دل حرا و حرا به نشانه
کاشاوت این یک من دارم	من که خفا قانم نه اتم هم

در خیمه سفر می آمد	گر بشه و اتم اهل خانه
از تمام سوزنی آمد	در بریزم آب سوزنی
دل بجای و کرسی آمد	در مابین دو جنس میدیم

۱۲۲

هر یک که در آسمان مابین	از در صحرای دست آمد
خون من شده زار زو جاکم	و از روی جگر است آمد
هم جی تا ختم بر آید	طالع را به برکت آمد
آزده بود در چاب دم	بختی به دست آمد
پیش بر زار زو بود که مرا	باکم کم سپه آمد
اب روزی بختم به روزم	یکه و دم پیشتر آمد
دل من به شست بر کشتی	و ز جیان بوی بر آمد
تو که شوی کشتی از بی آنکه	کشت دولت سپه آمد
آنچه آمد مرا سیف است	و آنچه با است بر است آمد

رویت حق نیزه مقدر است	وید فی نیست بین آنکه
معقده کرده از زینت است	تقی لا بد که الا بعد از
کوی از دیدن حق محروم	و شتاب بکل هوش خود
خوش بود به کفایت	از بی روشن کفایت
کشت من طاعت آنکس کنم	که نه منم پس از آن دیدار

من که خفا قانم حقایق	برده ام و ز جگر خیمه
از خشان چو شار سوار گنیز	چون کس بر طاکر خیمه
شاه باز به اگر منستی	که کرد به یار که خیمه
نی فی شبنامه که کفایت	کردم از دما که خیمه
کردن آرد ام نه دست	دست بر سپهر که خیمه

تسبیح از قمر تا خدایا	لا جرم در خدا گنجینه ام
در کعبه کان کائنات	در حصار رضا گنجینه ام
من نه از خوش از بد خوش	وقت سخن گنجینه ام
آن نه سلیقه هست لطف	این نه طوفان من گنجینه ام
الفرق الغریب میگویم	ز اینان بسیل گنجینه ام
که کعبه بس نریخت مگر	من آن که عطا گنجینه ام

دی جلال باطل کرده ام	که تو حیدر صبح سازد
آستین حقول می افرا	که زایان بره طوطا شد
آخرش هم مصافقت	که صلا می بجز مجاز شد
بیک دور از خدای بود	یا او جسد خدای ماند
بی نیاز از تو نصرتم	بر کسی کو تو نیاز نداشت

بر اهل کرم از خاقانیا	که بر کعبه ام و زمان بود
بیزان محنت جهان را	که محنت جهان بیزار بود
عیار لیان شناسی می	شناسد حیا انکه زبان بود
ولیکن قنای بطلان خوا	اگر به قنای کرم زبان بود
مکود چمن نیست با و چرا	که نزع آبش از زبان بود
ترا از حیات کربان	که ارم در نخل و زبان بود

خاقانی از حدیث زمان	که نه به دست به زبان بود
---------------------	--------------------------

مهرم ز روی عقل به دیر پیش	با کید و دغا به جز همیشه نیست
به در تائب زیر زمین گشت	از دامن دیند از دین گشت

باز در کجی چون دغا کاران	که بوی بید و سنج اشک زد و دم
بسیار سیدل سیر بهر کای	که مر از خم رنگ زد و رون

زندگی افشکی است خاقانی	خفته اکه بیک نفس کرده
این همه کارهای جان و دین	نیک و کوی به یک نفس کرده

هم که جوگان است علی ترکام	مهر خمره خدنگل خفته بکینه من
خندست خمره ترکان بگرد و گرد	بغیب رنج و سبکینه بید من
گر بخت بد شد در حبس بجای	که نیست در بزم اهر و کس فوینا

بشنوای بهر چند خاقانی	نیک است این جوان عالم طلب
تن علم است فقره علمش است	علم جان جوی و جان عالم طلب

کریمان به شد خاقانی	تو به نشان بگری منگر
کتری را که مستر زبان	هم بدان چشم کتری منگر
خوشنای که شد درخت	در پریش سر منگر
هر ذیلی که کن فرو کند	که عزیزش منگر منگر
که در جان خدایانک او	علی دست ساری منگر

شب بان شد که آه خاقانی	فلک چینی می شکند
که چه از روزگار زاده و یک	روزگارش بکینه می شکند
ایکینه در پستک می نازد	یک سبک ایکینه می شکند
بهر که دل در دست مان	اخر نمانی در دست مان
خاقان را اگر بسپار	چنگام جدل زبان فرو
ایم حق عجایب توان	کاش بفریب سر شکست
آب شہوت مرز خاقان	دست ازین آب می بایست
بکس هر خاب روی غر	آن سبک آب شہوت
رشته جان میر بر	بهم سیاب مگر شہوت
از بی شہوتی به کاش	هم کاه تو زمانی بس
تو یک جان دو جان نشان	بیا کستان تو جان نشان
مر که او در غلاب شہوت	در ساقی و نعل سبک شہوت
آب شہوت هر آن که در	آب شہوت بهر شہوت
یک مردی بکاست خاقانی	که در و در مردی یابی
نیست مردی که جوشش	دانه در و در مردی یابی

آدمیان

خون دل رفته در خاقانی	که دست و تنور تواید بود
فلک از نذر و سحر شام و صبح	بر دست خلع دور خواهد بود
مالی اگر از انکه بود بهر دست	عاقبت دل فروز خواهد بود
شب به پیش که تیر به زرگار	آن زمانی که روز خواهد بود
امن بسجی می خاقانی	کین مراد از جهان توان
کانه افلاک پس خانه کستی	کیمیای اطلال تو ای دولت
از کمال است خاقانی در انحصار	که زمانه است خاقانی در انحصار
حضور آن بهر ملک حضور آن	در نیر خون منور توان
رشته بکر کشتی در سر کن خاقانی	که زمانه بای بندت ساحل
درست چون کشیدان رشته	چون فرو بردی در رشته کاهن
بجای خاقانی اگر عرضه دهند	نه فلک یک آن چرخد کوبد
بجز دستان خاقانی گشت بدنه آن	نیک می دید آن این هر دو
به چهره بدل مال بستاند ز ملک	بواضع نه دست سوی بگوید
دل خاقانی دو لایب روان ماند	
هر چه زمین سوخت تا بهر سو بد	

بر خلق جهان نفاخ اهره	خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد سوار و زنند	فرزند بحیب ادم آمد
بماه چارده فی ماند آنست	که گشتون چارده سالش رسید
مهر تو کرد ماه چارده را	بر یکی کز پس نه ماه دید است
ای ماه و او پیشه بغداد میرجا	دوران که سپهر و سحرگاه
از نور و نور سرور بر جانی	فردوس و یکی نه کجور و حیار
چست برکتش بیای عیضه فانه	آوج که نیست بوی دل که گشت
و بالست نه از سر هفتین در است	که از کوه بر راز سقین در است
مکوه است بندیش خاقانی	چه آفت از دست کشتن در است
باز نکودگی رسد که سوئی	هر دم رسد هر دم باور نکودگی
کوی بد این نعم که بر و گوید هم	من نیز هر دم هم بر آید هم
خاقانی به بغداد ایل و قاجر چو	کز شهر فلک از این کییا بخیزد
کرخون شرق و غرب بریزد و در	یک قطره اشک که همه بغداد کس بریزد
چون شاه باز گشت زانجا در	و نمود چاشت که در ی کلید
من بکشد کشیدم و کفتم که ای در	اسلامیان بکعبه و ما در کعبه

هیکل

۲۱

مهرنگی با وقت گشتان میوه وانی	کشت مقصود از او اندیش کار گشت
ما خان مرغیم خاقان که مار و کرا	میداد سبک و او اندیش کار گشت
چه باشد که خاقانی از صد خاقان	برای نیست خود آخر گویند
الست نیز کز اولین مرعاش	جو بیست خواهد ما خوشنید
کشتی و رای خاقانی	نه در عیب نه ترا بهتر است
مهر کجاست تیره روی نکر	کز پیشتر و پیشتر است
هر کی لفظه است جمع شدن	خط بالا و آب زیر تر است
آن نه چنی که بر سپهر خرمین	آن نه در زیر و گاه بر تر است
که خاقانی از اصحاب و وزیر	چنان گفت که در صد توام که
صد تو که در ایراد چاه جلال شمع	درین آینه هر حال که نشیند
خاقانی اگر چه نیک وانی	تا امانت بدی صایه
نیک که ترا عیب دیگر نه	بر دست گشت بر گران
دری که باشت شمس	مشکی میرت از گمان
خاقانی جوانی و امن کن نیست	بالا ای این سه چرخ ای کس نیست
چون هر داری از تو کس شکر گوئی	کین هر سه کعبه است یکی ای کس

که قری از غفلت و کفر کن از غفل	در هیچ دور نیست در کت متعال
خاقانی ازین و هر دور یکی ازین	یا خاقانی خاقانی با خاقانی خاقانی
طبع روشن است خاقانی خاقانی	و ز کمر دی خاقانی او خود بود
که کعبه خاقانی شکستنی از غفل	از غفلت غفلت غفلت غفلت غفلت
که بول استندی اصل شیرین زما	مخل مو بین را طلب شیرین زما
خاقانی ز غرضه در دل خاقانی	که اهل دروغ نشان غفلت
بهار روزگار هم از اهل روزگار	روی بی مدینه جز روی مدینه
خاقانی سواد و عالم دور نشان	انجاست غفلت غفلت و انجاست غفلت
خواهی و هر که کشدن بر دود	اولی کشاد غافل سلطان شمع
شب ریحیل هر که در دود شرب	در بغض حاصل من بود و در دود حصد
شدم را نشی بجزان زدم بر آب	اوس بنالیه از دود و حال غفلت
به تیری دم من بود بری غم	قزو غن بینه من درشت چو غن
ردی که غده بواجبت کم غن	درین سر اوج غنکی دل غرام ازو
	بایب دیده نکوی که غنکی می شوم
	بدان طبع که غن غن غن غن غن

و غن غن غن

چون که کوه و در آید حاج از با دین	خلق یک و رنگ استغفار ازین
خویش جانم بوی غن از دود غن	که غن غن غن غن غن غن غن
خاقانی از مباد و کشد دست بر	از ابر که بکشد چنگ کعبه را
دیکر لب زبان زنده بود سازید	این غن غن غن غن غن غن غن
سوکند می کند که بنوع کعبه	یا صحت معظم یا شک کعبه را
اور کمال با غن و غن غن غن	کات با غن و غن و غن و غن
غفلت غن غن غن غن غن غن	ان با غن و غن و غن و غن
طبع کوبه خاقانی غن غن	که با کعبه غن غن غن غن
و هر که آری غن غن غن غن	و یک غن غن غن غن غن
به ست کاه در غن غن غن غن	یا کعبه غن غن غن غن غن
سبح و انش تراست خاقانی	کار و غن غن غن غن غن
نام غن غن غن غن غن غن	بهر غن غن غن غن غن
جنت غن غن غن غن غن غن	دخت غن غن غن غن غن
غده و غن غن غن غن غن	کات غن غن غن غن غن
و غن غن غن غن غن غن	و غن غن غن غن غن

مخبر

باد وشت ساز خاقانی	خانه و جان میسر است مگر
تا برون ریش کی سبب	ز اندرون ریش کی سبب
بیش پیش است فضل خاقانی	دو پیش کم آید از عالم
کار عالم بیشتر گریست	که به هر فضل پیش دولت کم
نیت در ایام خبری از خاقانی	همینا خدا بل می گویا نایب تر
آتش سیخ و در اندر جهان نایب	ایمان سیخ بگذر کاشا نایب تر
نعمت من باید راضی است	ز پای سبب ای ستم است
با رعب جو زعت و رعب	یکشاید کاره کدر است
نایب جو ستم را قرار	باعت من جو باید کیست
خلف ببول دیدم در دیده	در اینست که این خط است
بران خط اولین سطر	که جز از زده خوشی نیست
سپان بادشاه سوزن	که تر باشد جز با و نیست
جو خاقانی نایب کیست	جواب این سخن در آن است
محمد ششمان خاقانی	باید از کبر دریا نیم
جعب را و از یک اند	یک با یک دیگر نایب تر

خاقانی اگر چه است سبب	بیرون تو گریه می بندد
آری چه گریه است کبر	چون دل که در الفت بندد
ای خداوند خاقانی	عذر خواست عذر داد و بند
آنچه خود می گویی ز فضل	و آنچه او میکند ز جرم بند
هر ده فرغوش کن که در یک	هم خطا خطا کند فرغوش
خاقانی بیل دل از کوه کار	رو ترس می زهر تو باز نه تر
دیوان خوش که نایب است	مردان نایب است نایب است
هر حکم که دوست کند دوستدار	کمیز و سرکش کی خوشتر است
من که خاقانی بنمایم	که بدل دمی به خواه ندیدم
چون شوم سوخته در گفت	نیکو کار شاه ارم و دوست
کای که کار ملک است	یک کیم که از بدشان دار
توانا زنده و تران	مترالاف برتری سبب
چون کسی زین بار بر نیست	بر سادست سهری سبب
در خط کشی و نایب	هم ترابر سران سبب
ای شاه و معنی را نایب	که نند دل آن هر دو نیست که نایب
خاطر او ندهد دی که است	یا هست تو نه پناهی است

دست برای آن یک چند
تا سری بر تو سر کران نشود
تا دگر در دستش نشود

بکلی ز سودای جوان خوشنایان
که سر سودا غم را در سر آید
که برون سودا خوشی دارد که برون

تا سر و آن درم افروخته سازد
احمد قالیچ و در تو یکی سازد
در حضور آسایش و در جیب آسایش

تا نظر و تر شاعر خفاست
طبع کشایم در هر یک باشد
در سوخا و راجح و در یک باشد
و هر یک یک یک یک باشد

با شوم حدیث منوی و کلام
همین ره سوی کالی روان بود
چون بشنید خبر من اواره به روان
چون سوی آنکه منوی گمزد بر من

من قلم را نه او و بچه دست
کشتش این که نعل غمزه دوست
دست من کم زبانی اوست
قلم من کم از دبوخته دوست

غافل با کجایان که طریق تو میرود
زاده و زاده را صفت میل اند
زاده و زاده را صفت میل اند

پس طغی که ز روی نازی کشد
سرخ زبان که که تر از دانه شود
که هر چه در دهنش که کوه و جود

که دگر کرد دوست نیز
غده آن دو دانش باکست
تا که بر فوی و دلی که زنا
از سر خاک بر سنگ رساند
فانی صد جان نادان دوست
که فواید زنا خاک رساند
با دگر کرد خاک را بر من
با دگر کرد زنجیر بر خاک رساند

من که نه غمزه و نه ده و همان
بی نیازم به تو و نیازی نیست
عاقبت تو احمق این سر زنا
مهرت خواهم حق من شده باشد

بیت من که هست در حق دوست
دوست را بیت گمزه باشد
به او یک من بود به طبع
زشت من نیز خوبت باشد

چون جاده و بار و سخن به آید
بس جاده و سخن و کلام به آید
شمن به بی سخن جام به آید
بر سود و سخن زان به چون یک کلام

کس نیست از دگر که کار به است
خود نه و از دگر که کار به است

بجاست از تو چه سبب سوال است
سوال از تو که کی جو افسوس شود
جواب سوز و غمی شایسته اند
شما که کوه و چمن چو آب است

درون

بسیار

که دولت بر پایه ثبات است
که سید انش و انش خاوری سوار است

آه و درد که مشهور است
 بر دل غلامی که مست کنون
 مسامحه بفرموده پیش
 لاجرم شرف و عزت آنست
 لاجرم زانین مرض خفیه
 که بکشد غمناخ و شرمند
 تیغ نیش ملک شرقی بود
 بود من و بوسه صیقل
 شتر را ساختن ز مردم زحل
 و ز تیغ خدا کف کعب
 با زهر و طعنه و بیعتی
 بنامده و لاجرم دو دو
 آسمان کردی بر کوه کمر
 هر دو به جوی جو زار و دود

درود آتش بنیست که
 خیمه بخت و دیوانه است
 که علی بود ز قرآن سپید
 ذوق الهی آنست ز حیات
 دلالت آنست نوران آن
 داشت بخیر شکوه جوان
 که کرم چند و زبان است
 مرتع خمر بران است
 ساختن در برش بگردان
 اینست شمس شد بر آن
 نامد چون عیوان است
 که آن خواند که کد آن است
 علی عهده دو زبان است
 خادم طالع و سلطان است

کمر از آس بر سپید بود	اسد مع بسیت از آس
بش ترب شد به قورق	خلق در نرم و احسان آس
مجلس کعبه انداخته بود	هم کلان هم صحران آس
بست بر کوس فلک بسیت	از تن جدی بفرمان آس
ورقم حکومت نهادند	بر سر کشش برکان آس
سایه قصه فلک شد که	جیشش بی فلک سال آس
اسد اکنون چو اسد رکعت	ای فلک جان تو بر جان آس
نگهی بن شد بالای فلک	اسدی چو شد بهمان آس
دشمنیک اسد تو اندم	دوستان بداند آس
بدر ای که اسد را فلک	که در اندر مکان آس
کند ای که در شب از غر	ایت فاعله در شان آس
بدر ای که در قورق بسیت	کرد توقع به توان آس
که بشو از زخم سوخته	بجای بسیت زده خوان آس
بدر ای که اسد را بسیت	بر ساید زایان آس
اشک را اندم در خاطر	فریت دشمنان آس
عاریت خوابی گوهر	رأه است کوشان آس
عاش که شامت و دم	چون قران بهر میان آس
فریت ایدل ویران	و بدق خانه ویران آس
که به در خدمت جلال	بی نیازی برم از آن آس
لیک بر من همه نوا	که بنده یزد خور خوان آس
زنان همه یزد خور خوان	شکاری چو خوان آس

لیک از کشته جان

یک از کشته جان جان	نام جاوید ز دوران آس
از بی فکرت سپنداره فروشد	فلک نفس صده سواره آس
دراز در چاب فروبندان کشت	دراز شرقی افخاب دار جان آس
از جن دولتی که بیایان است	کر کل خورشید تو بهار جان آس
دست قضا کر نکست شایان	سر و صوابت بجوی بار جان آس
کر طلب ناکر خنده او شل	نعل کبابینه نخل دار جان آس
که کز آن بهر دست از کعبه	بهر کار بار تا جد آس
دست خنده کاهم بسیار شل	دولت کاهوس که کباب آس
در با جلی زد کشت بهر سیر	بستم دستان روزگار جان آس
زده بهرام کورگی ارشد	خوش بهرام بر شاد جان آس
بشم و جراحی که در میان است	در کمان طس که در جان آس
که کبر باز دست جان بر آیم	اند عشق شاه خوار جان آس
شیر بهر که در خم موراجی رفت	بیل کلن شیر مرزوار جان آس
بچه باز از شکاف قفس کرد	باز بسید نفخه کار جان آس
شاه مدغم بسج قالی کست	فلک زده نشی بر آب جان آس
هر سلیحان غمد باو ابد الدهر	حضرت بلعین روزگار جان آس
نعل سر فرویش است شد غرق	در کشت آفرید کار جان آس
نقطه سلامیان و عاست کتیا	عز و اسلام شه یار جان آس
جوان کمان کشته شد کاشان	بهر کشش بران سخن کشتی

کرم توستی برف فلکست	بسیب یکدم زدن کشتی
کرم دست رفتی ز شیر صبح	اجل را بدست زدن کشتی
سلیمان جو شد کشته ازین	ده با یکی کا هر من کشتی
مازند نام غفر با سیب	که دیو دشمن را من کشتی
جوشن بر تن پوشش با صبر	برنج خنرو من زدن کشتی
کریم سجد و فاکر سیب	بیوان او خوشتر کشتی
اگر حق مریش کجان آری	درب را بویکی بر من کشتی
دو سان خاطر دهنی رمن	که چون شمع شان در کفن کشتی
مرا در ازان حاصلی نیست	در کوشش در مری کشتی
سویان کشت خوشتر از وفای	که کشایدی کشت من کشتی

گویند که زنی ملک لغزش داشت	ای قدر زهر دار لای جان کینه
مکه از سر جوان جهان جوی نبرد	ای حرکت با کمان تو تباہی چو کینه
شاهی خدای راست که کرم خنجر	اورا بدو بگو و کشتای چو کینه

خاقانی عروس صفایا دست نگر	هر وقت کن که جفت کمان کینه
در وجد و حال بین چو کوثر زنده	باز آن که کشتیان طوقیت پرده
چو کوزن بوی برآورده در سحر	شیران کز افش شب شربت میوه
سلطان دوان لغزشی با چو بده	از چو رب دست سران قلیه
برام او نیست چو نام او حمد	مرغان افسان را زود و من سر نگر
خضر از جفا فرست بنار و ساد	بر خرمای او کند لور انسر و نگر

بازان

بران دشت مرغ معبود دشت غنم	بکشد زنده و دمانی او را کشتی
از سر باره بر فلک را بدست	دلق هزار رخ را سر کشتی
و از یک بی هوا فشت صف جوی	سوفت سفید بر تن شرف بریده
در مرقی آفتاب جهان مده خور	کاوا زرقه جاد مغرب شیشه
تا بخت را ز خاک بر آید کعبه است	مردان کعبه کج نشینی کرم
من دیده ام کرم مناهات او کجاست	آمانده اند که کوتاه دیده اند

جان صفایان لطف م دوم	که کیتی صد م صفر الکاشش
جو قط کرم دیده در م زده	علی و در کرم کاشش
دشان جهان ناله ازاد داشت	چرخ دست با تباشش
سلطانی بود چون مرفشت	قضا قدر دست را کاشش
بیر کی کعبه چون دست برد	ز فاد برآید بند کاشش
ز آنکه آفتاب سخا چو جبین	ز روی زمین سایه بر کاشش
جهان را چو یک چو افروز	فلک هم صبر بر کعبه کاشش
چنان سوخت خاقانی از کوه	که با غلام بر بنزد کاشش

خاقانی یک فرسان میا بوش	که صاب فند که سوادش سایه بوش
هین کجای رنگ زری بر صفتش	زویک آفتاب لها میا بوش
دور کجای می روی در کف	کره و نرغی کج کرد و کج

خاقانی ترا جوی شکر زرب	کره فانتسلا آب زهر کاف
------------------------	------------------------

حی الدین که ثان دین بداند بود
کافران خود را نشانی کردند

او ترک برایش که علامه دین بود
تا نیت و نیت صفا شد
کوید که سلطان مین برید
من کج نه چشم که بر این بود

دو بهر سید سیدها کند
با نیت سید سیدها کند
نیت آه و خون که سیدها کند
اما حکیم چون کن عدل
سلطان الهی عدل الدین

رفت اگر خلیف جهان بود
شد افسر مطمنه او با نیت
دست کال بر کاسان نشانی
او را کفایتی پس خوش بود
آنکه رفت بود هم اندر زمان
هر وقت که در جور و ستم بود
بی او تم و در دین او نای
آید بود صاف حرکت او

حای بی نام تم خون کرد
کین تم حای تو به سبانه بود

کو نکرده او نکرده است
هر چه که در جوار می بود
بزرگ است خون که عطا کرد
زین عین خرد و عیبت
آن سخن جبار است تا او بداند
نما می صیبت تم حوار کرد

خاک بر دوش و خون نیت
دعوی است تم کن بر سر زار
نور که نیت کند و نیت کرد
هم به دست او بر سر زار

فرزند و نیت اتم
برو اتم سید موم
سلطان ایمه و الدین

همان جا نیت سید
کون که نیت سید الدین

جان جان عطار و از نیت عطار
جان و جبار نیت الدین

اونا سبب خدا صفت برزق
یا رب زمانا سبب است نکره بر

شنوده دم خاقانی از میج کسان
که او بجای از بگفت می شناسید

رسیده که زنی مغرور و بیگانه
گرفتاش ببول از دهر خسته
سخت زان عبادت لایق و بی
زنی سخن برادر بنام کلین گفت
سخت خلقی و خفیش که خود می
گرفت از دم کز هارست شایان داشت
دیش بوند و خواندی در دم کردن
و گشت و اولاد و گشت کون اید
زبان بران زانم بگفتند که کون
مقلطهای توانست و سر مشا
قیاس خویش بر کون اعلی بگفت
و این حق تو لطمه بر کشتنای بر

ای بختیک سقط چه بختی باشد
ای جوهر کو به رازی میاکنست
دیک بوس سبز که جوهر آن میست

چندین سقط بوس از آن
هر مرد و کو بازه بختیست
کون کو بازه تو نیار و بخوار

[illegible]

انما خلقوه قریب ملک یزیدیان
 تو مشکلی که در قریب ملک من
 هفت از بنو یزید که بر سر کعبه بن
 اند حرم رادی از سرستان و هر
 غنی و در کربلا که شانی و وزیر
 صاحب کعبه و از سر کعبه و دیگر
 تا قاضی استنعم ربانی کند جوین

لاف از علی بن کزیمه و دوم
 من که کم از دزد خال و سوم
 جایی که من معمل بار و دهم
 ان ابراهیم حشمت بن هر چه بود
 در خوابی که بر سر کعبه که بود
 تخته مرده را بعلم کعبه نوشت
 بکلی سیر که بابت ان اعلان بود

ای ریش روزی تو بود
خو که بیک فلان شرو
ای ریش ریش
ای ریش ریش

در سایه دو که ان ما در	ای باد بپای چندی باش
محبوبش بپشتیان ما در	شربت نایه که چون کبوتر
روزی خوری از دانه	نای که بویسج بوقه جسته
از پی جردی نشن طهر	یکه جو خضر صیان به جاست
تا جند ز خانه ان ما در	ای در چشم چون چمنان
افشاده بر آبستان ما در	در بر طغی کوشش بر
خود نوحه کن از زبان ما در	از این بر رسم نگاه میدار
حق دل جان نشان ما در	با عفت و نشان می ساز
هر دل مسر بان ما در	نی بر پس کران زمان در
کار در بستر زان ما در	

نیست او را جو های مکر	این خرقه که چند دست
چون فروست زان که بوم	چون که عینت بخت و کرد
است چون طوطی خاز بوم	است چون قری قدر خجسته
چون خواب لبین گردیم	چون عتاب لور و در عهد
است بر گشت تا بگریم	منبت در مقرر همان شایان
است به به لقب و گشتیم	نیست لعل شرف و خفا نام
که چون شیرک از بزم بزم	که بودم بکمال شایان
ما به عین جو صدف میبزم	به هر دو جو طالع و من صام
دوست چون باشک و بزم	که کافای طایل بر دست
نیک چون زان بزم بر بزم	بس که شد و نشن این نایب

زودینا هم شیر کبک	سرا و چون دم خطا فایم
که چنان به مرقه و ای کرم و کرم	یکباره فتنه و دو بوی فتنه
که که کرد کار بر آورد و شد فتنه	و از که روز کار خرد و کشت
نکته خسته کشت فریدون و جان	زان تیر که گمان یکسکه کشت
من کین سخن شنیدم در اندام کرم	و از هر دم ز کرم شاه می کشت
من فکر آن عطار و بران چار	کو مال آن کسب سار و براج فروت
کاشی که پشت چون بر کشت	از لاف افغانی بدروغی بارت

نیکه بر راجی باطنی جهان	که بی نیکه صوفی عادت ساز
از تو یگانه را جز بر سر سید	که به غای به نیکه است ساز
در جنت یارب جهان است	یارب این یارب جهان است
آه غامی زانوش نیرست	دوران آتش سوزانست

نوا را صورتی و عینه شکو خوری	خافانیت طوطی و دایم شکو خور
چون هم زینش است هم حور عالم	که زانکه خاک باید خورن شکو خور
نکته تو بچرخید به طافانیت	بواب در و با خفا کرم خور
که که چاکر تو دیگر مستم کبر و اف	بسر این زمان جویشم به طافانیت
خود جویشیت زیر بر کاین	کرم خشم و یکسکه خشم از کین

اگر به موش کون سی دیری	این یکی موش کرم چشم چرخ
ای شب من او حد موی	هر دو سر حدیث رانده ام
کانون شده قبل من از دست	قانون شده بیکه که چشم
در کانون نشانی من نیست	در قانون علم غش آدم
خوری از کوفه بخوری چشم	دم من و او در حدیثی می جفت
کفتم ای کوردم جور محو	که حرفت تو بیوی ز دست
بان و کان تازه خوری دم بخور	در خوراک این شمش کوکبست
که خوری را بهر بستی خوانده	فرخنده به شد از حدیث مست
کفتم من را حق ندانم کردن	مطرفی نیستند از بهر دست
هر حماسه که خواندید مرا	کام نیکو چشم و بهر دست
سینه چرخنده است پیش	که بهر دست شده در دست
زان یکی حرف که خشی طبع	دیگری بیل که بهر مشی رست
من خوری و بهر که بستی نبوده	خوک شد چون زغری که دست
بود زاول جزو آخر شد خوک	چون به بیکه حسان دل در دست
سفل بود و سنجی شده دون	بشد آه و بلی شده دست
نری و ان خلقی بی دان کرطی	در سفل از خود بهر دست
با سحر ساخت بشیر و بر ظلم	چون دل از دوا کرم و کاست
تیک چکشت درین قتل به	که بهر بود در ان مولد دست

توق بود بهر سیاهی درون	ظالم گشت سیدی دست
ظلم خیزد جو طبیعت شکر	در این ایام بود قایل گشت
بوت برین سخن توان شد	شد در روزی که بیداد
شهر روزی که بود خامه	کشت بیداد بودش کوفه
بصفت چون غری غایب	که بهر دست گشتش برود
ای شاهزاده با نوبی این	ایم جارم از تو چه فرود شد
جفتی روزگار تو بی از حال	شروان شد از کال سلیان
خود خاتم بزرگ میان دست	کاکشت کوکبست تو درای کرم
اعدا ای غافل را زخم کین تو	سوزنده تر از سوزن دنگ کرم
تا از حال مدهی تو شروان	نقشش در نیم و بی دست
بوی شرق و غرب نوی و در	مده دادم است که خورده کرم
است کرم نماد و بوفت غافل	است حرکات در تو خیم است
رفق در خوان کر گشت زیر خاک	از غافلستان رضی است
مظلوم از زمانه و محروم از خاک	ای با تو ایفیت که حای انک
چون آدم نه جنت ایوان مده	بی انکه مرغ خمت من میدادم
من رانده که بهر دست	خوانده گشت کوفه در ان
شیر سیاه بهر دست و زغری	گشت فلاد و بر کوفه و کوفه
نام حای دولت و شکر	نی کر گشت ترنج و زغری
سلطان مرشد و دانه خلیفه	بجود کس بهر دست معلوم

نایاب نه در عهد از قلم نام بر	کنج روان نه در عهد قاف کرم است
دانی نام حرم نامی از بزم	کاجا مراشت قمع در هر وقت
اکامی از برات و غلامی که بود	شاه فلک غلام که سلطان است
کردان برات باز گرفت این چرا	دادان غلام باز شد هم حکم است
کم کرده بود شاه غلامی بمن کون	کم کرده باز یافت شکایت ز کرم
مرا بر عهد بگری ای خواهر کرم تو	از جامه کرم که غلامی بمن کرم است
ای با جوان کرم کن داین عهد تو	هر چند خط مروره کاغذ لاسم است
بهر بار بخت جوانت کرم تو	در کتب رضا بقو خطی غلام است

چند عقد شمس ملک است	که سان غل آسانه راوست
ماهر تاج و ادر کیم پرو	پردانه بزم چشموه اوست
عقربطیس چمن که شاه بر	عده پس باجم و با لکانه اوست
صفوة الدین زبده عجمی	و هر بارون است شاه راوست
شاه جبریل و اوست هر کرم	که سپنج کرم زمانه اوست
و سیم زون سبب که ز قدر	شست جنت بفرمانه اوست
حاصل شش شربت و منقش قلم	عشر انعام بی بیانه اوست
این جهان غلام بخش کرم	مصدق انجمن که از اوست
تا نقیضه که بر تر حرمش	نقطه مشین عرش و اند اوست
چاه خاتون عالم است چنانکه	بر صد عالم از فساد اوست
آسمان را در و ال کا و زمین	از بی شب ناز اوست
شیر بخش جهان جهان او	که فلک دهوی از زمانه اوست

کلمه بخت

قلم بخت اوست ماه و کرم	ز کج که صد روانه اوست
ست خون سوره اوست غما	هم نطق مرش جاده اوست
مثل شروان شیان سین عقد	صفوة الدین جبین میانه اوست
شاه شروان بفرست زنده ش	که سوره ابد نشانه اوست
بخت فخر سعادتش بده	بر ششم برزگان ترانه اوست
شاه و کوسه بد حسن بکر	کین معانی نشان شاه اوست
بیل روح اوست خانی سیاه	هر چه شکرش شیشه اوست
از فلک در شانی او کرم	که فلک بده کجانه اوست
جوادان با کاعنه و جهان	بر هر عمر جاده اوست

ای امیر اعرای سخن ای شاه سخن	بمن مثل عطار و صفا سخن
تویی بستانه سخن تم تویی ستا	حکم خاصیت که تو دانه جانیه
مهر من تو می و ما هر کانی سخن	بر ساز سخن سخن مست مبد
از سخنی تو فکرتان هر کرم	چون خندای تو شیرین و جود

هر سال که غلام خاقانیت	بر ملک بخت میر تانی است
خاقانی سخن فکند میر سیه	در پیش خند بیان غلامی است

هر کار که خند بیان حدیث	ز افش کرم است آب می کدش
تا صد صد بی حال الدین	کز سخن در نایب حکمش
گوش موسی آید شریب	و آب شکر از خطاب می کدش

کمر و خنجر و کلاه و لب و دوش
 مار و زنجیر و نوش و مرده و
 و سبکی است که گریبان لب
 جامه شش است که در من
 لب شش که که چون لبان
 در زنجیر شک و شش لب در دست
 شب رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 گفت رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 موکت و بر چرخ و بر چرخ
 باد و سوز و جوت و بر چرخ
 زخم شش و لب و لب و لب
 بگویش شش و لب و لب و لب
 سبز و بر چرخ و لب و لب و لب

رانش و زنجیر و لب و لب و لب
 چون جگر و لب و لب و لب و لب
 زنجیر و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 روغن و لب و لب و لب و لب
 که جگر و لب و لب و لب و لب
 که لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب
 لب و لب و لب و لب و لب و لب

کمر و خنجر و کلاه و لب و دوش
 مار و زنجیر و نوش و مرده و
 و سبکی است که گریبان لب
 جامه شش است که در من
 لب شش که که چون لبان
 در زنجیر شک و شش لب در دست
 شب رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 گفت رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 موکت و بر چرخ و بر چرخ
 باد و سوز و جوت و بر چرخ
 زخم شش و لب و لب و لب
 بگویش شش و لب و لب و لب
 سبز و بر چرخ و لب و لب و لب

کمر و خنجر و کلاه و لب و دوش
 مار و زنجیر و نوش و مرده و
 و سبکی است که گریبان لب
 جامه شش است که در من
 لب شش که که چون لبان
 در زنجیر شک و شش لب در دست
 شب رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 گفت رخ و رخ و رخ و رخ و رخ
 موکت و بر چرخ و بر چرخ
 باد و سوز و جوت و بر چرخ
 زخم شش و لب و لب و لب
 بگویش شش و لب و لب و لب
 سبز و بر چرخ و لب و لب و لب

اگر بخت

زینک برسمو بیت لب کفایه
 بدست خلل تو مشغول
 درین خیم تو بجزان مغرور شام
 چراغ دلت تو قیامت
 سحر خیمت چراغ دلت
 جهان طبع کمرایه ای بسیار
 با نظار شاهانست تو که فردا
 بعد و در می گیتی ایان در کرده
 نه نظایم بقاعانی سر و دست
 خدای دادگان بهای خیم
 که جبهه کرم دشت تو خورشید
 سرم کمر خیم چو دره نیز و دست
 کریم بکر خدای ارزوهای دست
 کونون برضای حاصل بر آسوست
 تو که بهائی آن داد دادگاه
 بوم کم زو زین مختصر مراد است
 کرم کم تو بجزان دست و دو خدایم
 کرم کم تو بجزان دایه و کم بکار
 ازین معادل کرم خود زیان که خست
 به و ترا مملکتی از عطا است بدارم
 بشما ای که جزو شاد است کرمش مرا

هم محمد تراغزل اعلیٰ مراد است
 کوی ترا تراغزل تو که شاد است
 که طغیانه بر سر سام خدایست
 نه در خورشید و نه زین تغزل
 تو که خدا ای علوی زین کای
 شریف و قدیم که فرمود و در
 دلجامه بجای و جادای کفایت
 که شست دلت و خاطر تو که است
 خدای تو بجزان اعیان که شاد است
 کریم کران و کران و در دایه
 و یک طغیانه و شستن خدایست
 خیمش ز دست دایه کران است
 زین ز کرم دایه و دایه
 کونون بجای و کم دخت من آرد
 به و دخت بر آسوست
 چه و خیم از این مختصر مراد است
 که برین کرم دست و دایه
 که دایه شکر تو بجزان دایه
 دایه دخت تو و دخت دایه
 که دایه شکر تو و دخت دایه
 به و دخت بر آسوست

علم من کجاست تا خانی
 نماز را بخورد و دارا بشیند
 بسند این هر کجا کوشید
 علی از دست من گرفت
 از دست کاسب بدم دست
 میر این کوس که نبرد
 بدین عمل علم بدین شناس
 اهل این احوال سنگ نبرد
 برینا هر دو کار خود داند
 درخت فشان خوش است
 با جوانان خام طبع گشته
 داری را که دقت درو گشته
 گدایان که در احوال است

کیمیای مزی که منیب
 از چنین کجاست نیست باز
 آن سخن شنود و مکن بفرد
 کاسب است از دانی خافد
 سر دم از دانه خورد بر دست
 میرج قلب تا دانه جعبه
 کوشش است خافد و مشکبیم
 از راست که خود خامی وزیر
 هم سنگد هم در سطر سیر
 این صناعت برای مردم
 مال میراث یافت قدیر
 واصلی جوان ازنی تو کشید
 کیم چون کرد آفتاب میر

افروزین چرخه خشت به جوی
 که در لغات کرد و لرین
 روی آن بکوهست عاصی
 شمشیر روی شربت در
 سگ بدار کفت راه خاب
 غفلت خوانست که خط
 قوی از آبست است که گشت

مصطفی را بکوب دین
 زمان چرا در آب دین
 بکوشش بی نقاب دین
 با سگی در غلب دین
 خبر شیر غلب دین
 دان دین من باب دین
 سر نه درم کلاب دین

توی از کاس احمد و خواب	برنج خوارشرب دیدند
توی از قضا و ای آفت	در لب من خواب دیدند
چو عجب زانکوتری لب گل	از خواب من خواب دیدند
مصطفی جسته خواب و در	حضر جسته خواب دیدند
او علیا لب لام من تیر	سیوین یوزاب دیدند
کاهی اواسان سوره مرا	یون صبا در شب دیدند
خاطرم را اگر کم شب بخت	خادم ما به خواب دیدند
خود تم را که حضرت دست	بافت هم خواب دیدند
خواج صاحب فراخ کون در	از کایش خواب دیدند
شش بهت انباش ز مشک و	کریم اقبال دیدند
دانش شوق او که دل آه	الی آتش کباب دیدند
در سوالات را که می کردم	از قیامت خواب دیدند
منا تدمیم نه اهل بیت و	کابل من خواب دیدند
نه در و عشت خواب با کاز	کر صدق تاب دیدند
انگه خواب صدق ز مشک و	تا کی درجه باب دیدند
آیت رحمت کایت شمر	با ولیل خواب دیدند
نقش و شیطان نایدان	کر سیر شب دیدند
من را فی فقه را می گوید	کین نظری خواب دیدند
زده از عزم مصطفی جسته	دست من از طایب دیدند
مصطفی را زریخ خاطران	با بدان در خواب دیدند
آری زریخ خوارت که دست	کاب را اضطراب دیدند

مصطفی جسته

مصطفی اهد به خواب	کرد در خواب دیدند
وین مصطفی است جت من	کردین خواب دیدند
این مرا هر چه است که فوی	جستین من خواب دیدند
آتم از خا رفت شاد و کم	کارم انا تاب دیدند
پس باشد مرا و کاشقی	آن ده خواب دیدند
افت او و ز جان خا کاشی	کر جانش این خواب دیدند
چو عجب کر سوره و التین	در و جان عرب دیدند

طی جاب و صدی	ساز و قیاسه جسته
که لکیم جابریست حار و	را ارجا را عجب
کس انا حرم را رفو	اچار به عصبه سحر
غلبس جاب را شفا رسی	زخت و عذ ملک
که به شرب افامین کاس	ولا شربت لک

در وقت اگر چه دل ناله	خونار من در شک من با
و اندر شب اگر مرده و	اشک ز من در شک من با
کویم هر دو دست به بالا	جدا از که شنبه در شک من با
و دگر می مقرر شک بالوده	بالوده من در شک من با

سید که سید الی بر سر کاس	کبود عنبه من شک زده
با که زکی چون دانه کاشی	کمره شمش زده و روت آورد

تا که تفت و از خون یخ
چو یخی که خشک نمیشد بر یخ

قد احسن الله فیما سبب
که کلب بمن فیما سبب

که موفی و جاحظ بود که دست
بر جو و شید و زهد که مثل شکر
زور و زخم و زور و زور و زور
بر آستان و زور و زور و زور

من که خاقانم بود از سبب
که هر که کلب سگ و شکر
بست اولاد و میت و نواز
یکین از شکر و شکر خود را
بکس میت و میت و میت
باز و میت و میت و میت
بس و پادشاه و شکر و شکر
بست و شکر و شکر و شکر
که فانه دراز و شکر و شکر
بر کس از من مبارک و شکر

نیت سالم دوده و لی سحر
یکین و عقل است و دولت
که هر که طعن زنده شکر و دولت
چین که بر کرات از شود
که آن صفت که را با تو اند بود
آن صدارت و زور و زور و زور
مره باید که چون سب و زور
که از تو هر جیبی در لای بود
زبان در کس چه می شود

رضی الله لی فیما شکر طر
و حق الحق لا ابی رست
و جده فیض و دست و شکر

رودت خاقانیا سبب
و اوصحت خاقان الکلام سبب
امین صلی الله علیه و آله
الاله ابو اسحاق یوسف لای

ذکر است که جان ندید چون
فصلی بی دولت هر بی سحر
چون آن کرد و بختون فزون
طعنه شان خود بکس نشود
که صدارت با تو که به بکس نشود
چون که از کاتب و سبک سبب
بکس باشد که از کاتب از زور
که از تو هر جیبی در لای بود
زبان در کس چه می شود

رضی الله لی فیما شکر طر
و حق الحق لا ابی رست
و جده فیض و دست و شکر

رودت خاقانیا سبب
و اوصحت خاقان الکلام سبب
امین صلی الله علیه و آله
الاله ابو اسحاق یوسف لای

مت من عیاد ناکس کس	دید چون بر یک معنی زد
نیت از ناکس مرطالع	از خودم بچسب طالع خود
چیز بد که هر یکو یک	بسیج نیک از هر یک خواج

دولت دوست شاه نو که گشت	مردم قیاس کار خود کار گشت
از من رسان کار کن شاه گشت	کار خود کار کن فیض از آن گشت
کو عدل تو چنانکه نیا تو جوند	چونان کن که نیا و بر و کن گشت

چار چیز است خوش آمدل نایا	که کرمی معاشده این چار از
بال بشید و بشید اسرار	باده نوشیدن و بشیدن معش

خافا نیا خدمت شاهان کران	تا در میان موج سیاست برود
چون عالم نایب و در حوض	کاسب فردا بی دریغی خود
در خوشبختی که چون نرسد	چون ناکم اتی و کاهی قرون
در یک شب قبول و در چون	که سر فراز کردی و کاهی گون

نیز کف یک کشت ظالم	این همه نیکان کشتی بکن
نیت شفیقت که گویش	نیت شفیقت که گویش

ما کم کس بخورده ایم مکر	که در کسب من خود و غم
ما غم و مکران کسب ایم	و یکریت نیز مکر و غم

از فامه ز شکی خانی	مرود و خا حیت بیان
باز هر مزاج و نیت	باز هر مزاج و نیت

میل از ابدال و قوس سنان	کو ز شرف کعبه و دار فلک
کعبه بود و بنوش اوز چو	جامه ابرو بیان کر کعبه
در چرخ خوانده ام فضیلت	ناست مراد و شرف بیان
ز قیاس بر سرش ناکم جان	کو کست و کس کر ماست
چار در هر کسبه تا من	بی من کس کیم این چار
مقتد چنین هزار ساله	کیم کار نایب چار
موسی و خضر آمد و معصوم	صوم و اورد و مکر خضر
بست جان بر یک سنی	بچار از ان سبب بوش
کفر چار در دوی باز	کفر و شرم و شرف
کشت من از چار که چار	فرق کند چار و شرف
از سر کبریا و چار	نیکان خانی ناکر و عدل

من که خانی نیم بسیج	به کوه احم کو است
بس به نیکان که نایب	سر زینت کوه که نایب
کر خیمه بسیج کا	به کماله نایب
عادت این دشم	کر بر کماله و سیاه
خود نیکم که بر نیک	که نیک و نایب

نیک

گوهر را حاصل دم از سنگ است	بیکه زخم سنگ من آنم
صبر کج من از وجود من است	لا جرم منین وجود نالام
من هم از با بسیر و شمع	در بر از با داند افغانم
ابن را با و دارد آشفته	بس من آشفته با و را نام
همچو خاکم سزد که خوار کند	آن خیزان که خاک ایشانم
خواجه به گویم معاذ الله	که به گفتن سخن را نام
اود به سخن خلق من خوانم	من به جنس بدی او خوانم
اود به گوید و چنین دانم	من گویم و جهان را نام
انچه گویم هزار چند است	و آنچه گویم هزار چند نام

منم که گیت که جانم هزار با خون نام	از آنکه دست حوادث را گیت نام
رک کشاد و جانم دست مرگ کند	که از خواص لیس روان ز دست نام
شیرین کار براید شیر و میره شیر	شیرین کار براید ز صدمه شیر
هزار در دلم مست و به شیرین	نساخت داری همدم که نام
صحن خوش بنام و حیرت خوش نام	شور گرم منم قطره جان نام
ز غصه چون بره نام که سوزی شکر نام	که بر نیارد شام بره نیارد نام
ز سر دی نفس من مودوی کرد	به حاجت درین دی بوی نام
ز چار نام منم که من مود نام	بیا که گیش منم که من مود نام
بویان طلب که از شافنی مود نام	بیا که گیش منم که من مود نام
خوار در دلم است و این مود نام	زمان زمان بر شافنی مود نام
مذاکی که تا در یاسین مود نام	صدای به هم شمشیر مود نام

ای اگرت

پایان و جاهد رسان از زبان و بیگانه	پایان و جاهد رسان از زبان و بیگانه
بر آن کشاید ابل غمت است	کشتن بای نیست خود کند
زاد خزان عاقلان عهد را	از تراب جو دست خود کند
مطهران چون بخندوی رسته	خادق خاک بخت خود کند
مستران چون خوان احسان گفته	کشتن از غم نیست خود کند
کشفه دیگری بدو روایت	یکین است بجا نیست خود کند

مجلس کوی ترل بود خوش است	بکایم که ترل وین وینم
اگر چه بهین از بوی خوش ترن نام	بوی خوش نفس نامی بون نام
جوهر خوش ترن شیشه باد است	کلاه اطلیس با کسین و نام
کلاه ز بوی خوش ترن نام	قبای از اندکی کرده و نام

گفت اهل غافان حیرت	و کز خاص درگاه غافان نشاید
بوی رستگفت او بوی بوم نام	که به بوم و به بویان نشاید
کافی بوم زهر کا بهش آرد	مرید به یک دل کران جان نشاید

شکست این دلمنا دست افتاد	بهر خار و دیر آرزو نام
خطا کرد و بر کا کوش حسنا	شود انگشتان زخم شک خود نام
سبندی که ز بوم کا کوشید	هم انگشت به شیشی بوم خود نام
کرندم شیشی زو عالمی را	که او را و بال آید ان شیشی نام

و قاجارستان از خلق عاقبت پناه که جستن با دانه محمد باشد	مکر که جهان دیده ام نیکو غلط دیده باشی که به عهد باشد
خاقان نیست بیای خاصیت عقاست که یک صفت و بی ریا	خاقان پناه نه از بند میده بندار بدست تلخ کوه خوش چمن
بخت زمان فکر بسیار که خوش چون موم خازن نشین کوش چو	
باید مویم من نمود سپید زان نمودن عثمان من بپسندود	بهترین و کوشی که نمود مرا بهترین دشمنی من بنمود
سر حشمت از نظر خاقان از خواجسته که عیش او دره	از شسته بر لب زهرت ابر از زود اند که از زود دارد
دوستی که فی داد شاه جهان خودم آن بام و شکوه کردم زخم	اگر در دیار و کردی کند اگر در یافش در و کردی کند
است او سپید و مردم و سپید بیا در من موافقه زین باب میکند	او بر سپید سپید است میکند من با سپید سپید است میکند
میر طغرای طغیانست بر کوه طغای اگر در دغا فونی به غوغای جوغای	

خزان

خضر شان خط خازنست نور خضر می دین خضر بر دم و ناله	
خضر و دولت تر خازنست نور خازن کوی ابر کوه شانی	
خضر سلطان کوه کوه و سلطان شاه اول بهر یک خوان خوان و شاه	
زجلی اسکندری ساز بر کوه کوه که هیچ و شام صیدت که تو صید	
جی دولت کوه کوه و دولت کوه که دولت خرد دولت نیست	
خاخ دولت بر خاقان میوه افشانده شش می اورد	
ز غلب کردن از حاکمان از زمین خوانده شش می اورد	
بر لب و شیرین خوانده و نیا بکس را نه شش می اورد	
خوش سواریت که خاقان سید که هر باد گیر اوقات	
چش کان با یکدیگر و سوار بکس که لعل صید کن حیات	
ز خاک فی جوال میر است که به بینی افشان را بر کاست	
من بیا مست به زکاتش از کوه بر کاست مال را بر کاست	
مرا شاه بالای خوار نشانیست از آن خواب از ده بر خاست زبا	
به با شش از زدن از سایه جی که این خوریت سنت از قبا	
نه زرق قلم خاقان نوحه جویان که نای کسیت و غش حلا	
نه ای که از دور بر کار قدرت باده افطه کوی راز خط جی	
مبارک است که به آمد معنی چو معنی که هر بر تر از حد جی	
نجوم از بر خضر و جی عقوبی از بر خضر و جی	

چشم بر کار دوست دار جان	که خنودان را بل برده خوش
دشک بر دوست بر نغمه زنگ	بر زن احتیاج کرده خوش
چشم زن یابی و نیا کس	چشم باریان در دود خورده خوش
دوست نام بر دگر بر خورده	من ز غرت جاما بر خورده
آنچه مرده ان بر زمان غرت	من می بردستان غرت برم
تا خنودان غرت بخورد	تن خنودان بخورد
نکش آری برینه بر سر	نکش آری بر سر بر سر
خواجده بر من در نیکی در دست	چشم لب میدی کشایم
نیک به کشتن خوش نشسته	تا بر بد کشتن او سنجش ایام
حاشا مدد که بد کشتن لب	من تک جان لب بنگ ایام
در کیم دقت من بافت او	هر چه زاب بیکرانش زایم
هر چه گفتش شودم بیک	پیش ایزد دو جبهه سپردایم
آه اگر شودم ایام در چرخ	وای اگر بشنود ایزد وایم
که بیک مدد آسم بدر	طاف کردون که خود را وایم
او بدی گوید و اگر شایه	تن می گویم و این را شایم
هر چه او پیش مرا به گوید	من در پیش می بستانم
او من جو هر خود بخورده	من بدو کوشم و خود بخورده

راستی

تراستی بود خافیه آن کو	که کشد آن بچگون نام
دل آن به کار زوی است نغم	که در کوه اوای کتب غافل
کرت حتی است می کف کن	نه چون نیست رباب او کمل
به نیکان صفای بلان در نگاه	بکل هر سینه بکفن نه بیل
مثل ز خاک گردنالی نه اوست	بست گذر کن برین آبگون بل
سکافش کن بنده شیر خست	که این را افسر دست بل
تی بستی و باید ارک سر دست	به زخم آبای اصل در کل
نزدان غنسی برون چه بخت	و کوی جو زنده این کن عمل
جو بازی کان بر زن بافت او	بنفراش بر به وقت ریحکل
هو اگر چون بازو حش به باشت	گریز شدن به صفای غفل
جو شیران غرق لاف مردی که دم	جو هر کوش در جفت غفل
ده کام غنسی و زن لا و است	برای دوان هم زد دوان غفل
جو طوفی من هم و پس غل بود	حوال و تو کبران کن آتش غل
در احسان کر شود بسته رویت	کلید در روزی انیک تو کل
تو کل تو کل ز دست طلب کن	که عالم جبر جبر نیست واد کل
افت بر تو و خود تو خافیه	ارزوانی که نیست بهر ذات غل
چون بخت نیست صد و صد	چون روز نیست در روز غل
و اندک خاک چمن بازن خون علم تو	کین خنودان در دل جان غل
آن ناز ناز که تو کربان کشیده	در روز غل کن کشیده این کان

آتش

دستبردست مانند سودت و غم	کینه و کینه نماند حاصل غم
با چشم سستی چون ترا نماند	نی شایسته نه شد هر چه نماند
چون خاکستان شد خفا نه چو	چون خاکستان شد خفا نه چو
برم خوار ملک کنی که اندر تو	برم خوار ملک کنی که اندر تو
ای یک چشمه که نه برین عالم	ای یک چشمه که نه برین عالم
ای هست که کرده بدو نه کرم	ای هست که کرده بدو نه کرم
تا و یک ملک را نه کاسه کاس	تا و یک ملک را نه کاسه کاس
برخیزه خسان چون زرقه خنی	برخیزه خسان چون زرقه خنی
خاک بشت کرده خاک نیست	خاک بشت کرده خاک نیست

نشان تو در سود و زیستن	توان تو در نماند و زیستن
خاتم سیر ساز خاقان	کمانه ای که سیر و زیستن

فلسفی این مباحث خفا	کام و طبع و طبع و طبع
فلسفی را به نیم غلیس	نماند و نماند و نماند
فلسفی و چو بس و چو بس	در میان فرق می توان
این جو طوطی بود و چو بس	جو خرد و چو بس و چو بس
خرد و چو بس و چو بس	طوطی مسرزه و چو بس
خرد و چو بس و چو بس	کینه و کینه و کینه
چند بس و چو بس و چو بس	جانی و ان که کوی کرد
مشترک از کفران و یا ضیانت	کان و یا ضیانت و یا ضیانت

چون با خواند

چون با خوان صدق بر داشت	نه بیاض ان جیم اخوانست
نه بیش از شانه کرد غذا	نه خدای مژده و کجاست
خود و کمال خاک را چو بس	نار و خاک خوردن آنست
از خاکست و شفا که میگویند	خطر عقل و علت جانست
خطرست را بخت از خجارت	علت را شفا و زمان است
در دل را شفا علقه قهر است	که زهرت الدوان فرمانست
فلسفی که بهرست امیر الخیل	چو زهرت امیر الخیل است
در زبور کافرا چه زیست	خامنه در اسلحه شیطان است
هر کجا کورده ان قصاست	صفت زبور حشو و کمانست
کمال شوخه را نشو و نشود	کینه و کینه و کینه
کمال را کوهبار و چو بس	در ملک و عجم الوان است
چاقا زبور کلبه و قصاب	کلبه و کلبه و کلبه
نخل چون عیسی آیت نبیاست	که شفا زای جان نالانست
یام جیسی است کین و کین	در قصاب کور و حیوانست

از بی طبع و خرد و بس کرم	هر زمانی منصفه عیاست
چو کرامت حاتم و من	یک لبش که قصه حبست
زرد و خرد و کینه و کینه	که ترا داد حصه عیاست
مالی نه دست با عیال نیست	لیک چو نبی قصه حبست
خرد و کین کسی که دید خواب	بخت و لغت کینه و کینه

کین سر هر چه گفت بگفت	خرو سر کین آن سر کی گشت
خواج که چه قسیم نداشت	یک طاعت زینو برید آید
جو حدی است مشک را لیکن	مشک بویاز جوید آید
لا شیه بسم کلنده در میدان	زاد هم دیو دد به بر آید
زحل کند سیر در درجاست	از مریخ به روید آید
زاقی ناباقی فرق است	جون هشتاد و نه بر آید
کونه و آقا به هر دو گشت	یک دفعی کرده جوید آید
بی سوز قیاماتی از آن	کو صفات بی پوست کند
هست چو کوهستان زیران رسم	کمی از دست طربست کند
نورلی برد جات خط جام	یک دقیقه ز طربست کند
من هم از میرا بل خواهم سیت	زنگی را بیت جوید کند
بی صافی و عتیق جا شش	یک دم دست زبردست کند
دوست صافی و عتیق جا شش	شش می که مرمت کند
خفا قیام و فو نوان از شش	از نفس هر مادی کوران در آن
از خوار و شست مشک در فو نوان	کافی و لیت کوید که زبان
و هر دلیست جودی در هر گشت	ز نهار تا بخواری در این وان
غلی و دست یافش حاق	کز عشرت طاعت کامل تر

همه بی

هر چه بدین از ترا دسیه	یک تر آن ز خلق نای تو
بدشان نیک تر ز مردم دان	یکشان از قریب نای تو
به خاک سپه راهی بس روشن	ساقی گل مرو به کلبه است
منم خاک که تو دای آب لطفم	درد صد گل شکر در کلمات
کفی که سبب کس بر شش	کز هر دم بخت نیک دای
ار کی متر از دای سیران	خود و بخت زاده شاد دای
بالی شدم از عیان ششم	کا دوست مرا ملک شاد دای
غم کند مرا دای کاتبه تر	کنتا فصل شرفی و نوبه باد
هر که از ده نفس دید در خود	کامل ترا بل وین شاد شش
آن کاست جمل است ز خویش	قز از دستین شاد شش
هر که بهر دست شب جوید	با جان بهر قریب شاد شش
عالم که جمل خود مفتخر شد	از جمله صاده قریب شاد شش
خود را پوشیده نکو مید	عیس فلک شین شاد شش
شست که بعدی عتیق خود	خاین شرد وین شاد شش
و اکس که بخود هر دو قیام	پوشیده حقین شاد شش
عاری که شست پوششین بدن	صوم خدای جن شاد شش
دشنام که خود بخود و هر دم	سزا خدای شین شاد شش

مهر آیدیل انیس بر این	بجز از دست کوب و دگر
بر سر سبزه کلبه کعبه	بزدل جوی دل مشر از دگر
بهر سوز کزین خواب بیدار	مرد خان باش غم خانه دگر
حمله زین دل آید برت	عقله عالم ویرانه دگر
عاقبت شیشه لی ماهه کبر	آب کون سبک دیوانه دگر
آب آن میوه که رو با کلاه	چینش هر گوش به پناه دگر
غار خانه زنی اندر کاشی	از آباست دم نشسته دگر
آشنایی دل بیکد شدی	آب و نان از در بیکد دگر
مادر روزی از آنجا که کند	غم حیرانده آنکانه دگر
آز چون نیست در سفر زن	موی چون نیست غم خانه دگر
چنین بر بی پایان می تاز	نازید از زن بهشت دگر
کشتی از من بیکد کبر	نان رنگان خورم ایچ دگر
نان رنگان بخورم کبر	با دستان خود و دگر که دگر

زخم بر دل سینه خاقانی	ناخ و سبب بر جگر دگر
نقبت محنت کجاست	تا به پناه کابل دگر
کوچی از باغ جان رسد کبر	ایمان بونی میرسد دگر
برخ را زاده من زبان به بود	بیل را از پشته لکد دگر
از قورس کس بکشت سبب	تا ازین کور سید خود دگر
غم رسیده از قریح تازه ترا	بس بهین تازه دگر
سنگ باران بر غمت	برین نیک تا به دگر

تو خسته

مهر آیدیل انیس بر این	یکدمه ان بهر کعبه
بر سر سبزه کلبه کعبه	کریم حکم آن دگر کعبه
بهر سوز کزین خواب بیدار	چون به نه که کعبه
حمله زین دل آید برت	حکم نایبش بون کعبه
عاقبت شیشه لی ماهه کبر	مهر در صید کعبه
آب آن میوه که رو با کلاه	باز راسم کعبه

من زنده هست تو کرم و نیک	لغو خیالت است یا تو قیامت
از یک خیال تو کرم و نیک	بر دل هر از دست برون دگر

دوستی و دشمنی بری کعبه	خال او خط نقره بهر دگر
او خط اندر جهان کعبه	خال او خط از رخ دگر

مهر آیدیل انیس بر این	اکتفیل در بین اموال کعبه
نقبت محنت کجاست	انورث الشیم بون کعبه

همیست به الدی غم کعبه	ارادتی و دارایی کعبه
ابو العزم کعبه	اخو العلم دین کعبه

آسمان و اندکاه نظم و نغم	برین بیت چون مهر کعبه
هر جا غم آب و دگر کعبه	ای از آنش مهر کعبه

زینش موسی برادر یحیی	زاده ای این عمر و جوهر کعبه
در دو دیوانه قیاسی و در	یک جانی فتنه کربس منیر
سج کرمان کنه جواکیم یک	قدح حیات مراد شاعر بیانی
در عهد دیوان من دو جوهر	در عهد گلزار خلدنار بیانی
دو همی باشد در حسرت کرم	چون عیسای که جامه بر سر است
ترکست چون سبزه خنجر	به زبان دارد اگر با کلاه و دست
مرکز حق به و بسج بگرفت	مرکز آفاق و غش او ساخت
افکت قای صورت بر پهلوی	دختر حاج الدین خفا مغرب
فدا فلک و شمس بد به بر	در مشرق ما هم من بعد مغرب
دیر از منم استاده و بران را هم	هر اسم قدوم استاده و خالیدین و حران
دی که روح قدیم سولی از	مرا آن و موسی جان و خالیدین و حران
کرده شمشیر کشتا و این از انان	هر بگری ز دل کشتا و خالیدین و حران
بگره کشتی ملک کشته می کرد و در	کشت خلیج و منیر شیا و خالیدین و حران
را اصل لب اصلا نه زاده و کشتی	ز لب جگر جان زاده و خالیدین و حران
در آن صند کرم و کرم است بجان	کلیس من بو خور از و خالیدین و حران
نام الام صدر المله محلی	ریاست دارد بران زاده و خالیدین و حران

نقد

نقد طلق نهان لفظ اهدای	که است سار سار و خالیدین و حران
کشت با خدایه دست بران	کنه تر بر را به و خالیدین و حران
بان غلی چون زاده از غیر	تا به شیرانی زاده و خالیدین و حران
اجازت خواهر انگشت بران	که تا به اید بنیا و خالیدین و حران
را غیر می کردی ساز و سکه	اساس صد و بیست و نه و خالیدین و حران
سماک دور جویا رقت جان	که در همه شفا هم و خالیدین و حران
که تدریس علم دین جو کرد	مزیون بر و اید و خالیدین و حران
بین مکلف و دست کاز و حد	سرفراز جهان اف و خالیدین و حران
می گوید که تا روی زمین	نویس شایع و قوی بران و خالیدین و حران
بیخ از فاروقی فتنه	که جهاد و جدی جیش فتنه
هر یک در بشکاه مشرق و از	بیک در مشرق و جیش فتنه
یک جهان چون رکات	سرمای لیج او را رکات فتنه
در فتنه چون عماره در	که ما زاده و جیش فتنه
فکرت او خنده که او است	چون خلیل از نا و کله و فتنه
تا خواهد آب خور و انش	هم ز لب صحت و جیش فتنه
و هر چه بود مضمون است	که نامت فکار و جیش فتنه
چون و جیش فتنه از سر	آینه نمونه هم که او جیش فتنه
ادان که قدم فرخ دیانت	بکره و است زاده و جیش فتنه
جیت من بیخ سلطنت	که یکدیگر از و جیش فتنه
ز سرخ از شایع سبب	چون توان کنن و جیش فتنه

دیدم بهشت نمان خاندان خوش	که در آن خانه چه نماند چه زیست
هم تو بهین خانه تا خانه	که درین خانه به خوشی به زیست
رنگه شونا بهشت شام خودم	که خاک بر دل من شام خوش
برگ معانی تو ساخت ام	که درین ساخته مخضرست
قدری کو فقه و بریان است	یک بالوده تر پیشتر است
جست بالوده تر شک تر زن	کو فقه سپید و بریان جگر است
غده میز بر که بالوده من	زنگ سانه شد تر شکرت
عدل و جودت شما در بقا	کین دو معارف بقای بشر است
چیت خاد الدین عوده بهشتی	اود به شرا بجا و دشت است
اسمعیلیس مساج الدرب	به موت یحیی و لیلیات می
قوانین خیالی در خاطر	امالی معنی حسی عشره و لیلیات
مستزاد قالیان و نور خرد	میشتان جز بس بلند نیست
دو که میند راست با یکدیگر	که مرا طبع کز بسته نیست
بر کمال شکسته اند	کارشان جز شکسته نیست
یک چون عالم بجهت قیام	میشت در دل مرا زنده نیست
چون منده به مرآت توان	عاقبت هست در منده نیست
چون مرا سندس و سترتی به	شدید ار قالی و خردنی نیست
زهرت نم خاک منذب الدنیا	زودید را خرم خواب وید بگلن

دختر در طبیعت بوسه بیک	که بود خوابین چون سینه سینه
برای ابرو زبان در خور سینه	بجویم خاموشی که فیه نایب شما
بیرنگ به تر پیر پال با مد	نوع حصار کی بود هر پیر پال
نور بر باغ کمال دوست بهار	بجای خردنی زمین هیچ کالی
چو بیدار ش صاحب صفا	بخشش بکروند به نوا
یک رنگ شکفت نهاد و جفا	هر یکی از غزلت افسان
خودم از آفتاب شکفت و ناک	بر زلف آفتاب سیت بهای
لی اندکی لشکر بعد سینه	رئی ناسه الشافعی حاشا
لین اسب الدهر سحر حاشا	صاحبیه اراغی الرشید
بیلوای علمنا حاد من	تزیل سس و شش بوشد
یک خوا که بوشیدان	در شمع طلعت شش بوشد
کان قیام کز جش از زنده رسول	به شش بوشد بوشد
خوا به و اند که مراد کز شش	مرعی بر دل ریشش بوشد
چو جیب لب کج بهر شش	جیب خاک از کوشش بوشد
احسان سلطان العراق یحیی	می حسد بابل هند کز عراق
بل عوده المریض لعل لعل	مدول جاسنس و مدول
احال سلطان من سوا فی البقا	لعل العراق و ادم ال عراق

عقل لدین امد زید عسلو	ما دام فی الا شام و الا حافی
شهر یا لعلیت از صحت جان بود	باشد اندر وقت هفتم سخن نادر
کر برای نان خوانش از نوادگان	دور این نام شکسته ز زبان نادر
کویت صفی کاخ کون خط توین	همه طوطی در دین ناودان نادر
کمر بر از شفتت جو تو در دال	در هر بنای مندان تب نادر
جادوان باد یقین عز و بهر حال	با میان حد نادران دور مان نادر
جنت از تو بهر ناز و اکیه	که از بغای سبب دیت نادر
عزت تر تو کس نیست بر جبهه از انکه	سپاه لعلی او بی و لال نادر
زان نقش مظهر که بر خوش داشت	بس نقش مظهر که خوشی بسته
نقش مرید من نام بر نقش	در هر بهر خوشی تر نادر
شده باز چون میت زبان داشت	شده بخت بای او را نادر
طوطی در لعل خوار کرده سخن نادر	در چنین نقش نادر نادر
خاک در میرست و من	از آن در حق نادر نادر
علاء الله له اسرار کورا	در طریق اجل نصیر نادر
بسانت که اسکنه بدید	کوشش بی نصیر اسکنه نادر
دل مویش کرم نیست	بر این نام او حیدر نادر
چو کرم خاگردل وقف مرشد	خط مرید بر کتب نادر

چو نام نادر

چو نام برادر خواند کی ماند	خارج خالیش بر کشتن نادر
دل بر کتی کتم کتون هم بر دل	کرم دست دل خویشم بر نادر
نشود و خاقانی از مدح کسان	جنون بخان کسان کی نادر
چای بویب ایزد بکشت و نادر	کرا و جای نیک کشت نادر
متمم تو ریاست از یکایت	در سمیت شریف و من نادر
سقا بودی جو گیر از اول	چون سایه خاریس کتی نادر
چون گیر نمی کلاه اعلی	چو کس خوشی قبی نادر
خونت بکوه رنیه چون کس	رویت بکوه نشت نادر
پارسا کی بنور لعل من	شده ابرو از عطف نادر
حق دست اوست که جان من	خامیت انجام نادر
خاک با سر کین برست از روی	ترف بار حین برست نادر
شاه الف شان شکستین نادر	قد صحت شان کس نادر
بر دوازده لایحه امکشت	کشت نادران نادر
بر ده باجم چون دو میو متصل	من چو شمع بزرگ نادر
این ازرق و از من صدق	وان حد تن مشق نادر
عقل اینجا کشت کلا لا قطع	میرم اینجا کشت نادر
آخ از پس در نه نالید نادر	کای خدا صبح و غام نادر

هر دو کینا دل که چون جوتایدند	جان شان دیدم جو سلطان شعل
بار سارفت و شیرش بر اثر	خفا یکدشت و عقوبت
من این دو خط مثل سازم که گاهم	بوقت انکار هر شان خیر آیدم
که در راه شمشیر بسته ببارگذا	که در دیده رک کون بریده کشیم
و بهر بصفت رو بست و تو دم	بلی هر آینه رو باه رادم است کوه
همه بجه طافت و بی مساجد	علی منطف مسجد بود دم و با
بر در خواجه نظم خلق	بش توان نانش بر کنده
ما خواجه را زاد و بیک کرده	بالش از بالش بر کنده
ایمانده خایه حبیب سلطان	خواج را بر بستن عالم هم
که با کز نکه سیکه ادا	خایه ر دست بر شو و سکیم
من آن مغانی دریا خیرم	کز ابر خاطرم جو شبید برست
و بهر را تو می هم خرقه یک	شعارم صدق و این روش
اگر چه هر دو خون بریده یکین	هم از جلا و تا فضا و خفت
خواج را ستر روی خرمی می	کنم از عهد خرمیست باین دلالت
تو رفیقیت از خرمیست که بهتین	نه زیانک خرمیست که این غفلت

ان خرم

ان خرمیست از طلس جان	تو خرمیست عبا یی مله
خواج که کینه افراطی داشت	جو شش افاد و مرغ ارق را
رویت و در کینه فاشش آورد	تا کشد خواج را مریز را
زینتی را رنگ با یکدشت	که بختا کشد زین را
تقریب روغن بلبل کن ناکند	جو ناک سیر ز کشت افلاک
عالم بس دیو در است ازین	هم جوهر و لغزش کردیست
از خوانش در طغان سایه می	در دمه دوی گیفتش کردیست
شهر را نووار چون رفیق بود	از دیار صفت تا کشش کردیست
ما دیار کو شکب خاشه ز غفل	عالمی چون شب بیدش کردیست
بر چنین مرکب دوسه و سنگ را	من خرمیست بختش کردیست
چون هر سازش دو است و کتاب	بجه زمین بر کشش کردیست
گلست پید در دوازش بر کوی	وز در پست بین بختش کردیست
از ده عشرین کتابش خواندی	
خواج را اسودنوی خورد بچوست	مرد شکلی شود جو کرد دست
بار ساروی هست یکین نیست	قلبان روی نیست یکین
تا بل عالم اگر چه نفعی نیست	باری اسود و اند عالمیان

دری عالم کز کندی حق	که عالم به دست عالمیان
وقت آن کوشب غم خود را	ز طایک هند نه نادر میان
اول از شیر سنج لاف زنده	بس برای سکی شسته ز میان
سعد و کس به بهر دست سیه	خادمی مصفی سینه شاید
فردا هر کس به سیم است	عمرش صبری سینه شاید
چون ولی عهد یوسف است امروز	خلق صبر یوسفی سینه شاید
این رفیع رفیق زن دم سپرد	زنی مشرقی سینه شاید
هر چنان شکنی در انصاف	بزرگبکی دمی سینه شاید
ز طبعی رشت و برادر دمی	نور دین منطقی سینه شاید
چون بری حریت و سبب	برخی و خلقی سینه شاید
قاصدی به ابراف میکند وجود	این همه مرفی سینه شاید
تا طار و طساره سکه ملک	خامه زن سر صفی سینه شاید
بر آورد و در کس مسا	راه بی حسد صفی سینه شاید
سعد صفی به که با سیه با کرم	نخل دایم صفی سینه شاید
کبوتری غلبه اده ز کعبه علم	شماره داد خود لاله عروس
جوید هدی که کتخت بوسه لعل	میشرد و صبح آمد و برید صبا
مدرازا جلالت سنگد سبب	نقش کرب عالم ز کعبه خور
مرغی و لبلای حرم نور آفتاب	هر سخنی و غم این زمین خور

در کعبه

بر کعبه سیه زنی میل دار کعبی	در کعبه غوطه از بی و زین کعبی
از دست و چو خاد و کعبی	یعنی شیا وین نوی غوطه کعبی
در دست تو بهیج کعبی	شاید که یاد بهیج کعبی
خوردی در این من که ایام بهیج	آری بهت و دور در کعبی
در شرق و غرب بهیج صبی مثل	تو آفتاب اندوه بهیج کعبی
نار کعبی و شیا خضر است کعبی	شب شمع از آن و زنی کعبی
بست کعبی و کعبی کعبی	چون نخل گل خرد ز کعبی کعبی
مکت کعبی کعبی کعبی	هر روز بهار خدی کعبی
به حاجت نشتر تر سا جواد	شربت ز دست کعبی کعبی
دیوان من ترا به زاهدانه زود	فراشت بر این به با کعبی
بهشت ماری خامه	هم علیه العلیب مطبوعه
واسل قلی کعبی کعبی	اصغر غله الواء بهر و
کان های صب الرضا	مار غوطه و با بهیج کعبی
ولی امن الخالی از کعبی	من احما او حق کعبی
والدی کل معات لست	همی و عین لست کعبی
و صورت الی حد کعبی	نفسی و نفسی لست کعبی
و صبی سبی کعبی	لین و عاه الزمان کعبی
بال و دست ام کعبی	کان این کعبی
مقر ریاض الی و عهده	قاسم لست کعبی
بر کعبه ادا نصرت به	بست عیون لست کعبی

نور شمس السما	نور شمس السما
وودعوه الامانة	وودعوه الامانة
بعض مالي	بعض مالي
عنه مقام	عنه مقام
والنفس	والنفس
للمقد	للمقد
في كونه	في كونه
ام اهل	ام اهل

اسد از محسن	اسد از محسن
ادار حاجب	ادار حاجب
اخارت عليه	اخارت عليه
مرعب	مرعب
فوضعه	فوضعه
ولا شربت	ولا شربت

افضل كافي	افضل كافي
وكرم من	وكرم من
وومن	وومن
وكمون	وكمون
او معطى	او معطى

ساقی من	ساقی من
باده	باده
نما	نما
عنه	عنه
نما	نما
عنه	عنه
نما	نما
عنه	عنه

ساقی من	ساقی من
باده	باده
نما	نما
عنه	عنه
نما	نما
عنه	عنه
نما	نما
عنه	عنه

ساقی من	ساقی من
باده	باده
نما	نما
عنه	عنه

خاقانی از اول کوی دست فروز	بی جود و برون برده چون برده برون
از مجلس من خاکی است گنبد	چون خاکی درون دره چون خاکی دره
گویند که من از سال از عالم	آید بچو دایه ای و قاتی نسیم
آید بکین من و مانده و حسدم	آید بکین من و مانده و حسدم
دل خوشه آتش زده و درم زردون	دل خوشه آتش زده و درم زردون
من آتش و غوغا و فریاد چون	من آتش و غوغا و فریاد چون
بر جان من از بلا چیست گنبد	بر فرق من از فقر فضا چیست گنبد
گویند که از کمال شبیه روز	از غمت روز و شب هر چه گنبد
خاقانی ازین رخ بیه کانه دوان	چون تو برین کهن خاکستر کون
از چشمم دل خود یک که بر کون	کاش زهرون داری و لب از برون
تا بر بهت خاک زدم تر سخن	از عاقل که ستم به دیگر سخن
نعمت سخنم چو عسل خواهد بود	بهم خوش که گنبد در شیر سخن
هر که زده و شیدم خاکی سخن	کسی که زده دست بای نسیم
خوشید که به دشمن گفت بخت	در کوی بی دست که گنبد نسیم

در کوی

و آن سکه که در دست خاقانی	من در کف دست او خاقانی
کفتم ملک به که در دل دایه	چون که گشت باز تو ای دایه
نکرده ز فریادی تو در برون	از تو من سیر مانی تو سیر برون
ازین بکین جودت آورد خاک	بر جاده و در بخت تو سیر برون
ای دایه ترا دست سیر دایه	از کف دست تو کف دست دایه
هر که گنبد طاعت کین تو طاعت	از شوره کف دایه تو کف دست دایه
پدا و برین شکل آفرین کین	از خاکی که گنبد از کین
ازین بکین سکه برین کین	ای چه کف دست شکل آفرین کین
آن را کین و جودت مانی هم	از کف دست تو کف دست مانی هم
بوسه طلب که کف دایه	در کف دست تو کف دست مانی هم
خاقانی اگر چه دارد از درد نهان	چون که گنبد و دید و خرقه دل بر مان
یک کوی و من تو دوست دایه	مان کف دست و دید و خرقه دل بر مان
ای سیر زلف تو کین کین	ایواند شام سیر کین کین
هر که سکه کف تو دایه جان	کف دست تو کف دست سیر کین

آن دل که ز دیده ابرو شکسته انداخته	و آن جان که وجود بر تو افتاد ز دست
فراقی دل جان نه تو نموده ز دست	آبسی که کفایت هم که دانه ز دست
دل خاص تو در من تنه ایجا	گوهر کجاست خانه و دریا ایجا
هر که رفوایم صبر مشکین کارم	کز صبر میان حق نرم تا ایجا
گرم بکنی عشق آن جوهر لب	در دامن کتمان غم هم جوهر لب
حاشا که جوهر مشک بود و آب	کان یار مرا حاشا که در دست لب
چون بانی غم از شکست بروم	بر دست غمت جوهری حاشا غم
تو مجلس می نشاند ام چون لی	من غم غم غم نشسته و غم غم غم
ای رخت سینه سپید ریخته زار تو	ای قبله دیده دیده بهر زار تو
با دشمن من ساخته زور زار تو	در دوری تو سوخته ام دور زار تو
خانی را طمع غم زهر ایمن	کز حکم تو نشاند رخت زهر ایمن
کز شمشیر سوخته شمشیر ایمن	کز آتش و کوه زشت و کوه کوه ایمن
خیز از تو و بکس نه ای از من	خیز از تو و بکس نه ای از من
کوهی و چه که جان بستانای از من	از تو بکس نه ای و جان بستانای از من

خانی فی سیر و زار که لبست	دل کورده و تن منوشت از لبست
و کوه زار و لبست منوشت	در شعله زار و کوه زار لبست
عشق آید و عشق منوشت و تنه لبست	فرشت فرشت و دلی لبست
و حکم که اندیش نیارم لبست	فرشت است که کتمان منوشت لبست
عشق جوهر شکسته و غم بر لبست	روی تو بولای و غم شکسته لبست
من غم تو جوهر شکسته لبست	باز کس تو جوهر شکسته لبست
بکس از تو و لبست	از کس از تو و لبست
تا که نام و نام لبست تو لبست	از کس از تو و لبست
ولی هر چند که عشق تو زار لبست	شده و زار تو لبست تو لبست
شاید که هر کس تو لبست تو لبست	که لبست تو لبست تو لبست
در وقت و غم زار لبست	من لبست تو لبست تو لبست
چشم آید ز کوه لبست	کوه آید ز کوه لبست
آن کجاست که کوه زار لبست	باز لبست تو لبست تو لبست
در غم زار لبست	در غم زار لبست تو لبست

خاقانی از آنکه بود سلطان
الکون جوهر است کعبه شریف

شنبه در این شب بود اوج شب در الزان گویند
 که هیچ کس از عالم در آن شب نتواند
 دنیا را ترک کند تا آن روز
 در آن روز که در میان صوفیان

خاکانی را در جود ملک (۱۶) بی
در غرض شود جو جان حسیب الای

خاقانی ازین مقام میآورد برود	نسیم کن این نگاره شده باشد برود
خاقانی از خاکس بافته تو میآورد	جان را بنگار بازده از آید برود
خاقانی عمر کم شده و آردش	دل کم شکست میآورد و سازش
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	منست بپذیرد عاریست با از خاکس
خاقانی و ام کم میآورد به کس	چون گفت با است ایست و از کس
خاقانی ازین برودن میآورد و کینه	جان آتش دل میآورد و کینه
خاقانی که ترا نشانی است	تا نشانی در جهان باز خاکس نیکی است
کریم که گزینست در جهان بهشت	و در جای بهشت از خاکس که گزینست
این که در دست این خاکس میآورد	آن که کم کرد و بصورت آرد آن گزین
چیزی که حبشید و فواید و سود	که هم گدای رسد فکس
خاقانی رو جو سپردن و شرف	آن که جو بازده آن بر آتش و شرف
چون نشیند و کنایه کشایدش	کشید تو می دیکس من را تو شرف
صفت شرافت بر تو داده	ز و هر چه برت جو جو داده
کریم که گزینش میآورد و آرد	خاقانی که تو رسیده و آرد

خاقانی را خون دل میآورد و	آن که سببش از خون دل میآورد و
دل سوخته را خام دهان برود	صافی شده را جود و زبان دهان
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	دین خانه و تو شرف سببانی است
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	سرمه جو نیست جو آن عاریست
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	دین خانه و تو شرف سببانی است
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	سرمه جو نیست جو آن عاریست
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	دین خانه و تو شرف سببانی است
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	سرمه جو نیست جو آن عاریست
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	دین خانه و تو شرف سببانی است
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	سرمه جو نیست جو آن عاریست
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	دین خانه و تو شرف سببانی است
خاقانی که ترا از خاکس عاریست	سرمه جو نیست جو آن عاریست

در بیک گدال رفت و من تمام	وان سایه کم نشان من تمام
من در غم تو فغانم ای غم خست	کاینکه منم جای سخن من تمام
از شهر تو رفت تو را می کشد ردا	ما را بود و کون روی تو تمام
ناله جو تو در سفر برفت و دم	دل را تو و تو را سپیدم تمام
کسی بروم هر دو غم نشا من	تا دوست یکان در بند و دو تمام
جانم بلیست و من میدا من	شان تا زوی تا سپید و بزم تمام
دیدم که بسیم تو باری بوزید	ما را ز بهار ما بسیم بر سپید
در دگر جو کل برده خلوت بدید	آن کل را برد با نشینی بگزید
خوبی من و دیار داشت کانی	غازه دوروی از پای است آن
زانه ریا لای به ان لب تمام	کالو و لهبهای کسان است آن
در دهرم دم غم ز سپید خیزد	چون یافت کرد دقوی خیزد
داری سران که سر هر جزینسری	تا در سپید و باد که جزینسری
پسای سده زلف مخان و سر دار	در جام طرب باوه دیکش در دار
تو خود و هر ساله سده خوش دار	تا زلف جلیبای و رخ آنش در دار

خاقانی

خاقانی که بسیم زلف و سر دار	در دهرم و ده غم ز سپید تمام
فرزین شوالی شدن از سپید رنگ	در راه بسیم بهار و زلف و رنگ
بجام غمت سوی دلم کی آید	ز غمت به روی دلم کی آید
دل بر دست بچاک خواهم کرد	کز خاک دست بوی دلم کی آید
چون سایه گریه از کجی نازم	محبایان بهای به نازم
در سایه زدن کم کند طاف زم	در سایه خود غمفیس بر زم
تو خودم از درد کمن این نیست	وان درد و کم دید و ساکن نیست
میجویم بوی عاقبت یکین است	و آسایشم از دست و بخت نیست
گر کشتم چنان کشتی از بهر جفا	کز بهر بهشت و با شمای روح جفا
زمان میگوئی ازین که جان فرما	بسیستم کن و کمر یک جانم کجا
تا در بهشت آن بکنم کوشش	عشاق جو دست بهر کوشش
خاقانی را زنده در کینه دم دست	عجده ز بهشت میکنند بهر کوشش
آن ماه دو بهشت کرد عده بهر طشت	آه بر خاقانی و عده بهر طشت
تا جگر که خوشید سوی ده شود	دزد سوی خوشید بکلاه شود

قلم من کاغذ نمد از بکار
 ی بایر مکتوب کار من کند

کار من عمارت مشربذی کار
 و ایام مکتوب من باز کار

47

و ان کوفه نام جو غمخواران نفس قدر
تو بر ز قتل نماندی الا کشته شد

میکشاید بخت ایندیش هر
چرون یکی تری برون سوده

چو گوشت و کرمه فوخته است	کشتیش چو کند ی که در پوست
عقربیت شمر زود که سیمان است	در بند چو کوزه طبعی است کشته
من میوه خام سایه برور دهم	نوشید زنده و دود بر من گور دهم
گر بپر حشمتان گزدم و فرو دهم	شیش زدن بر تنم هر دهم
خاقانی را که سنان بهشت است	ای فاخته زن تو عشق کوی تو
خجسته کوکون لبان میخ را	کز ناله یک یک مر که هم یک است
خاقانی را دوست آلوده شدم	زین دلق دلق حشمت اندوختم
حکم از کلمه شانه و رسوخا شدم	بشم کلمه شست بر دستم چشتم
آن سنگدل را میم و دزدان گدی	زبان شمشیری ای شوق زدن در کدی
در کام تو ام هر بار چندان گدی	در خون من سوار چندان گدی
دل شعله عشق نیست با من به تنم	و یک دل آتش ز دست با من به تنم
بدا تو بخت تو هم انصاف تو	ای دوست کس در لب تو به تنم
من هست بشافه شال منجم	ولی دادم و پس عیالی مالی ندادم
و خود نه دیدم دل و ناله	از هر یک شش است قالی ندادم

خاقانی را

خاقانی را که یک لاف است	کو قالی را شمر ز کلمه است
زبان کل ولی دو لاف ز کلمه است	چون فاخته ز کلمه است
کرسان با من بود کران بر طاعت	من رفتم و سایه ز کلمه است
مردمست من رسای من بر کت	هم ز کلمه سایه من از کلمه است
اب جگرم با من غم بر کت	سود جگرم فرو دهم بهر کت
هر چند جگر سیر است فخر است	بهر جگر سیر است چو شکر است
دشمن سوزان جودت سیر است	بیا زده است کلمه سوزان است
روز از دم کرک چو ناله ناکا	شد یوسف کین زین سوزان است
آن ماه کشتی هر دهن طبع است	چون کشتی از آب سیر است
زبان با کز و بشا و ای این سیر است	چون کشتی از آب سیر است
طبع که بهر دهن همه است	اکثر کشتی از آب سیر است
بندان هر دم و کرا و کشتی است	خاک کشتی از آب سیر است
ای نام تو کشته بر کوی شمس	و صلی تو همانای هزاران مجسم
بار و نو کاغذ سب از و با بد نور	شر و ان میشت ز این کجور دهم

آن شکستیم تیره همان باشد	جانم در دود و دوزخ همان باشد
جان خود برست لیک و آن باشد	کاشک ز من منبیر بر جان باشد
هر تو برون مستان اندازم	نکار از مستی و مستان اندازم
بکاشم بپسینه و برون آرم دل	با عشق تو در پیشگاه اندازم
خاقانی اگر یازد بیدار	خساره بوزد با نشان در کج راه
از تاجش و در جگر بر ناید کار	مگر تو نه زنده تا سینه خواهد بود
خاقانی در وی غم در غم بسیار	گر تا بمسیر ملک چون شده بود
در گشت خاک جو گشت گشت ریش	بر گشت جهان جو شاه و گشت دگر
از دود و جبین ملک گشت گشت	در گشتی نفع گشت در گشت
از سکنه نانی است گشت گشت	از سکنه که زنا کرد گشت
چون مرغ تو بر سر مناکه تو کنی	چون سب تو هم گفتم در دوزخ تو کنی
بر تو تو جو داریست نام کنی	چون عارید بازده ای انکار تو کنی
گفتی کز لب آمد برده جانانم	گو خوشی به دست عافش میمانم
دل من گشت بچیک در دهانم	گو را بگذارد تا بر آید حسام

از پیش

ز پیش و گشت غول سازنی	در غری تو گوی لب و لب
در سن زلف و حسن سرا و در تر	کجی در درخ خوش و در تر
ای دوست با تم به پیشی چنین	گر تا تم تو مستمیرم با هم گزین
زین نام الله ولی ای شمع ذین	چون بر تیری لب تم به پیشی
تا زخم صیبت دل جانان آرد	از تار من جان لایب آرد
از کس لب بگذارد زبان روی بجز	رویش چه خاک گشته و چون مرده
ای دلف تم سیاهی ده باز	وی شست و صفت تم شمع تر
ای ابروی و برده بر ماه افراز	و لایح کرم کن جسد و انوار
ای شبت برده و حال سباز	و لایح بد برون خاقانی باز
ای شبت محمد می و در سوز	و لایح بکشد و دود چه جاده انداز
کوان می و بر بال نوا افکن تو	خواب دل من حیات تو
بجان نام من و هم سبکن تو	تم بر سب من بسوی بر کردن تو
در تیرگی حالی می روشن	می دوست بر حال و فردا شن
کنون کونان تو در دست تو	در دست آن رکاب در کن

چشم بخت و رخ بستان زن تو	میان می ست و عظم و دهن و تو
زین سیر من و خجسته ای روشن تو	من چون تو تو چون من من و تو
بخت امرا با تو ام باشد	کردن ز فام بر است دولت را
بروانه بخت را بدیدان وصال	مرفق چه دم تا ز منت چنان
تا و ک زن سپید شود و کشت	هنون کرد و ده بود هر جا است
چون در به دیدان لب نشون تو	از در دست کرکیت در ده است
نشو بر تان از رخ بر نشان تو	بشکین روان لب خندان تو
هر چند دای جان زم با تو	از دل ما زود و نشان تو
در شب من و ان نگار و جان تو	آفتاب دران در زانست چو کانی تو
خداوند بدایستاده و کانی تو	من در حرم وصال چو کانی تو
خاک دل من با لبش آلوده	زیم میرود چو خاکم آلوده
چون کار من از بخت و تو گشتی	در گشت من مرا بر آلوده
بشنود ترا که ماه و کل نبوده	شکر شکا که ان زانست بر آلوده
لعلت شکا که ماه و کل نبوده	شکر شکا که بر آلوده

لعلت

کشت مرا که تو بر آلوده	فروست کردت آلوده
چشم من و تو ای من و تو	هر که بر تو با هم زنده شوم
سیر من و تو بر آلوده	بر که شکا که بر آلوده
در شب من و تو بر آلوده	کر زنده گذارای ارکش با من
نشو بر تان از رخ بر نشان تو	بشکین روان لب خندان تو
هر چند دای جان زم با تو	از دل ما زود و نشان تو
در شب من و ان نگار و جان تو	آفتاب دران در زانست چو کانی تو
خداوند بدایستاده و کانی تو	من در حرم وصال چو کانی تو
خاک دل من با لبش آلوده	زیم میرود چو خاکم آلوده
چون کار من از بخت و تو گشتی	در گشت من مرا بر آلوده
بشنود ترا که ماه و کل نبوده	شکر شکا که ان زانست بر آلوده
لعلت شکا که ماه و کل نبوده	شکر شکا که بر آلوده

لعلت

